

سیر و سفری در گلستان ادب پارسی
از سعدی تا سپهری

سیر و سفری در
گلستان ادب پارسی
از سعدی تاسپهری

گردآوری و نگارش:
مهندس پرویز نظامی

تهران - ۱۳۹۲

سرشناسه	: نظامی، پرویز، ۱۳۲۸ - ،گردآورنده
عنوان و نام پدیدآور	: سیر و سفری در گلستان ادب پارسی، از سعدی تا سپهری / گردآوری و نگارش پرویز نظامی.
مشخصات نشر	: تهران: انتشارات گوتنبرگ، ۱۳۹۲.
مشخصات ظاهری	: ۴۰۷ ص.
شابک	: ۹۷۸-۹۷۶-۷۶۱۹-۸۶-۸ : ۱۳۰۰۰۰ ریال
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیپا
موضوع	: شاعران ایرانی -- سرگذشتنامه
موضوع	: شعر فارسی -- تاریخ و نقد
موضوع	: شعر فارسی -- مجموعه‌ها
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۹۲ ۱۳۳۳/۵۷/ن PIR۳۵۴۲
رده‌بندی دیویی	: ۸۱۵/۰۰۹
شماره کتابشناسی ملی	: ۳۱۸۴۰۱۱

انتشارات گوتنبرگ

سیر و سفری در گلستان ادب پارسی

از سعدی تا سپهری

گردآوری و نگارش:

مهندس پرویز نظامی

چاپ اول: ۱۳۹۲، تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

حروفچینی: گنجینه - چاپ: ژیان

کلیه حقوق محفوظ است.

پخش: انتشارات گوتنبرگ

تهران - خ انقلاب روبروی دانشگاه تهران

تلفن: ۶۶۴۰۲۵۷۹ - ۶۶۴۱۳۹۹۸ - ۶۶۴۶۵۶۴۰

مشهد - احمدآباد، انتشارات جاودان خرد تلفن: ۸۴۳۴۵۲۷

شابک ۸ - ۸۶ - ۷۶۱۹ - ۹۶۴ - ۹۷۸

۱۳۰۰۰ تومان

تقدیم به : نوه‌های شیرین و دل‌بندم که
شادی‌آفرین روزهای آخرین زندگی‌ام
هستند. پرویز نظامی

از همین نویسندگان منتشر شده است

سیر و سفری در گلستان ادب پارسی - از رودکی تا فروغ
سیر و سفری در گلستان ادب پارسی - از سنایی تا توللی
سیر و سفری در گلستان ادب پارسی - از انوری تا نیما
سیر و سفری در گلستان ادب پارسی - از فردوسی تا بهار
سیر و سفری در گلستان ادب پارسی - از مولوی تا مشیری
سیر و سفری در گلستان ادب پارسی - از سعدی تا سپهری

از همین نویسندگان خواهد شد

سیر و سفری در گلستان ادب پارسی - از حافظ تا حمیدی

فهرست

۹	مقدمه نگارنده
۱۳	پیشگفتار
۲۷	ابوریحان بیرونی
۴۱	ابن سینا
۴۷	حسین بن منصور حلاج شیرازی
۵۵	عین القضاة همدانی
۶۷	داستان سرائی در ادب پارسی
۷۵	خسرو - شیرین و فرهاد
۹۱	لیلی و مجنون
۱۰۵	اولین شاعران پارسی‌گوی پس از یورش تازیان
۱۰۵	۱- محمد بن و صیف سگزی
۱۱۲	۲- حنضله بادقیسی
۱۱۴	۳- محمود و راق هروی
۱۱۵	۴- فیروز مشرقی
۱۱۶	۵- ابوسلیک گرگانی
۱۱۷	شاعران پارسی‌گوی در دوران تجدید حیات فرهنگی

- ۱- ابوزراعه ۱۱۹
- ۲- خسروانی ۱۲۱
- ۳- ابوالمؤید بلخی ۱۲۵
- ۴- ابوشکور بلخی ۱۲۹
- مسعود سعد سلمان ۱۳۷
- اسدی طوسی ۱۵۹
- سیدحسن غزنوی (اشرف) ۱۸۱
- ظهیر فاریابی ۱۹۵
- شیخ مصلح‌الدین سعدی ۲۱۷
- قاسم انوار ۲۸۵
- آصفی هروی ۳۰۵
- بیدل دهلوی (عظیم‌آبادی) ۳۱۹
- نشاط اصفهانی ۳۳۹
- ملک‌الشعراء محمودخان صبا ۳۵۱
- ناصر نظریان - شاعری در غربت ۳۵۷
- سهراب سپهری - شاعر عارف ۳۶۷

مقدمه نگارنده

کتاب حاضر مجلد ششم از مجموعه هفت کتاب تحت عنوان «سیر و سفری در گلستان ادب پارسی» می‌باشد که به شیوه ای مختصر و مفید نمایانگر بخشی دیگر از تاریخ تکامل شعر و ادب پارسی در یک هزار و سیصد سال اخیر است. به لحاظ اهمیت خاص استاد سخن سعدی شیرازی در مقام شاعر برجسته و بی‌مانند قرن هفتم و سهراب سپهری شاعر، عارف، و نقاش محبوب معاصر، بخش‌های مربوط به این دو شاعر در این کتاب نیازمند تفصیل و شرح بیشتری بوده است، همچنان که زندگی و آثار پاره‌ای دیگر از شاعران و سخنوران پارسی‌گوی چون فردوسی، مولوی، حافظ، بهار و حمیدی. فردوسی در عین حال که یک شاعر حماسی بی‌نظیر می‌باشد حکیم و فیلسوف بزرگی است که در لابلای سطور شاهکامه عظیم او «شاهنامه» هزاران هزار مطلب حکیمانه و پند و اندرزهای فیلسوفانه نهفته است. مولوی در عین حال که عارفی روشن‌دل و وارسته و سوخته می‌باشد، شاعر و غزلسرای چیره‌دستی است که سوز و سازهای عارفانه و عاشقانه‌اش در دیوان شمس آتش به جان‌ها می‌زند. داستان‌های شیرین و دلچسب او در دیوان مثنوی معنوی همگی درس زندگی است. حافظ همانگونه که در کار سرودن

غزل‌های عارفانه شاهکار آفرین است، در عرصه غزلسرائی عاشقانه نیز نقاشی هنرمند و استثنائی است. ملک‌الشعراء محمدتقی بهار مرد چندچهره و چندبُعدی تاریخ فرهنگ معاصر ایران است، او مورخی زبردست، شاعری شیرین‌گفتار و طنزپرداز، جامعه‌شناس و روزنامه‌نگاری محقق، سیاستمداری باایمان، راست‌گفتار و آزادیخواه و بنیان‌گذار سبک جدیدی در شعر فارسی است که نام آن را «شعر مردمی» نهاده‌اند و بالاخره دکتر مهدی حمیدی شیرازی که نه تنها شاعری آگاه و پرتوان و باذوق بلکه معلمی جدی و دلسوز و محقق‌مطلع و دانشمند در ادبیات پارسی است.

بخش جدیدی که در مجلد ششم آورده شده مربوط است به مبحث داستانسرائی در ادب پارسی و شاهکار آفرینی در کار به نظم آوردن افسانه‌های شیرین و دل‌انگیز دوران کهن که البته پاره‌ای از آنها اقتباس از ادبیات قدیم سایر ملل بوده ولی توسط شاعران و سخنسرایان پارسی‌گوی ایرانی به شعر شیرین پارسی درآمده، مانند داستان لیلی و مجنون که ریشه در ادبیات قومی عرب دارد ولی بسیار استادانه و زیبا توسط نظامی گنجوی به نظم درآمده است. تعدادی از شاعران پارسی‌گوی که در رأس آنها رودکی قرار دارد، همانند نظامی گنجوی، عنصری، فخرالدین گرگانی، فرخی سیستانی، جامی و سایرین به این کار مهم پرداخته‌اند و آثاری که خلق کرده‌اند، گنجینه شعر پارسی را بسیار غنی، پربار و خواندنی ساخته است. نقش افسانه‌های قدیم در گسترش، تقویت و تداوم زبان پارسی بسیار قابل ملاحظه است چون جذابیت، شیرینی و هیجان افسانه‌ای این داستان‌ها، چه حماسی و چه عاشقانه موجب آمده که مردم در طی ادوار مختلف با شوق و ذوق داستان‌ها را به شعر بخوانند و از این طریق زبان را بیاموزند و به آن رونق و تداوم

بخشند. مشابه این کار بزرگ در ادبیات ملت‌های اروپائی از قرن هفتم قبل از میلاد با خلق دو اثر بزرگ ادبی، ایلیاد و ادیسه توسط هومر شاعر یونانی آغاز شد و پس از نهضت رنسانس در اروپا از قرن پانزدهم میلادی به بعد با به نظم کشیده شدن افسانه‌های عهد قدیم مانند رومئو و ژولیت، هملت، اتلو، مکبث، افسانه‌های کنتزبری و بهشت گمشده توسط شاعران انگلیسی: ویلیام شکسپیر، جفری چوسر، جان میلتون و کمدی الهی توسط دانته شاعر ایتالیایی و بسیاری دیگر در پاره‌ای از کشورهای اروپائی ادامه یافت. در مجلد هفتم نیز داستان‌های بیشتری از سایر منظومه‌های جذاب و زیبای پارسی گنج‌نیده خواهد شد.

با توجه به اهمیت فوق‌العاده عرفان ایرانی و نقش بارز آن در خلق گنجینه‌های شعری ادب پارسی همانند مجلدات پیشین معرفی آثار چند عارف بزرگ دیگر ادامه یافته است و همچنین است معرفی زندگانی و آثار چند دانشمند دیگر ایرانی که آثار آنها در غنا بخشیدن به گنجینه‌های علمی جهانی حائز اهمیت بوده‌اند.

امید است که این کتاب بتواند در کار آشنائی با آثار بزرگان فرهنگ ایران علاقمندان و عاشقان شعر و ادب پارسی را یاری دهد.

پرویز نظامی

نیویورک - فروردین ۱۳۹۲

پیشگفتار

۱- فرهنگ و علوم متداول در زمان ساسانیان

در زمان ساسانیان با به قدرت رسیدن امپراتوران ساسانی، اردشیر بابکان و شاپور اول، علوم و دانش‌های یونانی و اسکندرانی با بسط و توسعه مرزهای ایران تا سواحل دریای مدیترانه اندک اندک به طرف شرق و بداخل شهرهای اصلی ایران مانند سلوکیه و تیسفون و گندیشاپور (جندی شاپور) و ریوارد شیر راه جستند و طولی نکشید که حتی در پاره‌ای از شهرهای شرقی ایران نیز مراکز علمی مهم و جدیدی بوجود آمد.

این نکته بسیار قابل توجه است که حتی تا زمان تأسیس امپراطوری ساسانی، ایرانیان در علوم و هنرها به پیشرفت‌های چشم‌گیری نایل آمده بودند. بخصوص در موسیقی و نقاشی و مجسمه‌سازی و ثبت وقایع و رویدادهای تاریخی بر کتیبه‌ها و بخشی از این پیشرفت‌ها بر اثر ارتباطی بود که از مشرق و مغرب با ملل بزرگی مانند هندوان و بابلیان و ملل آسیای صغیر یافته و اطلاعاتی که خود از قدیم‌الایام گرد آورده بودند. وجود کتابخانه‌ها که در آنجا کتب پهلوی و یونانی در آتشکده‌ها و یا در خارج از آنها مانند سارویه در شهر جی (گی) وجود داشت و اینها همه بانضمام کتب متعددی که بعدها از پهلوی به عربی درآمد، دلیل توجه

ایرانیان در زمان ساسانیان به علوم مختلف و دانش‌های متداول در جهان آن روز بود و چون یونان و روم از قدیم‌الایام مهد فرهنگ و دانش و تمدن بوده نفوذ علوم یونانی در ایران بخصوص بیشتر از سایر کشورها بود. گسترش دیگر و عظیمی که در بسط فرهنگ و توسعه دانش‌های ادبی از روزگاران بس کهن و دور تأثیرات بسیار عمیق و وسیعی در منطقه بر جای گذاشت داستانهائی بود که بیشترشان از ویژگی حماسی و پهلوانی برخوردار بودند. روشن است که در آن روزگاران کهن، هیچ یک از این داستان‌ها نمی‌توانسته بر جایی نوشته شده باشد و به ناچار، دهان به دهان و سینه به سینه و بدون تردید با کمک داستان‌گویان حرفه‌ای پخش و گسترش می‌یافتند. خوشبختانه بخت یار شد و این داستان‌ها در همان دوران باستان به کتاب ورجاوند - آئین زرتشت درآمد و از این دین و آئین زرتشت بود که بعدها در میان ایرانیان خاور نزدیک و خاورمیانه ادبیاتی بسیار گسترده پدید آمد که در میان آن مجموعه دفترهای ورجاوند که به اوستا مشهور و معروف گردیده جای ویژه‌ای دارد و این اثر برای ادبیات پارسی دارای مقام و ارجی بلند است که حتی تا امروز هم چنانکه شاید و باید ارزیابی نشده است. با توسعه و گسترش دین و آئین زرتشت و سروده‌های مذهبی - گاتها و سایر متون و کتب و نوشته‌ها پیشرفت‌های قابل ملاحظه‌ای در جهت تکمیل و تکامل فرهنگ ادبی ایرانیان حاصل گردید.

بنابر روایات مؤلفین عرب و ایرانی پادشاهان ساسانی از اردشیر پاپکان و شاپور به بعد وسایل آشنائی ایرانیان را با علوم مختلف فراهم می‌آوردند. ابن‌الدیم می‌گوید که اردشیر برای گرد آوردن کتب از هند و روم و جست و جوی بقایای آثاری که در عراق مانده بود افرادی به این نواحی فرستاد و از آنها هرچه را پراکنده بود گرد آورد و آنچه را با هم مبیانت داشتند

دستور داد به تألیف درآوردند و پسرش شاپور نیز این کار را دنبال کرد. چنان که همه این کتب به پهلوی ترجمه شد و حتی مسعودی در کتاب مروج الذهب آشنائی با عقاید و مذاهب و فلسفه سقراط و افلاطون را به «تسر» از روحانیون مبرز عهد اردشیر پاپکان نسبت می‌دهد. مورخین و نویسندگانی چون ابن‌العبری گفته‌اند که شاپور پزشکان یونانی را برای تعلیم علم طب به ایران دعوت کرد و در کتاب پهلوی «دینکرت» دستور ترجمه پاره‌ای کتب هندی و یونانی را به شاپور نسبت داده‌اند و تاریخ ابی‌الفدا نیز این موضوع را تأیید کرده که شاپور فرمان داد تا کتب یونانی به پهلوی درآید و در جندی شاپور نگاه داشته شود.

برای تحریر کتب طب و فلسفه و منطق دو خط یکی بنام نیم کستج (نیم گشتگ) و دیگری به اسم «راس سهریه» وجود داشته و ظاهراً خط کستج (گشتگ) هم برای نگارش کتب علمی بکار می‌رفته است.

همانگونه که دانش‌های مربوط به داستانسرانی و شعر و ادبیات با رواج دیانت زرتشتی از خاور و گسترش و نفوذ آن به سایر مناطق با آئین و دین زرتشتی آغاز شد و بسط و توسعه و تکامل یافت، نفوذ علوم یونانی نیز در ایران بیشتر همراه با رواج آئین مسیح در شاهنشاهی ساسانی بود. در همان اوان که مدرسه ایرانیان در «رها» تشکیل می‌یافت گروهی از ایرانیان که قبول مسیحیت کرده بودند، در کلیساهای جزیره‌العرب و سواحل فرات اهمیت یافتند و تألیفات مشهور بوجود آوردند. یکی از این اقوام «فرهاد» رئیس دیر «مارمّی» در شهر موصل بود که در قرن چهارم میلادی می‌زیست و تألیفات او به زبان سریانی شهرت دارد و دیگر «مارابای اول» که در آغاز زرتشتی بود و بعد از قبول دین مسیح کسب شهرت کرد و در سال ۵۳۶ میلادی به مقام اسقفی ارتقاء یافت. یکی دیگر از مشاهیر عیسوی ایرانی این دوره «پولوس ایرانی» رئیس حوزه ایرانی

شهر «نصیبین» بود که کتابی مشتمل بر بحث درباره منطق ارسطو بسریانی برای خسرو انوشیروان نوشت و در آن نسبت به اثبات وجود واجب و توحید و سایر نظرهای فلاسفه ببرتری روش حکم بر روش ادیان اشاره کرد.

بعد از بسته شدن مدرسه ایرانیان رها از اواخر قرن پنجم میلادی اعضاء این دبستان به کشور خود (ایران) بازگشتند و چندین مدرسه در شهرهای ایران تشکیل دادند. «برسوما» رئیس حوزه نصیبین آنان را پذیرا گشت و دانشمند معروف «نرسی» توانست در آنجا مدرسه بزرگی در سال ۴۵۷ تأسیس کند و دانشجویان بسیاری را در آنجا تربیت کند.

یکی از دلایل بزرگ رونق و پیشرفت مدرسه نصیبین آن بود که فیروز پادشاه ایران (۴۵۹ - ۴۸۳ میلادی) با استدلالات و راهنمایی‌های «برسوما» دریافت که نسطوریان با وضعی که برای آنان پیش آمده دشمن رومیان شده‌اند و می‌توان از خطرشان در ایران ایمن بود. برسوما با عده‌ای سپاهی که از فیروز گرفته بود تمام عیسویان مخالف خود را در شهرهای عیسوی‌نشین ایران از میان برد و ۷۷۰۰ تن از آنان را به قتل رساند و آکاسیوس را که به مرتبه اسقفی سلوکیه و تیسفون رسیده بود مجبور به قبول مذهب نسطوری کرد و بدین ترتیب مذهب مذکور نشر و قدرت بسیار در ایران یافت چنان که نسطوریان در بسیاری از شهرهای ایران به تبلیغ آئین مسیحی بنابر مذهب خود پرداختند و کلیساهائی در شهرهای مختلف برپا کردند و کار توسعه و نشر عیسویت را به‌جائی کشاندند که در اواخر عهد ساسانی حتی در شهرهای شرقی ایران مانند هرات و مرو و سمرقند کلیساهائی وجود داشت.

نسطوریان به‌جای ادبیات یونانی بیشتر به ادبیات سریانی توجه داشتند و کتب خود را به این لهجه تألیف می‌کرده‌اند و باید دانست که تحکیم بنیان

ادب سریانی بیشتر مرهون زحمات پیشروان «مدرسه ایرانیان» و نسطوریان ایرانی بود. معلمین نسطوری در ایران همان روش کار دبستان ایرانیان رها را تعقیب می‌کردند و چون به آثار ارسطو توجه داشتند در کلیساهای خود که در ایران ترتیب دادند با قوت بسیار به تحقیق در روش این استاد تا شرح گویان اسکندرانی او توجه کردند و بسیاری کتب سریانی تألیف و پاره‌ای از کتب فلسفی و منطقی را هم به پهلوی ترجمه نمودند.

عده‌ای از دوستان و همراهان برسوما مانند ابراهیم حاکم ماد، و بولسی و یوحنا کلیددار سلوخی (کرکوی) و معنای کلیددار اردشیری نیز هریک در ناحیه‌ای شروع به اداره کلیساها و ادامه تعلیمات در دیرها کردند و از این طریق مراکز تعلیمی مهمی در ایران پدید آمد.

از جمله این مراکز مهم یکی بیت اردشیر یا (ریشهر) بود که معنی بیت اردشیری معروف به معنی ایرانی در آن ریاست داشت. او در شیراز تولد یافته بود و ترجمه‌هایی از سریانی به پهلوی داشته و اشعاری نیز برای اجراء مراسم دینی در کلیسا سروده بود و تألیفات او در شهرهای دوردست حتی در هندوستان شهرت و رواج داشت. معنی در ابتدا از طرفداران برسوما بود ولی در اواخر عهد خود جانب آکاسیوس را گرفت. به سبب وجود این مرد دانشمند که مانند همه نسطوریان توجه تام و تمامی به فلسفه ارسطو داشت تعلیم علوم یونانی در حوزه دینی (ریشهر) رواج یافت و به همین سبب است که در روایات مؤلفان اسلامی راجع به اهمیت علمی (ریشهر) مطالبی می‌یابیم و از آن جمله است در روایت یاقوت در معجم البلدان که می‌گوید در آنجا عده‌ای از دانشمندان گرد آمده بودند و با خطی به نام کستج مطالبی در طب و نجوم و علوم مختلف تدوین می‌کردند.

در سلوکیه مقابل تیسفون که بر اثر آشنائی ممتد با تمدن و آداب یونانی برای قبول علوم آن قوم استعداد وافر داشت، بعد از تشکیل مدرسه نصیبین دبستانی پدید آمد که «مارآبا» اسقف دوره انوشیروان، از دانشمندان بزرگ مسیحی در مشرق، در آن به تدریس فلسفه یونانی اشتغال داشت. وی در باب مسائل فلسفی و بحث در تثلیث تألیفاتی دارد. آکاسیوس اسقف این شهر در دوره قباد پدر انوشیروان، هم مردی دانشمند و مطلع بود و برای شاهنشاه کتابی در باب آیین مسیحیت به پهلوی ترجمه کرد.

در ایران دوره ساسانیان دیرهای بسیاری وجود داشت که مهمترین آنها بیت لابط (Beit Lapat) یا گندیشاپور بود و از جمله مراکز مهم نصرانیت در ایران شمرده می شد و در زبان تازیان به آن جندیشاپور می گفتند. این شهر که بنا به قول جغرافیادانان اسلامی یکی از بزرگترین شهرهای زمان بود نخلستانها و رودخانهها و مزارع بسیار زیاد و فراوانی داشت و از مراکز پر نعمت و آباد دوران بوده است. این شهر را به دستور شاپور بنا کردند و طرح اصلی آن براساس شهر انطاکیه گذاشته شده بود ولی شاپور تکلیف کرده بود که باید از شهر انطاکیه بهتر و معظم تر باشد و در آن هشت خیابان عمود بر هم به مانند عرصه شطرنج طراحی شده بود. این شهر در خوزستان در شرق شوش و جنوب شرقی دزفول و شمال غربی شوشتر در محل دهکده شاه آباد کنونی واقع بوده است. شاپور اول برای ساختن این شهر دسته ای از اسیران رومی را بکار گرفت و گندیشاپور از همان اوایل کار مرکزیت علمی یافت و حتی به نقل بعضی از مورخان شاپور فرمان داد تعدادی از کتب یونانی به پهلوی ترجمه شود و آنها را در کتابخانه آن شهر جمع آوری کردند و گویا به فرمان شاپور گندیشاپور مرکزیت طب یونانی یافته بود و بیمارستان بزرگی نیز به اضافه

یک مدرسه طب احداث کردند و اطباء بزرگی در این مرکز بزرگ گرد آمده بودند. از گزارشات چنین به نظر می آید که رومیان در بنای این شهر دخالت و همکاری داشته‌اند. در زمان شاپور دوم بخش‌هایی از این شهر بزرگ با حملات رومیان ویران شد ولی مجدداً توسط شاپور دوم به شکل بسیار باشکوهی تعمیر گردید. گذشته از اسرای رومی که شاپور در گندیشاپور جای دادگویا عده‌ای از یونانیان هم به این شهر منتقل و در آن متوطن شده بودند و ترجمه یونانی کتیبه پهلوی شاپور در اصطخر نشان می‌دهد که از صنایع یونانی هم در این روزگار حتی در داخله ایران استفاده می‌شده است. بعد از نشر و توسعه مذهب نسطوری در ایران «بیت‌لاباط» که سابقه ممتد در عیسویت داشت یکی از بزرگترین مراکز مذهبی عیسویان و یک حوزه دینی (متروپولتین) بزرگ و از مهمترین مراکز تجمع علمای عیسوی و محل تعلیم طب یونانی و آمیزش آن با طب ایرانی و هندی شد و این ترقی در عهد انوشیروان به حد اعلی رسید، چنانکه دانشمندان سریانی زبان ایرانی و علمای هندی و زردشتی در آنجا مشغول کار بودند. توجه این علماء کمتر به فلسفه و ریاضیات و بیشتر به طب بود و اصولاً مدرسه طب گندیشاپور و بیمارستان آن در اواخر عهد ساسانی به مراحل عالی شهرت و ارتقاء رسیده بود. در این مدرسه از تجارب ملل مختلف یعنی طب ایرانیان و هندوان و یونانیان و اسکندرانیان و علمای سریانی زبان استفاده می‌شد ولی همه آنها را با تصرفاتی قبول کرده بودند. در بیمارستان گندیشاپور عده‌ای از اطباء هندی می‌زیستند که به تعلیم اصول طب هندی اشتغال داشتند.

از زمان تسلط یونانیان پس از حمله اسکندر به بعد و خاصه در عهد تسلط اشکانیان و ساسانیان برخی از بخش‌ها و نواحی شرقی ایران تحت تأثیر تمدن یونانی بوده و در آن نواحی مراکزی برای تعلیم علوم وجود

داشته است و از آن جمله می‌توان مرو و بلخ و سغد را نام برد که در اواخر عهد ساسانی و آغاز عهد اسلامی دانشمندانی در آنها وجود داشته و علی‌الخصوص در ریاضیات و نجوم کار می‌کرده‌اند. باید متذکر شویم که در ایران دوره ساسانی به ریاضیات و نجوم توجه بسیار می‌شده است. وجود رصدخانه‌هایی از قبیل رصدخانه شهریار و رصدخانه‌هایی که مورد تقلید گروه بزرگی از منجمین اسلامی قرار گرفته بود و پیشرفت خارق‌العاده ایرانیان اوایل تمدن اسلامی در ریاضیات و نجوم و هیئت و ترجمه کتاب‌هایی در باب ریاضیات و نجوم همه دلیل بارز ترقیات ایرانیان عهد ساسانی در علوم ریاضی است.

صاعد اندلسی در کتاب طبقات الامم در مورد ایرانیان باستان می‌گوید: «از خصائص مردم ایران توجه آنان است به طب و احکام نجوم و علم تأثیر کواکب در دنیای فرودین و آنان را در باب حرکات کواکب ارساد قدیم بود و مذاهب مختلف در فلکیات داشته‌اند» صاعد اندلسی سپس می‌افزاید: ایرانیان کتب مهمی در احکام نجوم داشتند و یکی از آنها کتابی در صور درجات فلک منسوب به زردشت و دیگر کتاب جاماسب (ترجمه فارسی این کتاب موجود است) و بهرحال اطلاع نجومی ایرانیان تحت تأثیر عقاید چینیان و کلدانیان و یونانیان با افزایش این تأثیرات بر اطلاعات اصلی این قوم در اواخر عهد ساسانی پیشرفت و توسعه بسیار یافته بود. در پاره‌ای از کتب پهلوی اصطلاحات فراوان علمی موجود است و این اصطلاحات که غالباً منطبق بر اصطلاحات فلسفی یونانیان خاصه حکمت ارسطوست، می‌رساند که تنها به وسیله عیسویان ایران علوم یونانی پذیرفته و به زبان سریانی ادا نشده است بلکه زرتشتیان هم بدین کار مبادرت کرده و زبان پهلوی را با معادل آوردن بسیاری کلمات در برابر اصطلاحات فلسفی یونانی غنی ساخته بودند. این اصطلاحات در علوم

مختلف مانند الهیات و طبیعیات و ریاضیات و بخش‌های مختلف آنها بوده است. برای پی بردن و آشنائی با این اصطلاحات متعدد علمی که در زبان پهلوی موجود است و قدرتی را که برای این زبان در ادای معانی فلسفی و کلامی و بحث‌های عمیق در این باب حاصل شده بود می‌توان به کتاب «شکند گمانیک ویچار» مراجعه کرد. مؤلف این کتاب فرّخ اورمزد داتان بود که ظاهراً در اواسط قرن نهم میلادی (نیمه اول قرن سوم هجری) می‌زیسته است. وی در کتاب خود بسیاری از مسائل فلسفی را مطرح کرده و پاسخ داده است و قصد او از این کار اثبات اصول آئین زرتشتی بوده و به همین سبب کتاب او نموداریست از این که کلام زرتشتیان چگونه برای بحث و مناظره با صاحبان ادیان آماده شده و این آمادگی با سلاح فلسفه به چه نحو صورت گرفته بود. علاوه بر این از روی این کتاب به بسیاری از اصول معتقدات ایرانیان در مسائل فلسفی پی می‌بریم و معلوم است که مردان فرّخ و یا سایر معاصران او که مشغول تألیف دیگر کتب پهلوی بوده‌اند، زبان پهلوی را آماده گنجایش آن همه اصطلاحات فلسفی و علمی که در کتاب «شکند گمانیک ویچار» و امثال آن می‌بینیم نکرده بودند. در عین حال نفوذهایی که از بعضی عقاید علمای زرتشتی (مجوسی) در فلسفه عهد اسلامی شده مبین آن است که مسلمین در مطالعات فلسفی خود تنها به یونان و هند اکتفا نکرده و از مأخذ ایرانی چیزهایی پذیرفته‌اند.

۲ - تداوم فرهنگ ایرانی و زبان و ادبیات پهلوی پس از یورش تازیان

در سه قرن اول پس از یورش تازیان و درهم ریختن و انقراض امپراطوری ساسانی بدست آنها و یوغ و سلطه جابرانه حکام عرب در نواحی مختلف آن امپراطوری وسیع، ایران میدان نفوذ ادیانی از قبیل دین

اسلام، دین زرتشتی، دیانت مانوی و مذهب و آئین عیسوی و غیره بود و زبانهای متعلق بهریک از آنها یعنی عربی و پهلوی و سریانی و غیره هم در نقاط مختلف ایران رواج داشت. یعنی در همان حال که دسته‌ای از نویسندگان و گویندگان ایرانی در نشر و نظم عرب تحصیل مهارت و شهرت می‌کردند، دسته‌ای هم با ادبیات سریانی و تألیف یا ترجمه کتب به آن سر و کار داشتند و گروهی سرگرم تألیف کتب دینی و تاریخی و ادبی به زبان پهلوی بودند. در همان حال هم ادبیات محلی در بخش‌های مختلف ایران دنباله تکامل طبیعی خود را می‌پیمود و لهجه‌های محلی از طریق آمیزش با زبان عربی تغییر و تحوّل می‌یافت و از میان آنها برخی از لهجه‌ها مانند لهجه دری آماده آن می‌شد که دارای ادبیات وسیعی گردد و سرانجام هم چنان که می‌دانیم در پایان این عهدست که زبان دری یعنی لهجه مشرق ایران بعنوان یک لهجه ادبی مستقل درآمد و تا روزگار ما زبان رسمی ادبی و سیاسی ایران شناخته شد.

در سه قرن اول پس از یورش تازیان به ایران ادبیات عربی یعنی زبان و نشر و نظم تازی که غالب نویسندگان و گویندگان آن ایرانی نژاد بودند و ادبیات پهلوی که بازمانده لهجه رسمی و دینی و ادبی دوره ساسانی بوده و ادبیات دری که زبان رسمی و سیاسی ایران در دوره اسلامی شد در کنار هم و همزمان با یکدیگر در جریان بودند. البته در طی این سه قرن به طوری که قبلاً در مجلدات قبلی به آن اشاره شد اعراب تلاش می‌کردند که زبان و ادب عرب را بطور کلی و کامل جایگزین زبان و ادب پارسی (پهلوی و دری و سایر لهجه‌های رایج در سرتاسر امپراطوری ساسانی که آنها به تاراج برده بودند)، بنمایند. در این کار تا بدانجا پیش رفتند که حتی استفاده از زبان دری را در خانواده‌ها و بین اعضاء خانواده و در حریم منازل ایرانیان تحریم کردند و مجازات‌هایی را برای سرپیچی از این

تحریم تعیین کردند. زبان دیوانی را که از آغاز یورش آنها بهرحال در سطوح مختلف دیوانی مملکت، پهلوی و پارسی دری بود با زبان و خط عربی جایگزین ساختند و جالب این که این کار را به دست عمال ایرانی خود به انجام رساندند. برای مثال از عهد حکومت حجاج بن یوسف ثقفی، یکی از کاتبان ایرانی که از اهل سیستان و موسوم بود به صالح بن عبدالرحمن و زیر دست زادانفرخ صاحب دیوان حجاج بن یوسف کار می کرد، به فکر انتقال دیوان از پهلوی به عربی افتاد و بعد از فوت استاد خود و عهده دار شدن وظایف دیوانی و علی رغم اصرار و الحاح مردانشاه پسر زادانفرخ، به نقل دیوان از پهلوی به عربی اقدام کرد و مورد دیگر این که در زمان سلطنت محمود غزنوی وقتی محمود برای خوش آیند خلیفه بغداد وزیر اعظم خود اسفراینی را که به زبان و فرهنگ پارسی عشق می ورزید و وفادار بود معزول کرد و میمندی را به جای او به وزارت منصوب کرد، میمندی اقدام به انتقال تمام امور دیوانی از پارسی دری به زبان و خط عربی نمود. در مورد اول وقتی مردانشاه از تصمیم و عمل صالح بن عبدالرحمن برای انتقال دیوان از پهلوی به عربی اطلاع حاصل کرد گفت: «خداوند ریشه تو را از دنیا ببرد همچنان که ریشه فارسی را بریدی!». و ایرانیان حتی حاضر شدند صد هزار دینار به او بدهند تا از این کار خودداری کند و او نپذیرفت.

با این حال تداول خط و لهجه پهلوی در میان ایرانیان غیرمسلمان و مسلمان تا حدود قرن پنجم از میان نرفت و به طوری که اشاره کردیم، در زمان حکومت صفاریان و سامانیان و آغاز نهضت تجدید حیات فرهنگی ایران و با ظهور شاعران و نویسندگان و ادبا مانند رودکی و فردوسی و دقیقی و محمدبن وصیف سگزی و شهید بلخی و خسروانی و کسایی مروزی و دهها شاعر و نویسنده دیگر و با حمایت و پشتیبانی مردم غیور و

وطن پرست و وفادار ایرانی در کلیه بخش‌های ایران و به‌ویژه در خراسان و ماورالنهر زبان پارسی دری تداوم حیات خود را حفظ کرد و اینک با گذشت یک هزار و چهارصد سال از یورش وحشیانه تازیان به خاک کشور ما هنوز زبان فارسی، زبان توده‌های عظیم مردم آریائی نژاد در فلات قاره است. و مهم‌تر این که این زبان، زبان یکی از عظیم‌ترین گنجینه‌های ادبی جهان یعنی ادبیات پارسی است که بدان سروده و نوشته شده. در قرن چهارم و پنجم بسیاری از ایرانیان به خط و زبان پهلوی آشنائی داشتند و جمع آوران شاهنامه ابومنصوری و مترجمان بعضی از دفترهای پهلوی به پارسی در همین دوره رسالاتی از پهلوی مانند ایاتکار زیران و کارنامه اردشیر پاپکان و داستان بهرام گور و پندنامه بزرگمهر و نظایر این رسالات را به پارسی ترجمه کردند و جزو شاهنامه‌ها قرار دادند. نفوذ لهجه و ادب پهلوی در این ترجمه‌ها به حدی بود که بعد از نقل آنها به شعر پارسی به وسیله دقیقی و فردوسی هم وجوه تقارب فراوانی میان آنها با اصل پهلوی هریک مشهودست.^۱

در اواسط قرن پنجم یکی از کتب مشهور که گویا اصل آن از دوره اشکانی بوده است از متن پهلوی بدست فخرالدین اسعد گرگانی به شعر پارسی نقل شد و چون سراینده این داستان مستقیماً با متن پهلوی آن کار داشته اثر لغات و ترکیبات و سبک پهلوی در منظومه او (ویس و رامین) به شدت آشکار است. آشنائی شاعران و نویسندگان ایران با متون پهلوی و نقل آنها به پارسی تا قرن هفتم هم ادامه داشته است چنان که در همین ایام یکی از شاعران مشهور به نام زرتشت بهرام پژدو کتاب ارداویرافنامه را از پهلوی به شعر پارسی ترجمه کرد.

۱. رجوع شود به کتاب حماسه‌سرانی در ایران تألیف استاد دکتر ذبیح الله صفا

این شواهد می‌رساند که آشنائی و استفادهٔ ایرانیان با خط و لهجهٔ پهلوی ساسانی با انقراض حکومت ساسانی یکباره از بین نرفت بلکه تا دیرگاه ادامه داشت. بالاخره سرفرازانه باید بگوئیم که همچنان که لهجه و خط پهلوی با حملهٔ عرب از میان نرفت، بقاء و حیات سایر لهجه‌های ایرانی هم بر اثر غلبهٔ تازیان دستخوش آسیب نگردید و حتی باید گفت تمام این لهجه‌ها با قوت دیرین خود باقی ماندند و به سیر تکامل تدریجی خود ادامه دادند. درست است که بر اثر تسلط تازیان و سقوط دولت ساسانی گروهی بزرگ از ایرانیان از راه اشتغالات سیاسی و علمی و دینی و ادبی زبان عربی را به خوبی فرا گرفتند و پاره‌ای از آنها حتی زبان و ادب عرب را به مراتب بهتر و شیواتر از خود اعراب آموختند و با آن تکلم می‌کردند و می‌خواندند و می‌نوشتند لیکن این امر هیچوقت سبب نشد که ملت ایران زبان ملی و لهجه‌های محلی خود را رها کند.

مطلب مهم دیگری را که باید متوجه بود این است که زبان پارسی دری با امتزاج و آمیزش با زبان عربی و ورود واژه‌ها و لغات به داخل آن نیرومندی و قدرت عظیمی را پیدا کرد که موجب فصاحت و بلاغت زبان پارسی دری شد و این زبان که بعدها زبان شعر پارسی گردید به شعرا و سخنوران و نویسندگان امکان داد تا عمیق‌ترین مضامین عارفانه و عاشقانه را در قالب‌های بدیع و زیبا و دلکش بریزند و به شعر پارسی جذابیت و جزالت و استحکامی را که شاهد آن هستیم به بخشند. باید گفت: «عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد.» جهت اطلاع خوانندگان این سطور باید اضافه کنم که حادثهٔ مشابهی هم نظیر یورش تازیان به ایران در قرن یازدهم میلادی در اروپا روی داد. در سال ۱۰۶۶ میلادی نورمندی‌ها از کشور فرانسه که در آن زمان «گل» خوانده می‌شد به سرزمین آنگلوساکسن‌ها (انگلستان) یورش بردند و پس از چند جنگ پی‌یابی هارولد پادشاه

انگلیس را مغلوب کردند و انگلستان را به مدت تقریباً چهار صد سال در تصرف درآوردند. نتیجه این غلبه و اشغال این شد که زبان فرانسه که زبان نورمندی‌ها بود در انگلستان متداول گردد، (به‌همان شکل که زبان عربی در ایران با به‌قدرت رسیدن تازیان تداول یافت) و تدریجاً با زبان انگلیسی مردم مغلوب درآمیزد و لغات و واژه‌های بیشمار از زبان فرانسه وارد زبان انگلیسی گردید که موجب غنی شدن، تقویت و قدرت بیان عظیم زبان انگلیسی شد و بعدها در خلق شاهکارهای ادبی کلاسیک انگلستان توسط شاعران و نویسندگان انگلیسی زبان نقش آفرین بود. در مورد ادبیات فارسی خلق آثار ادبی، بخصوص اشعار مربوط به قرن ششم و بعد از آن مانند غزل‌های زیبا و دل‌انگیز شاعرانی چون مولوی و عراقی و سعدی و حافظ و نظامی و صدها شاعر و نویسنده دیگر بدون استفاده از لغات و واژه‌های عربی که در سرودن ابیات آنها بکار رفته کاملاً غیرممکن و غیرقابل تصور است.

ابوریحان بیرونی

ابوریحان محمدبن احمد بیرونی یکی از بزرگترین دانشمندان همهٔ اعصار و از نوابغ مسلم در تاریخ فرهنگ جهان شناخته شده است و در این ارزشیابی تمام دانشمندان و مورخان شرق و غرب در طول یک هزار و اندی که از ظهور این مرد بزرگ گذشته است متفق‌القول می‌باشند. ابوریحان یک دانشمند بزرگ در رشته‌های مختلف علوم و فنون از قبیل ریاضات پزشکی - نجوم - تقویم تاریخ - انسان‌شناسی - تاریخ - فلسفه و تقریباً تمام دانش‌های متداول زمان خود بود.

ابوریحان در چهاردهم شهریور سال ۳۵۲ برابر پنجم سپتامبر سال ۹۷۳ میلادی در روستای کوچکی به نام «بیرون» در استان خوارزم که در قلمرو پادشاهان سامانی قرار داشت دیده به جهان گشود. پاره‌ای از مورخین هم گفته‌اند که روستائی به نام بیرون وجود نداشته و چون او در یکی از مکان‌های بیرون خوارزم تولد یافته لقب بیرونی بر او نهاده‌اند و چنان که کراچفسکی مورخ روسی گفته است «تا اندازه‌ای طنز در این داستان وجود دارد». دانشنامه علوم چاپ مسکو، ابوریحان را دانشمند همهٔ قرون و اعصار خوانده است. در بسیاری از کشورها نام بیرونی را بر دانشگاه‌ها - دانشکده‌ها و تالار کتابخانه‌ها نهاده و لقب «استاد جاوید»

به او داده‌اند. در دانش ستاره‌شناسی نوشته‌هایی از بیرونی وجود دارد که به‌وضوح در آنها از گردش زمین به دور خودش صحبت شده. ضمناً بیرونی در کتاب «الاسطرلاب» روشی برای محاسبه شعاع زمین ارائه می‌دهد. (از طریق افقِ افقِ وقتی از ارتفاعات به آن نگاه می‌کنیم). بعدها در کتاب «قانون مسعودی»: که به نام سلطان مسعود غزنوی رقم زده شده، ابوریحان علمی کردن این روش توسط خود را گزارش می‌دهد. اندازه‌گیری او یک درجه سطح زمین را ۵۸ میل بدست آورده است که باتوجه به این که هر میل عربی ۱۹۷۳/۳ متر است، شعاع زمین ۶۵۶۰ کیلومتر (برحسب واحدهای امروزی) بدست می‌آید که تا حد خوبی به مقدار صحیح آن نزدیک است. ابوریحان خورشید گرفتگی هشتم آوریل سال ۱۰۱۹ میلادی را در کوه‌های لغمان (افغانستان کنونی) و ماه گرفتگی سپتامبر همین سال را در غزنه رصد و بررسی کرد. از اختراعات او چگالی سنج برای سنجش وزن مخصوص در فیزیک است. در نظریات مربوط به زیست‌شناسی و فرضیه تکامل که داروین آن را برای اولین بار به‌طور علمی و مفصل ارائه داد، بیرونی چندین صد سال قبل از داروین نظریات مشابه‌ای را داده که بسیاری از دانشمندان نظریه او را با نظریه «داروینسم و انتخاب طبیعی» مشابه و قابل قیاس می‌دانند. بیرونی می‌گوید:

«حیات جهان به‌دانه افشانی و زاد و ولد نیاز دارد. با گذشت زمان هر دوی این فرایندها افزایش می‌یابند. این افزایش نامحدود است حال آن که جهان محدود است. او سپس به این اصل موجودات زنده اشاره می‌کند:

«هنگامی که گروهی از گیاهان یا جانوران دیگر تغییری در ساختمان‌شان رخ ندهد و گونه ویژه نامیرایی را بوجود آورند، اگر یکایک

اعضای این گونه‌ها به جای آن که تنها بدنیا آیند و از بین بروند، به زاد و ولد بپردازند و چندین بار، چندین موجود همانند خود را بوجود آورند، به زودی تمام دنیا از همان یک گونه گیاهی یا جانوری پر خواهد گشت و آنها هر قلمروی که بیابند تسخیر خواهند کرد. بیرونی سپس به تشریح انتخاب مصنوعی می‌پردازد.

کشاورز زرع خود را برمی‌گیرد و تا جایی که می‌خواهد به کشت و زرع آن می‌پردازد و آنچه را که نمی‌خواهد ریشه کن می‌کند. جنگل‌دار شاخه‌هایی که به نظرش برگزیده هستند را نگه می‌دارد و سایر شاخه‌ها را می‌برد. زنبورها افرادی از گروه را که فقط می‌خورند ولی کاری برای کندویشان نمی‌کنند، می‌کشند» او سپس نظر خود را درباره طبیعت اعلام می‌کند با کمی توجه می‌توان دلمشغولی‌های داروین درباره انتخاب طبیعی (Survival of the Fittest) و (Natural selection) را در این عبارات باز یافت:

بیرونی می‌گوید: طبیعت به شیوه‌ای مشابه عمل می‌کند. ولی در تمامی شرایط رویکردش در مورد همه یکسان است. او اجازه نابودی برگ و میوه را می‌دهد و بدین طریق آنها را برای تولید آنچه هدف نهاییشان است می‌گیرد. طبیعت آنها را نابود می‌کند تا جایی برای دیگران باز نماید.»

در زمان بیرونی، بطوری که قبلاً در فصل‌های دیگر متذکر شدیم، سامانیان بر شمال شرقی ایران شامل خراسان بزرگ و خوارزم حکومت می‌کردند و پایتخت ایشان بخارا بود. زیاریان بر گرگان و مازندران و مناطق اطراف، بوئیان بر سایر مناطق ایران تا بغداد، بازماندگان صفاریان بر سیستان و غزنویان بر جنوب ایران خاوری (مناطق مرکزی و جنوبی افغانستان امروز) حکومت می‌کردند و همه آنان مشوق دانش و زبان و ادبیات فارسی بودند و سامانیان بیش از دیگران در این راه اهتمام داشتند.

حال این سؤال بسیار اساسی و بنیادی پیش می‌آید که چگونه شد که این حکومت‌های ایرانی با آن همه قدرت و چندین ملیون جمعیت که در قلمروهایشان زندگی می‌کردند نتوانستند با یک قیام دستجمعی و اتحاد کامل با یکدیگر متحد شوند و یک سپاه عظیم و نیرومند ایرانی را فراهم آورند، به شهر بغداد لشگرکشی کنند و دمار از روزگار خلفای فاسد عباسی برآورند همان‌گونه که یعقوب لیث چندین سال قبل کرد، و ایران و ایرانیان را از قید سلطه و حکومت مشتی تازی خونخوار و ستمگر و ظالم و فاسد رهانید و عظمت و استقلال ایران باستان را به مردم این کشور ستمدیده بازگرداند! کاری که هلاکوخان مغول - یک تاتار وحشی پس از تسخیر نواحی شرقی ایران بدست چنگیز خونخوار انجام داد و خلیفه المستعصم بالله را به دیار نیستی فرستاد و انقراض سلطنت و خلافت تازیان را فراهم آورد. پاسخ این سؤال این است: این سلاطین ایرانی هرکدام فرمان حکومت خود را در نواحی تحت سلطه خود همانند یعقوب لیث از خلیفه بغداد می‌گرفتند و به اصطلاح دست نشانده او در منطقه خود بودند. در اکثر مواقع با یکدیگر به جای اتحاد و دوستی، رقابت و نفاق داشتند و خلیفه هم با زیرکی خاص خود هر یک را علیه دیگری تحریک می‌کرد و از گل‌آلود کردن آب ماهی می‌گرفت. با نهایت تأسف و با نگرش به تاریخ پر از فراز و نشیب سرزمین آریائی‌مان ملاحظه می‌کنیم که این روشی بوده که در تمام قرون و اعصار موجب ذلت و بدبختی مردم ایران بوده و نیروهای خارجی با نفاق انگیزی و استفاده از این روحیه و تربیت ناهنجار ایرانیان که به جای اتحاد و اتفاق و دوستی همیشه با یکدیگر از در خصومت و رقابت و نفاق درمیامدند، توانسته‌اند وحشتناک‌ترین کشتارها و چپاولگری‌ها و تجاوزات به‌نوامیس ایرانی را برای ما ارمغان آورند. جنگ‌های تضعیف‌نژاد ایرانی در مقابل تجاوزات

و سلطه تازیان و تداوم حکومت آنها به مدت حدود چهار قرن در این مملکت در جریان بود و پس از آن حمله دهشتناک و وحشیانه ترک‌ها و مغولان و تاتارها و سیصد سال حکومت بی‌رحمانه فرزندان و نواده‌گان و حتی غلامانشان بر سرزمین ما، هجوم و کشتار افغانه و بالاخره حکومت غیرمستقیم و اعمال نفوذ و دخالت‌های پاره‌ای از کشورهای اروپائی استعمار طلب از قرن شانزدهم به بعد سبب تضعیف مملکت ایران گردید. کشوری که در روزگارانی قبل از آن مهد تمدن و فرهنگ درخشان بشری بود و در مقام یک امپراطوری بزرگ بر بخشی از جهان آن روز حکومت می‌کرد، و سرانجام هم در دو قرن قبل از این چنین وضعی سبب تکه پاره شدن و تجزیه بخش‌هایی از مملکت ایران شد. عراق و افغانستان و بلوچستان و ۱۷ ایالت از ایالات شمالی و شمال شرق و شمال غرب ایران و جزایر خلیج فارس از ایران جدا شد. یکی از دلایل اصلی این ناکامی‌ها و شکست‌ها، را باید در تکروری‌ها و عدم اتحاد و اتفاق مردم ایران جستجو کرد. بی‌اعتنائی و عدم وفاداری نسبت به ارزش‌ها و میراث‌های فرهنگی و ملی نیز از دلایل این انحطاط و از هم پاشیدگی می‌تواند باشد.

از این بحث مختصر تاریخی می‌گذریم و باز می‌گردیم به احوال و آثار ابوریحان بیرونی. او که در جرجانیه خوارزم نزد ابونصر منصور ریاضی‌دان بزرگ زمان تحصیل علم کرده بود مدتی نیز در گرگان با برخورداری از حمایت و پشتیبانی مادی و معنوی زیاریان که مرد اویج سردودمان آنها بود به پژوهش و مطالعه پرداخت، در سالهای بیستم قرن یازدهم میلادی از زادگاهش - خوارزم - بیرون رفت و راه غزنین را برای رسیدن به دربار سلطان محمود که بسیاری از شاعران و نویسندگان و دانشمندان در آنجا گرد آمده بودند و مورد تجلیل و حمایت سلطان قرار داشتند، پیش گرفت. برخی گزارش کرده‌اند که این سفر به دعوت سلطان

محمود که علاقمند به این بود که یک اخترشناس باتجربه بتواند برایش آینده را پیش بینی کند انجام گردید و چنانکه نظامی عروضی در چهارمقاله گزارش کرده چون این امر تحقق نیافت بیرونی تا حدودی هم مورد بی لطفی سلطان قرار گرفت و حتی شش ماه در قلعه غزنین در حبس و بازداشت بسر برد ولی سرانجام مجدداً مورد لطف سلطان واقع شد و چون سالها آرزوی سفر به هندوستان را در سر می پروراند در التزام سلطان محمود در خلال لشکرکشی های او به هند به آن دیار سفر کرد و طی این سفر بود که برآیند دیدنی های خود را در کتابی بزرگ که جنبه های مختلف فرهنگ، ادبیات، دین و فلسفه هند را موشکافانه روشن کرده است آورد. این کتاب سرچشمه ای است گرانبها که در آن مطالبی بسیار آمده که در دیگر آثار او وجود ندارد. بیرونی، پس از به پایان رسانیدن این اثر، همچنان در غزنین می زیسته، و همه نیرو و توان خود را به کارهای علمی معروف می کرده است. او، در همین سالها کتابهایی درباره هندسه، حساب، ستاره شناسی، معدن شناسی، پزشکی و بسیاری دیگر از علوم متداول در زمان نوشت.

در آثار ابوریحان بیرونی، اندیشه هایی می یابیم که گواه تیزهوشی و زیرکی بی همتای این دانشمند است. بیرونی، به رغم اندیشه گسترده در آن روزگار، که گویا پروردگار، زمین را از همان آغاز به همین گونه که اکنون هست آفریده است، می گفت که سطح زمین وضعیت خود را در طول هزاران هزار سال دگرگون ساخته و جایی که اکنون دشت هائی بی آب است، روزگاری امواج خروشان دریا بوده است. بیرونی همچنین کوشید تا سبب زمین لرزه را با دگرگونی که در پوسته زمین رخ می دهد، توضیح دهد و روشن سازد.

قابل توجه بسیار است که بیرونی هم همانند ابن سینا به گسترش

دانشتینهای علمی در میان مردم اهمیتی بزرگ می‌داد و همراه با پژوهشهای ژرف ملی، آثاری درباره ستاره‌شناسی و دیگر علوم متداول در زمان برای توده مردم می‌نوشت با آن که زبان مادری این دانشمند زبان خوارزمی بود، اما به لحاظ این که این زبان در میان مردم مناطق مختلف گسترش زیادی نداشت، همه کارهای بزرگ خود را به زبان علمی آن روزگار - عربی - می‌نوشت ولی آثاری را که می‌خواست به طور ویژه در دسترس توده مردم قرار گیرد به نظر می‌آید که به زبان پارسی دری نوشته است.

کارهای علمی فارابی، رازی، ابن سینا و ابوریحان بیرونی نشان می‌دهد که دانش در قرون دهم و یازدهم میلادی، در آسیای مرکزی و خراسان در چه تراز بالائی و از چه اهمیت فراوانی برخوردار بوده است. یکی از نخستین کوششهای اولیه برای به کار بردن زبان دری در کارهای علمی، ترجمه و پرداختن تاریخ مشهور و جهانی طبری بدست ابوعلی محمدبن محمد بلعمی به زبان دری بود. بلعمی این کار بزرگ را به دستور ابوصالح منصورین نوح در سال ۹۶۳ میلادی به انجام رسانید. با آن که بلعمی تنها می‌خواست که امکان استفاده از این کار ارزشمند طبری را برای خواننده ناآشنا به زبان عربی فراهم آورد، اما این کتاب ترجمه ساده نبود و گونه‌ای ساختن و پرداختن همراه با کاهشها و افزودگی‌های فراوان است و بلعمی به خود اجازه داده است که در کار متن طبری روشی آزادانه برای گزارش وقایع تاریخی و علمی و ادبی اتخاذ کند.

ابوریحان بیرونی مدتی را نیز در دربار شمس‌المعالی قابوس و شمگیر گذراند و در سال ۳۹۱ کتاب آثارالباقیه خودش را که از کتب بسیار مهم می‌باشد به نام این سلطان تألیف کرد. بیرونی در عین حال بنا به مراتب دانش و اطلاعاتش در علوم مختلف بسیار مورد احترام خوارزمشاهان آل

مأمون بود و چند صباحی را نیز قبل از عزیمت به غزنین در خدمت و در دستگاه آنان بسر برد. چنان که متذکر شدیم رفتار محمود غزنوی با ابوریحان چندان متناسب با مقام ارجمند آن نابغه بزرگ نبود لیکن مسعود غزنوی جانشین محمود با او در کمال رأفت و مهربانی رفتار می‌کرد و ابوریحان چند کتاب خود از آن جمله قانون مسعودی را به اسم آن سلطان تألیف کرد.

ابوریحان بیرونی از افرادیست که در دنیای قدیم کمتر نظیر دارند و او را به حق می‌توان در ردیف محمدبن زکریای رازی و ابونصر فارابی و ابوعلی سینا قرار داد. روش او در تحقیق به حدی دقیق و نظریات و گفته‌هایش تا به درجه‌ای موثق است که هیچگاه ارزش علمی خود را از دست نخواهد داد. این مرد دقیق النظر دقت و صحت نظریات خود را به واقع مدیون مطالعات فلسفی خویش است اما او در فلسفه پیرو روش متعارف عهد خود یعنی آن روش که بوسیله کندی و فارابی و نظایر آنان تحکیم و تدوین شده بود، نیست بلکه به عقائد خود و روش جداگانه‌اش و شک و تردیدی که بی‌ترس و ملاحظه بر عقاید و نظریات ارسطو ابراز می‌کرد، مشهور و ممتاز است. فکر دقیق ریاضی او در فلسفه خواهان حقایقی خالی از شک و اوهام و به عبارت دیگر حقایقی است که مانند اصول ریاضی مسلم و غیرقابل انکار باشد به همین سبب است که ابوریحان تنها به مطالعه روش ارسطو و پیروان او و یا دیگر حکمای یونانی اکتفا نکرد و به عقاید فلسفی سایر ملل هم توجه نمود. او از آثار فلسفی هندوان کتبی به تازی درآورده بود مانند «کتاب شامل» در باب موجودات محسوس و معقول و خودش نیز در کلیات مسائل علمی تألیفاتی داشت و در کتابی که برای ذکر فهرست آثار محمدبن زکریای رازی و آثار خود اختصاص داده بخشی از مطالعات خویش را در فلسفه بیان داشته است و

سؤالاتی که ابوعلی سینا کرده و ایراداتی که بر جوابهای آن سؤالات وارد دانسته است نیز نتایجی از مطالعات فلسفی او را نشان می‌دهد. از مسائلی که در تحقیق عقاید ابوریحان مهم است توجه او به آثار محمدبن زکریای رازی و مطالعات او در کتب مانویه و تحقیق در عقاید آنانست ولی ابوریحان بعد از مطالعه برخی از کتب مانی از قبول آراء و عقاید او امتناع ورزید و نظریات او در کتاب «رسالة للبیرونی» منعکس است. او علاوه بر اصول عقاید مانویه به نظرهای سایر فرقه‌ها و ادیان مانند یهود و نصارا و هندوان و سایرین نیز توجه کرده و آنها را تحت مطالعه و بررسی درآورده است و گذشته از این با علمای فرقه‌های مختلف هم مذاکرات و مباحثاتی داشته و از این تلاشهای ذهنی اطلاعات عمیق و گرانبهایی از اصول عقاید فرقه‌ها و ادیان مختلف برای او حاصل شده که در کتاب‌های ذیقیمت او دیده می‌شود. در مباحثاتی که با ابوعلی سینا پیش گرفت عمق اطلاعات فلسفی استاد و عدم توقف او در برابر روش فلسفی زمان به‌خوبی آشکار است. در این سؤالات ابوریحان و جوابهای ابوعلی سینا و ایرادات ابوریحان بر آنها که نسخ متعدد به‌صورت رساله خاص از آن در دست است، ابوریحان هجده ایراد بر ارسطو وارد دانست و آن ایرادات را به‌طریق سؤال برای ابوعلی سینا فرستاد، که تمام این سؤالات نمودار دقت ذهن علمی او و نشانه متوقف نبودن در برابر افکار گذشتگان است. ابوعلی در پاسخ این سؤالات جوابهایی نگاشت که بیشتر برای اثبات سخنان ارسطو بود نه تحقیق و پی‌جوئی در حقایق امور. چون این پاسخ‌ها در نظر ابوریحان قانع‌کننده نبود اعتراضاتی بر آنها نوشت و به ابوعلی فرستاد. ارزش این اعتراضات در آن است که می‌توان از روی آنها به‌بعضی از نظرهای خاص ابوریحان پی برد. مثلاً او برخلاف غالب فلاسفه معاصر خود معتقد نیست که هر یک از عناصر عمل طبیعی

خاصی دارند و یا عقیده ندارد بر آن که مبدأ حرکت چنان که ارسطو گفته طرف راست و بالنتیجه مبدأ حرکت کرات از مشرق است. و همچنین نظر او راجع به نور با ارسطو و ابوعلی سینا فرق دارد چنانکه ابوعلی آن را کمال جسم شفاف و از جمله لوازم و ذاتیات آن می‌داند و ابوریحان آن را جسم می‌شمارد. ابوریحان بیرونی در سال ۴۴۰ هجری قمری در شهر غزنه درگذشت.

کتاب‌ها و کارهای ابوریحان بیرونی

بیرونی که به زبان‌های یونانی، هندی و عربی آشنائی کامل داشت، کتب و رسالات بسیار که شمار آنها را بیش از ۱۴۲ کتاب گزارش کرده‌اند نوشت که جمع سطور آنها بالغ بر ۱۳ هزار است. مهم‌ترین آثار او التفهیم در ریاضیات و نجوم، آثار الباقیه در تاریخ و جغرافیا، قانون مسعودی که نوعی دانشنامه است و تحقیق ماللهند درباره اوضاع سرزمین هند از تاریخ و جغرافیا تا عادات و رسوم و طبقات اجتماعی آن. بیرونی کتاب دانشنامه خود را به نام سلطان مسعود غزنوی حاکم وقت کرد، ولی هدیه او را که سه بار شتر سکه نقره بود نپذیرفت و به او نوشت که کتاب را به خاطر خدمت به دانش و گسترش آن نوشته است، نه پول

بیرونی چنان که گفته شد در جریان لشکرکشی‌های محمود غزنوی به هندوستان امکان یافت که به این سرزمین برود، زبان هندی فراگیرد و درباره اوضاع هند پژوهش کند که فرآورده این پژوهش کتاب «هندشناسی» است.

از دیگر آثار وی می‌توان به کتاب الصیدنه فی الطب اشاره کرد که کتابی است درباره گیاهان داروئی که با تصیح دکتر زریاب خویی منتشر شده است.

فهرست بخشی از آثار ابوریحان بیرونی

- **تحقیق ماللهند:** موضوع این کتاب مذهب و عادات و رسوم هندوان و نیز گزارشی از سفر به هند است.
- **قانون مسعودی:** کتابی است در نجوم و تقویم شامل یازده بخش. در این کتاب بخشهایی مربوط به مثلثات کروی و نیز زمین و ابعاد آن و خورشید و ماه و سیارات است.
- **التفهیم لاوائل صناعة التنجیم:** این کتاب نیز در نجوم و به فارسی نوشته شده است و برای مدت چند قرن متن کتاب درسی برای تعلیم ریاضیات و نجوم بوده است.
- **الجواهر فی معرفة الجواهر:** بیرونی این کتاب را به نام ابوالفتح مودودبن مسعود تألیف کرد و موضوع کتاب معرفی مواد معدنی و مخصوصاً جواهرات مختلف است. ابوریحان در این کتاب فلزات را بررسی کرده و نوشته است. او نظریات و گفته‌های دانشمندان مانند ارسطو و اسحاق الکنندی را دربارهٔ حدود سیصد نوع ماده معدنی ذکر کرده است.
- وی در این کتاب به شرح فلزها و جواهرهای قاره‌های آسیا، اروپا و آفریقا می‌پردازد و ویژگی‌های فیزیکی مانند بو، رنگ، نرمی و زبری حدود ۳۰۰ نوع مواد معدنی و مواد دیگر را شرح می‌دهد و نظریه‌ها و گفتارهای دانشمندان یونانی و اسلامی را درباره آنها بیان می‌کند.
- **الصید نه فی الطب:** این کتاب دربارهٔ داروهای گیاهی و خواص و طرز تهیه آنها نوشته شده است
- **آثارالباقیه عن القرون الخالیه** (اثرهای مانده از قرن‌های

گذشته): ابوریحان در این کتاب مبدأ تاریخ‌ها و گاه شماری اقوام مختلف را مورد بحث و بررسی قرار داده است. از جمله این اقوام: ایرانی‌ها - یونانی‌ها - یهودی‌ها - مسیحی‌ها - عرب‌های زمان جاهلیت و عرب‌های مسلمان را نام برده و درباره اعیاد هریک به تفصیل سخن گفته است. این کتاب را می‌توان نوعی تاریخ ادیان دانست.

— استیعاب الوجوه الممكنة فی صنعته الاضطراب: در باب ارائه

روش‌های مختلف ساخت انواع اضطراب است.

ترجمه‌ها: بیرونی بر اثر سفرهای بسیار به هند به زبان‌های هندی و سانسکریت مهارت یافته بود و کتاب‌های مختلفی را از هندی به عربی ترجمه کرد که عبارتند از سیدهانتا، الموایدالصغیر، کلب یاره. او همچنین داستانهای را از پارسی به عربی ترجمه کرده است. از جمله این داستان‌ها می‌توان شادبهر (حدیث قسیم السرور) و عین‌الحیات، داستان اورمزد یار و مهریار و همچنین داستان سرخ‌بت و خنگ‌بت (حدیث صنمی البامیان) را نام برد.

— اکتشافات و اختراعات و تحقیق‌ها

استخراج جیب یک درجه

قاعده تسطیح کره و ترسیم نقشه‌های جغرافیائی

چاه آرتزین: این کشف را به موسیوزله نسبت داده‌اند اما در واقع

اکتشاف ابوریحان بوده و سالها پیش در کتاب آثارالباقیه آمده بود.

ترازوی ابوریحان، که یکی از دقیق‌ترین ترازوهای تاریخ علم جهان

است.

حرکت خاصه وسطی خورشید

خاصیت فیزیکی الماس و زمرد

جزرو مد رودها و نهرها

چشمه‌های متناوب
اشکال هندسی گلها و شکوفه‌ها
امکان خلاء
کیفیت و چگونگی ساختن عسل توسط زنبورعسل
رصد کردن خسوف و کسوف
مقدار حرکت دوری ثوابت
تحقیق در تأسیس دولت ساسانیان
اطلاعات دقیق و کشف سلسله هخامنشیان
تصاعیف خانه‌های شطرنج
ساختن گره جغرافیائی
ساختن آلات و افزارهای رصدی مانند سه میله، شاقول و غیره
طرح نظریاتی درباره وجود قاره آمریکا
قاعده یافتن سمت قبله و ساختن محراب مساجد

ابن سینا

حجّته‌الحق شیخ‌الرئیس شرف‌الملک ابوعلی حسین بن عبدالله ابن سینا فیلسوف و طبیب و نویسنده و وزیر مشهور ایرانی و خاتم حکمای مشرق زمین، از نوابغ روزگار خود و یکی از بزرگترین دانشمندان دوران است. از زندگانی این ابرمرد تاریخ ایران در جلد سوم این کتاب به تفصیل سخن گفتیم و در این بخش که اختصاص دارد به ذکر کوتاهی از نقش مهم دانشمندان ایرانی در پایه‌گذاری علم و دانش در جهان، اشاره کوتاهی داریم به دست آوردهای علمی او.

اهمیت ابن سینا در تاریخ فلسفه بیشتر از آنچه است که او نخستین کسی است که توانسته است تمامی اجزاء حکمت را که در آن روزگار حکم دائرة‌المعارفی از همه علوم عقلی داشت در کتب متعدد با سبک روشن به تمامی مورد بحث و تحقیق قرار دهد. او در شرح بعضی از کتب قدما خاصه ارسطو هم کتبی نگاشته و در برخی از آثار خود مانند الانصاف به مقایسه نظریات فلاسفه یونان و اسکندریه با حکمای مشرق زمین در شرح حکمت مشاء توجه کرده است.

ابن سینا تنها به روش خاصی از حکمای قدیم خود را محدود نکرده بلکه هرچه را از قدما پسندید و براو ثابت شد در روش خود گنجانید. وی

با همه تعلق خود به ارسطو و پیروان او از تأثیر افلاطونیان جدید نیز برکنار نمانده و از فارابی هم در مناطق بسیار قبول اثر کرده است. ابن سینا در تکمیل و توضیح منطق ارسطو به زبان عرب مرتبت بزرگی دارد زیرا با علاقه‌یی که به بحث‌های منظم در مسائل داشت و با توجهی که تنظیم مباحث مختلف فلسفه می‌کرد توانست در منطق نیز نظم و ترتیب کاملی ایجاد کند و در این راه از همه متقدمان پیشی جوید. مهمترین کاری که ابوعلی در تحکیم بنیان منطق کرد آراستن آن در نظر مسلمانان بود به نحوی که در همه علوم بتوان از آن فایده برد. وی این علم را به منزله ترازویی معرفی کرد که برای سنجش و سَنختن هردانشی به کار رود و آلتی که ذهن را از خطا و اشتباه در آنچه تصوّر و تصدیق می‌کنیم باز دارد و وسایلی بدست دهد و طریقی ارائه کند که همه را در وصول به حق یآوری نماید. بنابراین علم منطق در هردانشی بکار می‌آید و برای فلسفه حکم مدخلی دارد که جویندگان حقایق برای آماده کردن فکر به اثبات و استدلال و تمییز خطا از صواب بدان نیازمندند.

ابن سینا در تمام بخش‌های حکمت نظری و عملی دارای تألیف و نظرهای مهم است. منظور غائی از حکمت عملی در نظر او وصول به خیر است و نتیجه نهائی از حکمت نظری رسیدن به حقیقت احوال موجودات در حکمت نظری. ریاضیات را به چهار بخش تقسیم می‌کند: علم العدد - علم الهندسه - علم الهیة و علم الموسیقی؛ و طبیعیات و الهیات را دو علم مربوط و وابسته به یکدیگر در بسیاری از مسائل قرار می‌دهد. موضوع علم طبیعی اجسام موجود با توجه به تغییرات و تبدلات و دقت در نحوه حرکت و سکون آنها و مباحث اساسی آن اجسام و عالم و نفس با توجه به تمام احوال آنهاست.

ابن سینا در تمام این مباحث دنباله کارهای ارسطو را گرفته و کوشیده

است که مسائل مورد بحث و مذاکره او را به‌میان آورد و تقسیم علم طبیعی را هم برهمین زمینه انجام داده است. وی در بحث‌های طبیعی خود از پائین‌ترین مراحل وجود تا اعلی درجات آن را در موجودات از مدّ نظر می‌گذراند و از ماده تا نفس ناطقه همه را مورد بحث و تحقیق قرار می‌دهد و در مجموعه آثار خویش فروع این علم را هم مانند طب و تعبیر و کیمیا و غیره تحت مطالعه و پژوهش در می‌آورد.

در کیفیت صدور عالم متکثر از واحد یعنی واجب‌الوجود و خلق عقول و نفوس و افلاک و ارکان و سایر ممکنات، ابن‌سینا همان نظری را تعقیب کرده است که گذشتگان او داشته‌اند منتهی ابن‌سینا این نظر را به‌نحو کامل و با روش متقن و نظم و ترتیب فکری خاصی مورد مطالعه درآورده است و راجع به نفس ناطقه و احوال آن و کیفیت اتصال آن به عقل فعال نیز روش او به‌نظر فارابی نزدیکست و نبوت و معجزات انبیاء و کرامات اولیا را از طریق اتصال نفوس جزئی به عقل فعال که مدبر مادون کره قمرست ثابت می‌کند و همچنین است در اثبات اصول تصوف و کشف شهود. به عقیده ابن‌سینا معاد عبارتست از بازگشت نفوس به جواهر عالیه که لذت و جمال و بهاء واقعی خاص آنهاست و انقطاع از عالمی که پیش از مفارقت بدن در آن بود. این حال برای نفوس منزّه حاصل می‌شود که سعادت مطلق آخروی خواهند داشت. باقی نفوس به‌نسبت درجاتی که دارند در شقاوت ابدی یا حالتی بین سعادت و شقاوت خواهند بود.

حکمت عملی ابن‌سینا براساس سیاست مُدُن و تدبیر منزل و تهذیب نفس قرار دارد. فایده این علم آن است که فضائل و طریق کسب آنها و رذائل و راه اجتناب از آنها را به‌ما می‌آموزند و ما را از کمالات انسانی برخوردار می‌سازد. ابوعلی سینا در حکمت عملی کیفیت تشکیل اجتماعات و مراتب اجتماعی و چگونگی روابط مختلف اجتماع را اعم از

اجتماعات بزرگ (مُدن) و کوچک (منزل) و وظایفی که هریک از افراد این اجتماعات دارند توضیح می‌دهد و نظر او در این مورد دور از تصوّرات غیر عملیست بلکه چون خود وارد در اجتماع و مشاغل عمومی بود جنبهٔ عمل را بیشتر از سایر حکماء رعایت کرده است.

ابن سینا علاوه بر این که یکی از بزرگترین فیلسوف‌های مشرق زمین بود، طبیب بسیار بزرگ آخر قرن چهارم و آغاز قرن پنجم و کسی است که در زمان خود علم طب را به منتهای کمال رسانیده و به آن نظم منطقی و جنبهٔ عملی کامل داده است. از ابن سینا رسالات و مقالات و کتب متعدد در مسائل مختلف طبّ در دست است. اکثراً به عربی نوشته شده بود و سه رساله هم به فارسی دارد به نام رسالهٔ نبض، تشریح الاعضاء و رسالهٔ جودیه. کتاب قانون مهمترین کتاب ابوعلی سینا در طب و از جمله مهمترین کتب است و از ارکان این علم در دنیای قدیم می‌باشد.

کتاب قانون در پنج مجلد است. ۱- در امور کلی علم طبّ شامل چهار فنّ ۲- ادویّهٔ مفرد شامل دو جمله ۳- امراض جزئیّه انسان شامل بیست و دو فنّ ۴- امراض جزئیّه‌یی که اختصاص به اعضاء معینی ندارد شامل هفت فنّ ۵- در ادویّهٔ مرکبه شامل چند مقاله و دو جمله.

از این کتاب نسخ متعدد در دست است و چند بار به طبع رسیده و تمامی بخش‌هایی از آن ترجمه‌های متعددی به لاتینی و سایر زبان‌های دنیا شده و چاپ و منتشر گردیده است. بر این کتاب به دلیل اهمیت و اعتبار فوق‌العاده‌ای که داشته علما و دانشمندان شروح متعدد بر آن نوشته‌اند و مختصراتی از آن با حواشی و بدون حواشی ترتیب داده‌اند.

ابن سینا در تمام علوم متداول در زمان به بالاترین مقام از دانش رسیده بود. مقام ادبی او نیز در فارسی و عربی از دیرباز مورد توجه و دقت بوده است. قدرت او در زبان عربی و مهارتی که در بیان مطالب داشت باعث

شده است که نثر او روشن و واضح و سلیس باشد و در عین اظهار مقاصد علمی از حیث ادبی دارای ارزش و مرتبه‌ای شامخ باشد. با آن که در قرن چهارم و پنجم نوشتن کتب علمی به زبان فارسی دری تازه آغاز شده و هنوز این زمان چنان که باید آماده بیان مقاصد علمی نگردیده بود ابن سینا از تألیف و تصنیف در این زبان هم غافل نمانده و در جمع آوری و احیاناً ایجاد اصطلاحات فلسفی و علمی به زبان مادری خود پیشرو نویسندگان بعدی ایران گردیده است.

آثار ابن سینا به قدری متعدد است که در این مقاله مختصر امکان نامبردن از آنها نیست - کتاب‌های قانون در طب و شفا در حکمت و الاشارات و التنبيهات در منطق و علم طبیعی و الهی و الانصاف از جمله بزرگترین آثار او هستند. در جمع حدود ۲۳۸ کتاب و رساله و نامه به او منسوب است و او تنها حکیم بزرگیست که نزدیک به همه آثارش باقی مانده و بسیاری از آنها به چاپ رسیده و برخی به زبانهای مختلف ترجمه شده است.

حسین بن منصور حلاج شیرازی

در قرن سوم هجری قمری عده زیادی از مشایخ تصوف در خراسان ظهور کردند مانند معاذالرازی، خضرویه بلخی، بایزید بسطامی - حداد نیشابوری و پس از آن این روند به گونه موفقیت آمیزی در قرن چهارم نیز ادامه یافت و دنباله تعلیمات این مشایخ ادامه داشت و مردان بزرگی از میان صوفیه در خراسان و سایر نواحی ایران بسر می بردند. مانند یوسف بن الحسین الرازی، ابوالقاسم حکیم سمرقندی، ابو عبدالله محمد بن خفیف شیرازی، ابوالحسن خرقانی، عبدالرحمن سلمی نیشابوری و بسیاری دیگر که هر یک مشرب خاصی را در تصوف داشتند. خانقاه‌های متعدد در نواحی مختلف بوجود آمده بود و در این خانقاه‌ها همواره گروه بزرگی از اهل تصوف مشغول کسب تعلیمات در نزد پیران خانقاه‌ها بودند. از مسائلی که در قرن چهارم و اوایل قرن پنجم در بعضی از خانقاه‌ها زیاد معمول شده بود سماع آغانی صوفیانه و عاشقانه و رقص بود که البته دسته‌ای از صوفیان این نوع کار را تأیید نمی کردند. بر رویهم رفته صوفیه قرن چهارم و آغاز قرن پنجم بر اثر زهد و نیکو رفتاری و نظم خانقاه‌ها مورد توجه بسیار قرار گرفته بودند چنان که در شهرهای خراسان و عراق و فارس دسته‌های بزرگی از آنان در خانقاه‌ها بسر می بردند و در

میان عامه مردم نفوذ داشتند. منتهی بین فقهای مذاهب مختلف و آنان غالباً اختلافاتی بروز می‌کرد و گاه کار این افکار به تهدید و قتل و آزار و اذیت می‌کشید. به طوری که در جلد اول کتاب در شرح حال بایزید بسطامی آمد، او یکی از اولین صوفیان عارفی بود که به خاطر عقاید و افکار عارفانه و صوفیانه‌اش که با نظرات زاهدان و فقیهان آشتی چندانی نداشت مورد اذیت و آزار قرار گرفت و حتی چند بار او را از شهر بسطام اخراج کردند. در قرن چهارم کار این افکار و اختلاف شدید و خشونت بیشتری یافت و به قتل یکی از بزرگترین مشایخ تصوف، حسین منصور حلاج شیرازی به وضعی بسیار فجیع منجر شد. این قتل به فتوای فقها و به امر خلیفه صورت گرفت و به کتاب فروشان فرمان داده شد که از خرید و فروش کتب حلاج خودداری کنند.

علت اصلی اختلاف ائمه دین با حسین بن منصور حلاج امری اساسی بود و آن اشاء اندیشه و حدت وجود است که پایه‌گذار آن یک قرن قبل از آن بایزید بسطامی و پاره‌ای دیگر از صوفیان و عارفان بودند. نتیجه این فکر غالباً به این می‌کشید که برخی از مشایخ صوفیه سخنانی که دال بر ظهور و جلوه حق در همه چیز و از آن جمله در خود آنانست بر زبان آورند. و گرویدن به این اصل معمولاً سبب تکفیر آنان بود و حلاج هم یکی از این صوفیان بود که گرفتار تعصب فقهاء بغداد و خلیفه عباسی شد و در سال ۳۰۹ هجری قمری به وضع بسیار فجیعی به قتل رسید و قتل محمد بن علی الشلمغانی در سال ۳۲۲ هم بر اثر چنین جریانی بود و در غایت در سالهای بعد تعدادی دیگر از صوفیان نیز به چنین سرنوشتی دچار آمدند که زنده زنده پوست کنند و قطعه قطعه کردن عارف معروف عین‌القضات همدانی در آغاز قرن ششم به سال ۵۲۵ نیز از همین کشتارهای متعصبانه و عوامانه بود. بحث و تحقیق در اصول عقاید صوفیه

و تعلیل کرامات آنان هم در قرن چهارم رواج یافت و نتیجهٔ مباحثی که در این باب در گرفته بود به ابن سینا منجر شد. ابن سینا در دو بخش از کتاب الاشارات و الشبیهات خود بحث دقیقی در اصول عقاید عرفا و تعریف زاهد و عارف و کیفیت اتصال نفوس به عقل فعال و اطلاع به حقایق از این طریق، مراحل کمال و سیر روحی عرفا و موضوع کشف و شهود و کرامت اولیاء آورده و با اتکاء بر مبانی فلسفی خود این امور را اثبات کرده است. از این گذشته در قسمتی از رسالات خود اشارات و رموز و تحقیقاتی در مسائل مربوط به تصوّف دارد.

صوفیه بر اثر عدم اعتقاد به علوم ظاهر و کافی ندانستن آن برای وصول به حضرت حقّ، نسبت به فقها و متکلمین و فلاسفه حالت انکار داشتند و همین حال است که از بیم رجعت به علم قال و دور ماندن از علم حال منجر به نابود کردن کتب در میان صوفیه می شد. داستان ورود شمس به خانه مولانا و ریختن کتاب‌های او به داخل حوض و گفتن این که «تو نیاز به علم حال داری تو را با اینها چکار؟» احتمالاً یکی از همین موارد است. الحلاج پسر منصور نامش حسین، پدرش منصور، در بیضا فارس در اواسط قرن سوم هجری قمری چشم به جهان گشود. اجداد او زرتشتی بودند. در شانزده سالگی به شوشتر رفت و به حلقهٔ مریدان «سهل شوشتری یا تستری» پیوست - همراه با سهل - به بصره رانده شد. از بصره به بغداد رفت و با صوفیان آن دیار آمیزش یافت. به محفل درس جنید بغدادی (نهادندی) نشست و کسب دانش و آگاهی کرد. به مکه رفت و به تنهایی و عزلت خو گرفت. دارای اندیشه‌های نوینی شد و سخنانی می گفت که صوفیان بغداد از شنیدن گفتار او هم بیمناک بودند و هم بیزار. حلاج «خرقه از سر بدر آورد و به شکرانه بسوخت» مدتی بعد به گردش و سیر و سیاحت در فارس و خراسان پرداخت و روزگاری راه هند و

ترکستان را پیش گرفت. با مردم و دانایان آن دیار و سرزمینهای گوناگون مشرق زمین می‌آمیخت و به گفتگو می‌پرداخت. تا مرز چین پیشرفت، در بازگشت مردم را فرا می‌خواند و دعوت می‌کرد تا دست از مریدی، تقلید و تعبد بردارند و به «خویشتن خویش» پردازند و به خود بیندیشند و آنچه خود دارند از بیگانه تمنا نکنند - به قول حافظ که می‌گوید:

سالها دل طلب جام جم از ما می‌کرد

آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا می‌کرد

در این میان همانگونه که در رابطه با تعالیم مزدک رخ داد - گروهی بیکاره و مدعی، برای او به نقل کرامات پرداختند و کرامات محیرالعقول و غیرواقعی را به او نسبت دادند و کار بنیادین و ریشه دار او را به بیراهه کشانیدند. به‌ویژه پس از محاکمه و به‌دار آویختنش به‌جای آن که بی‌گناهی و خردمندی و اندیشه‌وری و راهنمایی‌های بزرگوارانه او را یادآور شوند، برای او کرامات زشت و بی‌معنی و دل‌آشوبی ساختند از این قبیل: [او هر وقت دستش را دراز می‌کرد، پر از سکه‌های طلا می‌شد که در غیب ضرب شده بودند... «نقل است که در ابتدا که ریاضت می‌کشید، دل‌قی داشت که بیست سال بیرون نکرده بود. روزی به‌ستم از وی بیرون کردند، گزنده بسیار در وی افتاده بود. یکی از آن را وزن کردند، نیم دانگ بود... [گویند که رشید خرد سمرقندی عزم کعبه کرد. در راه مجلس می‌گفت. روایت کرد که: حلاج را گفتند: «ما را سر بریان می‌باید». گفت: «بنشینید» پس دست از پس می‌کرد و سری بریان با دو قرص نان به‌هریکی می‌داد. چهارصد سر بریان و هشتصد قرص نان بداد. بعد از آن گفتند «ما را رطب می‌باید». برخاست و گفت: «مرا بیفشانید» بیفشانید. رطب تر از وی می‌بارید، تا سیر بخوردند. پس در راه، هرجا که پشت به‌خاری باز نهادی، رطب بار آوردی.]

[نقل است که طایفه‌ی بی در بادیه، او را گفتند: «ما را انجیر می‌باید» دست در هوا کرد و طبقی انجیر تر پیش ایشان نهاد. و یکبار دیگر حلوا خواستند. طبقی حلوی شکری گرم پیش ایشان نهاد. گفتند: «این حلوا باب الطاق بغداد است» حلاج گفت: «پیش من چه بادیه چه بغداد»]

[نقل است که یکبار در بادیه، چهار هزار آدمی با او بودند، برفت تا کعبه و یک سال در آفتاب گرم برابر کعبه بایستاد - برهنه - تا روغن از اعضا او بر سنگ می‌رفت و پوست او باز شد و از آنجا نجنبید... و گویند کژدم در آزار^۱ او آشیان کرده بود].... (تذکرة الاولیاء)

و از این گونه سخنان گمراه ساز که ابزار دکان دکانداران بی‌مایه شده است. همین کرامات را که به او نسبت می‌دادند فرضیه ساز اعمال قدرت حاکمان خونخوار شد، تا به سخت‌ترین وضع، خون او را بریزند. و این در حالی بود که منصور حلاج و عین‌القضات همدانی هر دو دو عارف پاک‌باز بودند که فقط اندیشه وحدت وجود را که از عارف بزرگ بایزید بسطامی آموخته بودند بسط و توسعه و نشر می‌دادند و چنین دروغ پردازی‌ها و غلو کردن‌ها در مورد اعمال و افعال و کردار این عارفان مستمسکی شد در دست عمال حکومت که منجر به محاکمه و قتل آنان شد، آن هم به‌فجیع‌ترین وضع. داستان کشته شدن حلاج بسیار دلخراش است و این چنین بود که: او را متهم به داشتن رابطه با قرمطیان و باطنیه و دیگر فرقه‌های شیعه می‌کردند. و او را استاد محمد زکریای رازی دانستند و رفیق ابوسعید قرمطی. حلاج سه سال در خوزستان سرگردان بود سپس دستگیر شد و به زندان خلیفه متعصب و ناپاک و خونخوار افتاد و حتی

۱. آزار: شلوار

میانجیگری مادر خلیفه و پرده‌دار او - نصر - هم کارگر نشد. وزیر کمر قتل او را بسته بود و گفتند که او: اناالحق گفته و دعوی خدایی کرده و سرانجام او را تکفیر کردند و به حکم فقها، او را هزار تازیانه زدند و شکنجه دادند و سرانجام به‌دارش زدند و دست و پایش را یک یک، بریدند و سرش را بریدند و پیکرش را سوزانیدند و خاکسترش را به‌دجله ریختند. گویند حلاج تمام این شکنجه‌ها را بر خود هموار ساخت و لبخند بر لب داشت و اظهار عجز نکرد و آنچه را که به عیسی نسبت می‌دادند درباره او صادق بود. او دار را نردبان آسمان می‌خواند که انسان بامعرفت از آن به‌بالا می‌رود. این فاجعه در سال ۳۰۹ هجری قمری روی داد. پس از او عارفانی چون حافظ و - به‌ویژه - شیخ محمود شبستری در بزرگداشتش سخنانی چون سخنان خود حلاج را آمیز گفته‌اند. حافظ:

گفت آن یار کز و گشت سردار بلند

جرمش این بود که اسرار هویدار می‌کرد

و شیخ محمود شبستری گفت:

روا باشد اناالحق از درختی چرا نبود روا از نیکبختی؟

و باز حافظ گفته است:

چو منصور از مراد آنان که بردارند، بردارند

بدین درگاه حافظ را چو می‌خوانند، می‌رانند

یا:

حلاج بر سر دار، این نکته خوش سراید

از شافعی می‌رسید امثال این مسائل

و این داستان به شاعران سبک معروف به «هندی» کشانیده شد و میرزا

غالب گفت:

راز است که در سینه نهانست نه وعظمت

بر «دار» توان گفت، به منبر نتوان گفت

پیش از اینان، مولوی - هم در مثنوی و هم در دیوان شمس - او را
به برترین پایگاه نشانده و از همه اولیا والاتر دانسته است:

گفت فرعونى انالـحق گشت پست گفت منصورى انالـحق، او برست
و در دیوان شمس بارها به این انسان بزرگ اشاره دارد:

مرا بوئى رسید از بوى حلاج ز ساقى باده منصور خواهم

ما به بغداد جهان جان «انالـحق» می زدیم

پیش از آن کان دار گیر و نکته منصور بود

در همین زمینه علامه محمداقبال لاهوری متفکر بزرگ مشرق زمین
درباره «انالـحق» بایزید بسطامی و حسین منصور حلاج چه زیبا سروده
است:

«انالـحق» جز مقام کبریا نیست سزای او چلیپا هست یا نیست

اگر فردی بگوید سرزنش به وگر قومی بگوید ناروا نیست

شیخ فریدالدین عطار نیشابوری که به طوری که ذکر آن آمد در
تذکره الاولیا کرامات ناپسند و گاهی خنده دار به حلاج نسبت داده،
نکته های گیرا و دلپذیر و پر راز و رمزی درباره او دارد و در تذکره الاولیاء
آورده است. از جمله می گوید: «... و مرا عجب آید از کسی که: روا دارد که
از درختی آواز آئی انالله برآید - و درخت در میانه نه - چرا روا نبود که از
حسین انالـحق برآید - و حسین در میان نه... عبدالله خفیف دیگر عارف
بزرگ گفته است: «حسین بن منصور عالمی ربّانی است». و شبلی عارف
گفته است که: «من و حلاج از یک مشربیم. اما مرا به دیوانگی نسبت
کردند، خلاص یافتم. و حسین را عقل او هلاک کرد...»

نقل است که در پنجاه سالگی گفت که: «تاکنون هیچ مذهب نگرفته‌ام. اما از هر مذهبی آنچه دشوار است بر نفس اختیار کردم...» (تذکرة الاولیاء) و گفت «معرفت عبارتست از دیدن اشیاء و هلاک همه در معنی». و گفت «توکل آن بود که: تا در شهر کسی را داند اولی‌تر از خود - به خوردن، - نخورد»

چون به زیر طاقش بردند - به باب الطاق - پای بر نردبان نهاد. گفتند: «حال چیست؟» گفت: «معراج مردان، سردار است...» پس هرکسی سنگی می‌انداخت. شبلی - موافقت را - گلی انداخت. علاج آهی کرد. گفتند «از آن همه سنگ چرا هیچ آه نکردی؟ از گلی آه کردن چه سر است؟» گفت: «از آن که آنها نمی‌دانند، معذورند. از او سختم می‌آید که می‌داند که: نمی‌باید انداخت» تذکرة الاولیاء.

عین القضاة همدانی

عین القضاة از عرفا و مشایخ بزرگ صوفیه در آغاز قرن ششم است که در اواخر قرن پنجم در شهر همدان متولد شد. عین القضاة از شاگردان و مریدان شیخ احمد غزالی و از پیروان عارف بزرگ قرن سوم بایزید بسطامی بوده است. از سروده‌های او است.

نه دست رسد به زلف یاری که مراست

نه کم شود از سرم، خماری که مراست

هرچند بدین واقعه در می‌نگرم

درد دل عالمیست کاری که مراست

آن ره که من آمدم کدام است؟ ای دل!

تا باز روم که کار خام است، ای دل!

در هرگامی هزار دام است، ای دل!

نامردان را عشق حرام است، ای دل!

ما مرگ و شهادت ز خدا خواسته‌ایم

و آن هم به سه چیز کم بها خواسته‌ایم

گر دوست چنین کند که ما خواسته‌ایم

ما آتش و نفت و بوریا خواسته‌ایم

عین‌القضات دوران نوجوانی را در همدان گذرانید و پاره‌ای هم گزارش کرده‌اند که او اهل خراسان بوده است. عین‌القضات که در عنفوان جوانی بدست متعصبان و مرتجعان کشته شد، هم در جوانی جامع کمالات و از نوابغ روزگار بوده و نزد امام عمرخیا و شیخ احمد غزالی و شیخ محمد حمویه تعلیم گرفت و در کلام و حکمت و عرفان و ادب فارسی و عربی صاحب اطلاعات بسیار بود و نظر به کثرت مطالعه در کتب امام محمد غزالی باید او را شاگرد بواسطه او نیز شمرد. شیخ احمد غزالی با همه جلالت قدر چندان عین‌القضات را دوست می‌داشت که در مکاتبات خود او را «قره‌العین» خطاب می‌کرد با آن که مدت تعلیم عین‌القضات در نزد او چندان طول نکشیده بود. عین‌القضات خود در سخنان خویش از احمد غزالی و محمد حمویه بسیار نقل کرده و مخصوصاً صحبت بیست روزه خود را با احمد غزالی در همدان موجب توجه غائی خویش به کمالات دانسته است. این که در برخی از مأخذ نسبت شاگردی باباطاهر به عین‌القضات همدانی داده شده، درست نیست زیرا مسلماً باباطاهر تا اواخر قرن پنجم زنده نبوده است تا بتواند استاد عین‌القضات باشد. نکته مهم و قابل توجه در کیفیت تحصیلات عین‌القضات آنست که وی بیشتر اطلاعات خود را از طریق مطالعات شخصی و خصوصی فراهم آورد و همین امر باعث شد که او در عین جوانی و عنفوان شباب آن همه تبحر حاصل کند و در کار تحریر و تألیف آنقدر کامیاب باشد.

از سروده‌های اوست:

دل تنگ‌تر از دهان تنگ تو شدم باریک‌تر از فسون و رنگ تو شدم

بیمار من از بیهده جنگ تو شدم دریا ب مرا که نام و ننگ تو شدم

نی مایه عشقت ای دل افروز کمست

و آن درد که دی بود نه امروز کمست

در هجر تو با صبر دلم را صنما

نی ساز فزون شدست و نی سوز کمست

نه دست رسد بزلف یاری که مراست

نه کم شود از سرم خماری که مراست

هر چند بدین واقعه در مینگرم

درد دل عالمیست کاری که مراست

گه دل بدو زلف مه پرست تو دهم

گه جان بدو نرگسان مست تو دهم

چون از تو فرومانم و عاجز گردم

از دست تو هم قصه بدست تو دهم

عین‌القضات با گروهی از رجال مشهور عهد خود رابطه و مکاتبه داشته است مانند ابونصر احمد بن حامد اصفهانی ملقب به عزیزالدین المستوفی از مستوفیان سلاجقه عراق و قوام‌الدین ناصر درگزینی وزیر سلطان محمود بن محمد و سنجر بن ملک‌شاه (۵۲۷ هجری قمری) و تاج‌الدین علاءالدوله که عین‌القضات رساله عربی خود را در بیان مذهبی که سلف صالح بر آن رفته‌اند، برای او تألیف کرد؛ و جمال‌الدین شرف‌الدوله که رساله جمالی به نام او تألیف شد.

عین‌القضات به سبب غلبه شوق و شدت عشق و غلیان عواطف صوفیانه و عارفانه خود بی‌پروا اسرار صوفیان را فاش می‌کرد و مذهب خود را که دنباله نظر وحدت وجودیان بود بی‌محابا اظهار می‌نمود و بر متعصبین قوم که با او و دارندگان اینگونه افکار دشمنی داشتند، به شدت می‌تاخت. نقار و کدورتی که بدین طریق میان عین‌القضات و علمای متعصب و مردم عامی ایجاد می‌شد، همواره در حال توسعه بود و در آن روزگار تعصب و غلبه عوام بی‌تردید به قتل این جوان فاضل و عارف بی‌باک و زبان‌آور پایان می‌یافت.

عین‌القضات خود این حال را پیش‌بینی می‌کرد چنان که در یکی از مکاتبات خود اینگونه نوشت:

«... و گروه دیگر مست آمدند، زَنار نیز بریستند، و سخنه‌های مستی آغاز کردند، بعضی را می‌کشتند و بعضی را مبتلای غیرت او کردند، چنانکه این بیچاره را خواهد بودن، ولی ندانم که کی خواهد بودن، هنوز دورست... ای عزیز روزگاری برین سوخته می‌گذرد که از وجود خود نیز ننگ می‌دارم و جز ناله و سوختن سودی نه،...»

مخالفت و عناد دین‌فروشان و عوام با عین‌القضات از جهات مختلف بود: نخست آن که او را به پیروی از عقاید فلاسفه متهم می‌داشتند و می‌گفتند که او بَقَدَمِ عالم معتقد است. عین‌القضات در رساله شکوی‌الغریب با این امر اشاره می‌کند و می‌گوید دشمنان از اشاره من به مصدر وجود و ینبوع^۱ وجود چنین پنداشته‌اند که من تعریض بَقَدَمِ عالم دارم و حال آن که درین رسالت قریب ده ورق در اثبات حدوث عالم نوشته‌ام.

۱. = چشمه، منبع

دوم آن‌که بسیاری از علمای شهر و دیار او برین جوان تیزهوش باریک اندیشه حسد می‌بردند و او خود بارها به‌این حسد علماء اشاره کرده است. سوم آن‌که عین‌القضات بسیاری از حقایق تصوف را که بیرون از حوصله مردم عامی و دین‌فروشان تعصب پیشه بود، در آثار پارسی و عربی خود آشکارا بیان می‌کرد و این امر هم دشمنی آنان را بر او بر میانگیخت و او می‌گفت: مصطلحات صوفیه دلیل کفر و الحاد من نیست و مرد عاقل منصف سزاوار است که چون این سخنان را بشنود به معانی آن مراجعه کند و حکم برزندقه و الحاد گوینده آنها پیش از استفسار مراد وی عملی دور از بینایی و دانایی است. عین‌القضات به حسین بن منصور حلاج عشق می‌ورزید و سخنان او را که خود باعث قتل او شده بود به‌وجوه مختلف تأویل و تفسیر می‌کرد و پیدا است که چنین کسی در دست متعصبان قوم به‌چه سرنوشتی دچار خواهد شد.

چهارم آن‌که عین‌القضات بر اثر حسن بیان و نفوذ کلام خود مریدان بسیار در میان بزرگان و گروه کثیری از مردم یافته بود که بر مقالات او شیفته بودند. از آن جمله عزیزالدین مستوفی که ذکر او گذشت بدو عشق و ارادت می‌ورزید و چون عزیزالدین مستوفی به دشمنی ابوالقاسم در گزینی بر افتاد، آن وزیر دسیسه‌گر که بسیاری از رجال را به‌حیله و تزویر از میان برده و خود نیز آخر کار به کیفر بیدادگری‌های خویش بردار کشیده شد، در اندیشه نابود کردن عین‌القضات افتاد و با علماء متعصب و حسودان او دسته‌ای از مردم عوام را که در تکاپوی قتل عین‌القضات بودند یار شد، محضری برضد او ترتیب داد و از میان تألیفات و تصنیفات او الفاظی را برای اثبات زندقه و الحاد وی و دعوی الوهیت او بیرون آورد و جماعتی از فقها به‌مباح بودن خون او فتوی دادند. بعد از این حوادث عین‌القضات را به‌بغداد بردند و چندی در زندان نگهداشتند و باز

به همدان باز گردانند و آنجا در شب جمادی الاخر سال ۵۲۵ هجری بردار کشیدند. معروفست که چون به چوبه دار نزدیک شد و می خواستند او را بردار کنند چنین گفت: «و سیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون».

از اشعار او:

اندر ره عشق حاصلی باید و نیست

در کوی امید ساحلی باید و نیست

گفتی که بصبر کار تو نیک شود

با صبر تو دانی که دلی باید و نیست

آن را که دلیل او رخی چون مه نیست

او بر خطر است و خلق از او آگه نیست

از خود بخود آمدن رهی کوتاه نیست

بیرون ز سر دو زلف شاهد ره نیست

ای برده دلم بغمزه جان نیز ببر

بردی دل و جان نام و نشان نیز ببر

گر هیچ اثر بماند از من به جهان

تأخیر روامدار آن نیز ببر

دیشب که بدم با تو نگارا بنهفت

صبح از نفسم نماز خفتن بشکفت

و امشب که شدم با غم هجران تو جفت

گویا که فلک بمرد و خورشید بخفت

عین القضاة با آن که هنگام شهادت ۳۳ سال بیش نداشت آثار

متعددی به‌پارسی و تازی دارد و علاوه بر آن نامه‌های بسیار از او به‌پارسی باقی مانده که همه آنها حاوی عقاید و آراء او در مسائل مختلف مربوط به تصوف و مسائل اعتقادیه است. از آن جمله‌اند:

یزدان شناخت - که چند بار به‌چاپ رسیده و آن را باید مهمترین کتاب از آثار پارسی عین‌القضات شمرد، اگر چه در بعضی از نسخ به‌شهاب‌الدین سهروردی نیز نسبت داده می‌شود. این رساله در مسائل الهی و حکمت و علوم طبیعی در سه باب به‌نام عزیزالدین المستوفی نوشته شده و مؤلف در پایان آن گفته است: «بدانک آنچه خلاصه و آیات حکمتست، از مسائل علوم طبیعی و الهی بر سبیل اختصار درین رساله بیان کردیم و از عهد یونانیان تا این غایت هیچکس از محققان حکما و راسخان در علم حکمت روا نداشته‌اند که این اسرار بر ملا افکنند و غرض از این تنبیه و تشریف نفس است که اسرار الهی را مکشوف گردانند و در سخن حکما می‌آرند که: افشاء سر الربوبیه کفر و حکیم ارسطاطالیس گفته است که واجب چنان کردی که حکمت الهی هرگز مکتوب و مسطور نکردندی الا آنک از نفس به‌نفس شدی اما به‌شرط آنک استعدادی در نفس منفعل حاصل بودی و این اشاعت و اذاعت در میان حکمای محقق سخت محذور و ممنوعست خصوصاً برنامستعدان و ناهلان و شیران...»

رساله جمالی - این رساله کوتاه برای جمال‌الدین شرف‌الدوله از پادشاهزادگان معاصر عین‌القضات در سه فصل: «در بیان مذهبیه که سلف صالح بر آن بوده‌اند» نوشته شده و در آغاز آن چنین آمده است: بهترین چیزها شکر است مر خدایرا که دارنده دو جهان است و داننده آشکار و نهانست. پس بدان که چون اهل ضلالت بسیار گشتند واجب دیدیم عنایت فرمودن در بیان مذهبیه که سلف صالح بر آن بوده‌اند و خواص و عوام را

بدان اقتدا فرموده‌اند و کتابی کردیم در این معنی به تازی و رساله علایش نام کردیم از بهر خزانه مولانا تاج الدین علاءالدوله، و چون از آن کتاب بپرداختیم این رساله به پارسی بساختیم از بهر پادشاهزاده جمال‌الدین مشرف‌الدوله و این کتاب را نام رساله جمالی کردیم و تفصیلش در سه فصل یاد کنیم»

تمهیدات یا زبده الحقائق

در تمهید ده اصل تصوف. این کتاب انشائی مقرون به غلبه شوق و عشق دارد و از این روی بسیار گیراست لیکن به سبب همین غلبه عشق و شوق مطالب آن را نظمی چنان که باید نیست. این رساله به چاپ رسیده است. تمهیدات در اواخر زندگی عین‌القضات و در آن روزگار که به تهمت الحاد گرفتار شده بود، نگارش یافته و در یکی از موارد آن چنین آمده است: «کامل‌الدوله نوشته بود که در شهر می‌گویند که عین‌القضاة دعوی خدایی می‌کند و به قتل من فتوی می‌دادند. ای دوست اگر از تو نیز فتوی خواهند تو نیز فتوه بده! من همه را این وصیت می‌کنم که فتوای این آیه نویسند: ولله اسماء الحسنی فادعوه بها و ذروا الذین بلحدون فی اسمائه! من خود این قتل در سماع به دعا می‌خواهم!»

مکاتیب

عین‌القضات دارای مکاتیب فارسی بسیار بوده که اکنون از آنها مجموعه‌هایی در کتابخانه‌های ایران و خارج از ایران یافته می‌شود. مکاتیب عین‌القضات فارسی روان و بسیار ساده‌ای دارد و در آنها گاه به آیات قرآنی و اشعار پارسی و عربی استشهاد شده و نویسند خود هم رباعیهای گرم دل‌انگیزی از خود در آنها، همانند پاره‌ای از آثار دیگر خود،

آورده است. درست است که عین‌القضات این مکتوب‌ها را به‌دوستان خود و بزرگان زمان نوشته است لیکن هیچ یک از آنها در شمار مکاتیب عادی اخوانی نیست و همه آنها در بیان حقایق حکیمانه و عارفانه و پر از مطالب عالیه است. نکته مهمتر آن که این مکتوب‌ها غالباً در مسائل مربوط به یکدیگر است چنان که اجزاء یک موضوع را نویسند در چند مکتوب با حفظ تسلسل فکر بیان کرده. بعضی از این مکتوب‌ها هم حکم رسالات مفصل مستقل دارد مثلاً در مجموعه ترکیه مکتوبی در اثبات این نکته کلامی است در مورد «کل جسم حادث» و این مکتوب در هفت تمهید نوشته شده که هفتمین آنها لبّ مقدماتی است که در شش تمهید دیگر گذاشته شده است. مکتوب دیگری در همین مجموعه است در تفسیر الله‌اکبر که البته متضمن تأویلات در نظایر این موارد است و در چهار اصل نوشته شده. دو مکتوب دیگر به ترتیب بعد از همین مکتوب در دنبال همین موضوع و به‌عنوان مکمل آن آمده است. چندین مکتوب متتابع در همین مجموعه در ذکر صفات واجب است.

از سروده‌های اوست:

زلف ارچه بریده‌ای، درازست هنوز

با زهره و مشتری برازست هنوز

چوگان صفت و کمند سازست هنوز

واندر سر او هزار نازست هنوز

هر روز ز عشق تو بحالی دگرم وز حسن تو در بند جمالی دگرم
تو آیت حسن را جمالی دگری من آیت عشق را کمالی دگرم

دوش آن بت من دست در آغوشم کرد
بگرفت و به قهر حلقه در گوشم کرد
گفتم صنما، ز عشق تو بخروشم
لب بر لب من نهاد و خاموشم کرد

تا قبله عشاق جهان روی تو شد
روی بت و بتگران همه سوی تو شد
چوگان سر زلف تو رهبان چو بدید

انگشت برآورد و یکی گوی تو شد
این حال نشان می دهد که عین القضاة غالب مکاتیب خود را در
حقیقت به قصد تحریر رسائلی می نوشت و شاید بسیاری از آنها که
صورت مکتوب دارد نامه به معنی متعارف نباشد و بتوان آنها را
یادداشت‌هایی شمرد که عین القضاة آنها را روزانه ترتیب می داد و عنوان
مکتوب بر آنها می گذاشت.
غیر از این آثار مثنوی پارسی، عین القضاة را آثار دیگری به عربی بوده
که بعضی از آنها باقیست.

عین القضاة در ضمن کلام خود در رسالات فارسی و مکاتیب،
به بسیاری از اشعار شاعران دیگر استشهاد کرده و گاه در آن میان اشعاری
نیز از خود آورده است که غالباً رباعیست. این رباعی‌ها همه با لحن و
اندیشه عرفانی سروده شده و گرم و گیرنده است و از آن میان تعدادی
رباعی به نظر خوانندگان رسانیده شد. این رباعیات هم از سروده‌های
اوست:

بستردنی است آنچه بنگاشته‌ایم افکنندنی است آنچه بفراشته‌ایم
سودا بودست آنچه پنداشته‌ایم دردا که بهره عمر بگذاشته‌ایم

در انجمنی نشسته دیدم دوشش
صد بوسه زدم بر رخ عنبر پوشش
نتوانستم گرفت در آغوشش
یعنی که حدیث می‌کنم در گوشش

داستان سرائی در ادب پارسی

داستان سرائی و به شعر درآوردن افسانه‌های کهن به سبک غنائی و رزمی از موضوعاتی است که از آغاز شعر فارسی دری معمول و مورد توجه بوده است. این توجه در حقیقت دنباله کار ایرانیان باستان، قبل از یورش اعراب به این سرزمین، است که آنها به نوشتن و سرودن داستانها توجه فراوان داشتند. تصنیف‌ها و سروده‌هایی که نوازندگان و رامشگران بزرگی چون باربد و نکیسا و بسیاری دیگر در دربارهای پادشاهان ساسانی به همراه نواختن آلات و ادوات موسیقی باستانی می‌خواندند و می‌نواختند از دیرباز در مملکت ما وجود داشته است، ولی به علت انهدام آثار فرهنگی و هنری ایرانیان باستان پس از تصرف ایران بدست تازیان، اطلاعات درست و تفصیلات جامعی از آنها در دست نیست. پس از تسلط اعراب، اینگونه داستانها، اعم از آنها که روایات مکتوب داشتند یا شفاهی، مورد استفاده شاعران در به‌نظم کشیدن اشعار غنائی و رزمی یا حماسی قرار گرفت. در اشعار پراکنده رودکی و بعضی دیگر از شاعران قرن چهارم ابیاتی که از مثنویهای طولانی بوده است، مشاهده می‌کنیم لیکن از بین رفتن قسمت اعظم آثار شاعران آن عهد در خلال حوادث و یورش‌های اقوام تاراجگر دیگر در ادوار بعد باعث شده است که ما اکنون

از موضوعات آنها خبری در دست نداشته باشیم. با این حال می‌دانیم که مثلاً رودکی کلیله و دمنه را که متضمن چند داستان بزرگ است به شعر درآورد و ابوالمؤید بلخی و بعد از او شاعری دیگر به نام بختیاری در دستگاه حکومت آل بویه عراق به نظم داستان یوسف و زلیخا مبادرت کردند.

در آغاز قرن پنجم داستان‌سرایی در شعر پارسی رونق بیشتری گرفت و چند تن از شاعران بزرگ به این کار پرداختند. از مشاهیر شاعرانی که به نظم داستانهای عاشقانه شروع کردند یکی عنصری است که چندین داستان را خواه مکتوب و خواه غیرمکتوب به نظم درآورد مانند وامق و عذرا که داستانی کهن بود، و «خنگ بت و سُرخ بت» که داستانی متداول درباره دو بُت بامیان بلخ بود و ابوریحان بیرونی هم آن را به نام «حدیث صنمی البامیان» به عربی ترجمه کرد و «شادبهر و عین الحیوة» که آن را نیز بیرونی با عنوان «حدیث قسیم السرور و عین الحیوة» به عربی در آورده بود. ابوریحان بیرونی ضمن فهرستی که از آثار خود داده است داستان‌های دیگری را نیز مانند «حدیث اورمزدیار و مهریار» و «حدیث داذمه و گرامی دخت» نامبرده است.

از همین دوران داستان دیگری در دست است به نام «وَرَقَه و گلشاه» از شاعری به نام عیوقی که یکی از شاعران معاصر سلطان محمود غزنوی به نظم کشید که در سالهای اخیر در تهران به چاپ رسید. این منظومه چنین شروع می‌شود:

شنیدم کاندرا یام پیمبر یکی خیلی بدی با جاه و با فر
در اطراف یمن بگرفته آرام بُدی حسی بنی شیبان و را نام
و در بسیاری از موارد حاوی ابیات بسیار سست و بی‌مایه است. در پایان نیمه اول قرن پنجم یکی از داستانهای کهن ایرانی به نام داستان ویس

و رامین به شعر فارسی درآمد. این داستان بی‌تردید از داستانهای اواخر دوره اشکانی است. کسی که داستان ویس و رامین را از متن پهلوی یا ترجمه فارسی آن به شعر پارسی درآورد فخرالدین اسعد گرگانی شاعر عصر طغرل بیک سلجوقی است و او چندان در کار خود اظهار مهارت و استادی کرد که خود منشاء ایجاد روش خاصی در داستان‌سرائی گردید و عمیق‌ترین نفوذ او را در آثار بعد از خود، می‌توان در منظومه خسرو و شیرین نظامی جست. در جلد پنجم این کتاب از این شاعر بزرگ سخن گفته شد.

در اواخر قرن پنجم یکی از داستانهای دلپذیر و مشهور یعنی داستان یوسف و زلیخا ساخته شد و آن را بعضی به غلط به فردوسی نسبت داده‌اند. استاد ذبیح‌الله صفا در کتاب حماسه‌سرایی در ایران و استاد عبدالعظیم قریب در مجله تعلیم و تربیت و استاد مجتبی مینوی در مجله روزگار نو نسبت غلط این داستان را به فردوسی تصریح کرده‌اند. بر رویهم مسلم است که این داستان را شاعری از دستگاه شمس‌الدوله طغان‌شاه سلجوقی حاکم خراسان، به نظم درآورده. همین شاعر که نام او معلوم نیست، در مقدمه داستان تذکر داده، داستانهای دیگری را هم که بعضی حماسی و بعضی عشقی بوده به نظم درآورده است. منظومه یوسف و زلیخا به بحر متقارب و به نظم ساده و روان و در پاره‌ای موارد سست است و داستان یوسف را با توجه به آنچه در تفاسیر قرآن آمده و مشهور است، بی‌تصرف بسیار، به شعر درآورده است.

در پایان قرن ششم به نظم درآوردن داستانها در زبان فارسی به وسیله یکی از ارکان شعر پارسی یعنی نظامی گنجوی به حد اعلای کمال رسید. نظامی چند داستان معروف زمان خود را به نظم درآورد و آنها عبارتند از داستان خسرو پادشاه ساسانی با شاهزاده یا به قول پاره‌ای کنیزک ارمنی

شیرین نام که در منظومه نظامی شاهزاده ارمن است. داستان لیلی و مجنون که از اصل سامی است، داستان اسکندر که از اصل یونانی است، داستان بهرام یا هفت گنبد که سرگذشت بهرام‌گور پادشاه ساسانی است آمیخته با هفت حکایت پر حادثه و عجیب. در این فصل کتاب و جلد بعدی آن از این داستانها سخن خواهیم گفت ولی ذکر این نکته در اینجا لازم است که قدرت نظامی گنجوی در نقل داستانها و مهارت او در اوصاف و دقتی که در کلام خود به کار برده است، باعث شد که منظوم‌های وی همه مورد توجه و تقلید شاعران بعد از او قرار گیرد چنان که از قرن هفتم به بعد چندین منظومه به تقلید مثنوی‌های او ساخته شده و از این راه سبک و مکتب خاصی در ادبیات فارسی بوجود آمده است. گنجینه داستانهای نظامی همانند شاهنامه فردوسی، اثری بی‌همتا و شاهکاری بی‌نظیر است که لبریز از لطایف و ظرایف و مشحون از تفصیلات زیبا و تابناک است و مانند آفتاب جهانتاب، فروغ و حرارتی جاودانی دارد.

نظامی دارای تعصب شدید وطنی، ایران‌پرستی و عشق به ایران بود که همواره از فحوای کلام و در تمام آثارش بر روشنی قابل رؤیت است. او به خصوص در افسانه‌های خسرو و شیرین و هفت‌پیکر، بزرگی ایران و ایرانیان را، به عالم آشکار ساخته است. اشعار دردناک و ناله‌های جانسوز او در واقعه مرگ دارا، هرایرانی وطن‌خواهی را به گریه می‌اندازد و دچار تأثیری عمیق می‌کند.

موضوع دیگری که در اشعار این دوره مورد توجه بود داستانهای حماسی است. دوره واقعی حماسه‌سرایی در ایران قرن چهارم و نیمه اول قرن پنجم هجری قمری است که دوره حکومت‌های ایرانی بود. بعد از این دوره آثار ضعف در نظم حماسه‌های ملی آشکار شد و از این عهد به بعد است که تدریجاً به نظم آوردن داستانهای ملی باستانی متروک ماند.

علت واقعی این امر تسلط غلامان ترک نژاد و قبایل زردپوست بر ایران و نفوذ عوامل مذهبی و فراموش شدن افتخارات نژادی و ضعف مبانی ملیت در میان ایرانیان بود که با حفظ و توسعه و نظم حماسه‌های ملی مبنایت بسیار داشت. با این حال کار حماسه‌سرایان قرن چهارم و اوایل قرن پنجم تا اواخر این قرن ادامه یافت و تنها چند داستان ملی نظم نایافته برجای ماند که بعضی از آنها بعد از قرن ششم به‌نظم کشیده شد. در قبال انحطاط حماسه‌های ملی دو نوع تازه از حماسه در ایران قرن ششم معمول شد که با وضع اجتماعی ایرانیان آن عهد سازگار بود و از آن دو یکی حماسه‌های تاریخی یعنی منظوم‌های حماسی است که در باب رجال تاریخی ترتیب یافت از قبیل اسکندرنامه نظامی و شاهنشاه‌نامه پاییزی از مجدالدین محمد پاییزی نسوی شاعر آخر قرن ششم و آغاز قرن هفتم؛ و دوم حماسه‌های دینی یعنی منظومهائی که در شرح قهرمانی‌های رجال و پهلوانان دین اسلام ساخته شده و بیشتر اختصاص به شیعیان داشته است.

از نیمه دوم قرن پنجم و آغاز قرن ششم بر اثر نفوذ شدید فردوسی در ادب فارسی بعضی از شاعران به‌نظم درآوردن بازمانده داستانهای ملی سرگرم بودند که از جمله آنهاست.

(۱) گرشاسپ‌نامه اسدی طوسی شاعر بزرگ ایران در قرن پنجم هجری. این منظومه از روی داستان منثور گرشاسپ از آثار ابوالمؤید بلخی که فردوسی از آن در نظم شاهنامه خود استفاده نکرده بود، ترتیب یافت و در بخش زندگینامه اسدی طوسی در این کتاب از آن سخن خواهیم گفت.

(۲) بهمن‌نامه که از آثار قدیم شعر فارسی و متعلق به اواخر قرن پنجم یا اوایل قرن ششم است. از این منظومه در مجمل‌التواریخ و القصص که

به سال ۵۲۰ تألیف شد، سخن رفته است و شاعر آن «ایران‌شاه‌بن ابی‌الخیر» است. این بهمن‌نامه غیر از بهمن‌نامه حکیم آذری از شاعران قرن نهم است که در شرح احوال سلاطین بهمنی هندوستان ساخت. بهمن‌نامه را حکیم ایران‌شاه به نام محمود و محمد پسران ملک‌شاه ساخته است و موضوع آن سلطنت بهمن و سرگذشت او با کتایون (کسایون) دختر پادشاه کشمیر و همای دختر خدیو مصر و داستان مرگ رستم و هنرنمایی‌های آذر برزین پسر فرامرز است.

۳) دیگر از منظوم‌های حماسی این عهد فرامرزنامه است که از آن نیز در کتاب مجمل‌التواریخ و القصص سخن رفته و بنابراین در اواخر قرن پنجم یا اوایل قرن ششم به‌نظم درآمده است. موضوع این منظومه داستان فرامرز و هنرنمایی‌های او خاصه در کشور هند است.

۴) کوش‌نامه که آن نیز در مجمل‌التواریخ آمده و موضوع آن جنگ‌های کوش پیل‌دندان برادرزاده ضحاک است و گویا آن نیز از آثار حکیم ایران‌شاه است.

۵) بانوگشتسپ‌نامه در سرگذشت بانوگشتسپ دختر رستم که در پهلوانی و چالاکی میان مردان نیز همانند او کم بود و خواستاران بزرگ مانند فغفور و قیصر و خاقان چین و بزرگان و خویشان کاوس شاه و بسی از دلیران و نام‌آوران ایرانی به‌خواستاری وی نزد رستم رفتند و کسی فرستادند اما رستم از میان همه آنان گیو پسر گودرز کشاورز را برگزید و دختر خود را بدو داد. از این زن شجاع داستان مستقلی مانده که به بانو گشتسپ‌نامه موسوم و علی‌الظاهر از اواخر قرن پنجم است.

۶) برزنامه منظومه بزرگی است در ذکر احوال برزو پسر سهراب از هنگام ولادت که آن را به‌عطاء بن یعقوب معروف به عطایی رازی نسبت داده‌اند

۷) شهریارنامه منظومه حماسی دیگری از اواخر قرن پنجم است که در آن اعمال پهلوانی خاندان رستم تا سه نسل بعد از او کشیده می‌شود و شهریار که در این منظومه از او یاد شده آخرین فرد مشهور از خاندان کرشاسپ در حماسه ملی ایران است. شهریار، پسر برزو، پسر سهراب، پسر رستم است که مانند پدر و جد خود بی‌آن که از نسب خویش اطلاع داشته باشد با خویشاوندان خود به نزاع برخاست و میان او و عمش فرامرز جنگی سخت در گرفت و سرانجام پس از شناسائی به صلح و داد منجر گشت. شاعری که این داستان را به نظم کشید سراج‌الدین عثمان‌بن محمد مختاری غزنوی (متولد سال ۵۴۴) از شعرای بزرگ ایران است.

۸) آذربرزین نامه داستان پسر فرامرز است که از دختر صور پادشاه کشمیر بود و هنگام جنگ پدر با بهمن در هندوستان می‌زیست و چون از کار پدر آگاهی یافت به یاری او شتافت و نزدیک لشکرگاه بهمن از دریا برآمد و لشگر بهمن را از آن پدر خود پنداشت و دوست‌وار به جانب آن رفت و گرفتار شد. بهمن او را با خود از سیستان به سوی بلخ برد لیکن در میان راه رستم تورگیلی، یکی از پهلوانان آن روزگار، به یاری او آمد و وی را از بند رهائی داد. آذربرزین پس از رهائی از بند بهمن با او به جنگ برخاست و میان او و بهمن کارزارها رفت تا سرانجام پادشاه کیان به حصار پناه برد و آخر کار به صلح با آذربرزین تن در داد و آذربرزین جهان پهلوان بهمن گشت.

۹) بیژن نامه داستان منظوم دیگریست در باب بیژن پهلوان معروف ایرانی پسر گیو که از ۱۴۰۰ تا ۱۹۰۰ بیت دارد و از صاحب برزونامه یعنی عطاءبن یعقوب است.

۱۰) سوسن نامه یا داستان سوسن رامشگر که قسمتی است از برزونامه خواجه عطایی و در ملحقات شاهنامه چند بار طبع شده است.

۱۱) داستان کک کوهزاد، داستانی منظوم است در شرح پهلوانی رستم هنگام کودکی. این داستان از شاعریست که نام و نشان او معلوم نیست و ظاهراً در قرن ششم هجری نوشته شده است. داستان کک نیز در جزء ملحقات شاهنامه چند بار به طبع رسیده است.

۱۲) داستان شبرنگ که منظومه‌ای است در جنگ رستم با شبرنگ پسر دیو سپید و همه دیوان مازندران و برافگندن آنان. دو داستان خسرو، شیرین و فرهاد و لیلی و مجنون با توجه به اهمیت و معروفیت و محبوبیت فوق‌العاده آنان در نزد پارسی زبانان و نیز درخشش جهانی آنها که از اشعار دیوان پنج گنج نظامی گنجوی اقتباس شده به نظر خوانندگان می‌رسد.

عشاق نامدار جهان خسرو - شیرین و فرهاد

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر
یادگاری که در این گنبد دوار بماند
بر جمال تو چنان صورت چین حیران شد
که حدیث‌اش همه جا در در و دیوار بماند
به تماشاگه زلفش دل حافظ روزی
شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند
بشنوید تا نام شش زوج دلدادگان نامدار دوران کهن را در یاد خود
بسپارید. نام زال و رودابه را که با کشش عشق روی بهم آوردند، نام
یوسف و زلیخا را که ناشناسانه از دو دیار دور دست بهم پیوستند؛ نام
فرهاد و شیرین را که یکی در آتش عشق می سوخت و دیگری سر بیوفائی
داشت؛ نام مجنون و لیلی را که جز به خاطر هم نزیستند و چیزی به جز
یکدیگر از جهان ندیدند؛ و نام وامق و عذرا را که روزگاری دل به مهر هم
دادند و عشق ورزیدند و جز به خاطر عشق نمی زیستند. اگر کتاب عشق را
بخوانید آن را شگفت‌انگیزترین کتاب جهان خواهید یافت؛ در آن چند

صفحه کوچک کوتاه وصف شادی و چندین دفتر بزرگ داستان غم خواهید دید؛ فصل هجرانش فصلی دراز و بحث و صالتهش بحثی کوتاه است و آنجا که سخن از رنج عشق می رود گفتگو چندان است که شرح و حواشی خود از چندین مجلد فزون می گردد.

نظامی گنجوی، شاعر شیرین سخن پارسی گوی از همه بهتر پایان این راه دراز را یافت و گفت «راز نگفتنی را به جز عشاقی که در کنار همند در نمی توانند یافت» و سپس در وصف عشق چنین می سراید.

مراکز عشق به ناید شعاری

مبادا تازیم جز عشق کاری

فلک جز عشق محرابی ندارد

جهان بی خاکِ عشق آبی ندارد

غلام عشق شو کاندیشه این است

همه صاحب دلان را پیشه اینست

جهان عشقست و دیگر زرق سازی

همه بازیست الا عشقبازی

اگر بی عشق بودی جان عالم

که بودی زنده در دوران عالم

کسی کز عشق خالی شد فسر دست

گرش صد جان بود بی عشق مردست

مشو چون خر به خورد و خواب خرسند

اگر خود گربه باشد دل درو بند

ز سوز عشق بهتر در جهان چیست

که بی او گل نخندید، ابر نگریست

طبایع جز کشش کاری ندانند
حکیمان این کشش را عشق خوانند
گر اندیشه کنی از راه بپیش
به عشق است ایستاده آفرینش
گر از عشق آسمان آزاد بودی
کجا هرگز زمین آباد بودی

داستان خسرو شیرین و فرهاد که موضوع سخن سخن ماست، از جمله داستانهای اواخر عهد سامانی می باشد. گویا این داستان بعد از قرن چهارم تا دوره نظامی توسعه و تغییراتی یافته و با صورتی که در مثنوی خسرو و شیرین مشاهده می شود به نظامی رسیده است. مثنوی خسرو شیرین که یکی از شاهکارهای شعر غنائی در زبان و ادب پارسی است در ۶۵۰۰ بیت سروده شده راجع به داستان عشقبازی خسرو پرویز پادشاه ساسانی با شیرین شاهزاده ارمنی و سپس داستان عشق تراژیک و نافرجام فرهاد کوهکن و شیرین که یکی از غم انگیزترین افسانه های عشقی دراماتیک در تمام طول دوران است.

این اثر به یادماندنی و جاودانه از آغاز به شعر کشیدن آن توسط نظامی گنجوی مورد تقلید و توجه شاعران و نویسندگان ایرانی و غیرایرانی بوده و خواهد بود. امیر خسرو دهلوی شاعر ایرانی الاصل مقیم هندوستان، خواجه کرمانی، وحشی بافقی و تنی دیگر از منظومه سرایان پیوسته خسرو و شیرین نظامی را مدنظر داشته و از آن تقلید کرده اند، اما همانگونه که تقلید کنندگان شاهنامه فردوسی به پایه و عظمت و قدرت شاعری فردوسی بزرگ دست نیافتند، تقلید کنندگان آثار نظامی نیز نتوانستند در پهنه ادب پارسی هم پای او گردند و از عهده این کار عظیم در سطح نظامی توفیق یابند. همانگونه که وصف میدان های نبرد و جنگ

خاص نیروی اندیشه و نبوغ ذاتی فردوسی و هنر کم‌نظیر سخنوری او است، وصف مجالس بزم و توصیف رامشگران و بزم آرایان و نازک کاری‌ها و خیال‌پردازی‌های عاشقانه قهرمانان داستان‌ها نیز از ویژگیهای کار و قدرت خلاقه نظامی است.

به اختصار به وصف این داستان تراژیک و در خاطر ماندنی که عشق را به مشام جان می‌آویزد می‌پردازیم: سال‌های بسیاری گذشته بود که انوشیروان پادشاه دادگستر ساسانی فرزندی نداشت و در نهایت با نذر و نیاز صاحب پسری می‌شود که او را پرویز نامیدند. این نوجوان برومند تحت تربیت بزرگان و اساتید زمان پرورش یافت و با رسم و رسوم جهانداری آشنا گردید. شبی در خواب کسی او را گفت که عشق ماهرویی «شیرین» نام در انتظار اوست. پرویز ندیم دانادل و صورتگر خود را که شاپور نام داشت به حضور طلبد و چگونگی خواب خود را برای او تشریح کرد. شاپور که مردی جهان‌دیده بود توصیف سرزمین‌های آران و ارمن و حکومت زنی به نام مهین بانو را در آن سرزمین برای خسرو حکایت کرد و از شیرین زیبای پری پیکر آن دیار که برادرزاده مهین بانو است داستان‌ها بازگفت: پریروئی که فروغ و زیبائی چهره‌اش از ماه و مهر فزونی دارد.

پری دختی، پری بگذار، ماهی

به زیر مقنعه صاحب کلامی

شب افروزی چو مهتاب جوانی

سیه چشمی چو آب زندگانی

کشیده قامتی چون نخل سیمین

دو زنگی بر سر نخلش رُطب چین

دو شکر چون عقیق آب داده
دو گیسو چون کمند تاب داده
خم گیسوش تاب از دل کشیده
به گیسو سبزه را بر گل کشیده
نمک دارد لبش در خنده پیوست
نمک شیرین نباشد و آن او هست
زرشگ نرگس مستش خروشان
به بازار ارم ریحان فروشان
به حیرت مانده مجنون در خیالش
بقایم^۱ رانده لیلی با جمالش
حدیثی و هزار آشوب دلبنند
لبی و صد هزاران بوسه چون قند
خرد سرگشته بر روی چو ماهش
دل و جان فتنه بر زلف سیاهش
رخش نسیرین و بویش نیز نسیرین
لبش شیرین و نامش نیز شیرین

خسرو با شنیدن وصف زیبائی شیرین از زبان ندیم خود شاپور، از او خواست تا ترتیبی برای ملاقات او با شیرین را بدهد. شاپور که نقاش و صورتگری بی نظیر بود، صورت پرویز را بر تابلوئی نقاشی کرد و بر درختی در گذرگاه شیرین که هر روز همراه ملازمین پری پیکرش از آن جا برای تفریح و تفرج عبور می کرد آویزان نمود. شیرین را که چشم بر تصویر زیبای خسرو افتاد، عنان اختیار از دست بداد و شیفته صاحب

۱. عاجز، زبون

تصویر گردید. شاپور خود را به شیرین می‌رساند و از زندگی خسرو شاهزاده ایرانی که صاحب آن تصویر است حکایت‌ها می‌گوید. شیرین که دل در گرو عشق خسرو باخته بود، برای دیدار با خسرو عازم مداین پایتخت ساسانیان می‌گردد و پرویز نیز به توصیه شاپور برای دیدار با شیرین رهسپار سرزمین ارمن می‌گردد و در چمن‌زاری در میان راه از دور با یکدیگر دیدار می‌کنند.

در چنین زمانی است که هرمز پادشاه ساسانی، پدر خسرو، روی در نقاب خاک می‌کشد و خسرو بر تخت سلطنت ایران جلوس می‌کند، ولی با قیام و شورش بهرام چوبین درگیر می‌شود و به ناچار برای گرفتن کمک برای سرکوبی بهرام به نزد قیصر روم به روم سفر می‌کند. در این احوال دو دل‌داده هرزمان که فرصتی می‌یافتند با یکدیگر دیدار کوتاهی داشتند، اما شیرین به سفارش مهین بانو، هشیاری و کنترل خود را حفظ می‌کرد و تسلیم خواسته‌های خسرو نمی‌گردید و او را تشویق و ترغیب به مبارزه برای تصاحب تاج و تخت کیانی با بهرام چوبین می‌کرد.

پرویز بی‌آن که کامی از شیرین گرفته باشد رهسپار قسطنطنیه مقرر فرمانروایی قیصر روم گردید و در آنجا مریم دختر قیصر روم را به همسری برمی‌گزیند. اما آتش عشق او به شیرین همواره در دلش زبانه می‌کشد و زندگی‌اش را از غم و حرمان و اندوه لبریز می‌کند. شیرین با شنیدن خبر ازدواج خسرو شدیداً دل‌آزرده می‌گردد و در این اثنا مهین بانو نیز زندگی را بدرود می‌گوید و شیرین بر تخت سلطنت و فرمانروایی کشور ارمن می‌نشیند، ولی عشق سوزان او به خسرو و جدائی از او زندگانی‌اش را دستخوش درد و رنج بسیار می‌سازد. شیرین روزی شاپور را احضار می‌کند و از او می‌خواهد سنگ تراش ماهری را برای ایجاد جوئی در کوهستان برای انتقال شیر گوسفندان از صحرا به کاخ او پیدا کند. شاپور

کوهکن جوانی را به نام فرهاد به حضور شیرین می آورد و در وصف مهارت و توانائی فرهاد می گوید:

که هست اینجا مهندس مردی استاد

جوانی نام او فرزانه فرهاد

به وقت هندسه عبرت نمائی

مجسطی^۱ دان و اقلیدس گشائی

به تیشه چون سر صنعت بخارد

زمین را مرغ بر ماهی نگارد

به صنعت سرخ گل را رنگ بندد

به آهن نقش چین بر سنگ بندد

به پیشه دست بوسندش همه روم

به تیشه سنگ خارا را کند موم

نگاه فرهاد که به صورت زیبا و افسونگر شیرین می افتد، عاشق شیرین

می شود و در دام عشق اش گرفتار می گردد و به عشق او دل می بازد. تیشه

بر می گیرد، به کوهستان بیستون می رود و به کار عظیم ساختن نهر برای

انتقال شیر گوسفندان به اقامتگاه شیرین مشغول می شود، تا خواست

معشوق را صورت عمل بخشد و آرزوی او را برآورده کند، تا شاید مورد

لطف و محبت او واقع شود.

از آنجا رفت بیرون تیشه در دست

گرفت از مهربانی پیشه در دست

چنان از هم درید اندام آن بوم

که می شد زیر زخمش سنگ چون موم

۱. مجسطی: کتاب معروف در هیئت و نجوم

به تیشه روی خارا می خراشید
چو بید از سنگ مجرا می تراشید
به یک ماه از میان سنگ خارا
چو دریا کرد جوئی آشکارا
ز جای گوسفندان تا در کاخ
دو رویه سنگها زد شاخ در شاخ
چو کار آمد به آخر حوضه‌ای بست
که حوض کوثرش زد بوسه بر دست
خبر بردند شیرین را که فرهاد
به ماهی، حوضه بست و جوی بگشاد
بهشتی پیکر آمد سوی آن دشت
بگرد جوی شیر و حوض برگشت
بسی بر دست فرهاد آفرین کرد
که رحمت بر چنان کس کاین چنین کرد
چو زحمت دور شد نزدیک خواندش
ز نزدیکیان خود برتر نشانده
که استادیت را حق چون گذاریم
که ما خود مزد شاگردان نداریم
ز گوهر شب چراغی چند بودش
که عقد^۱ گوش گوهر بند^۲ بودش
گشاد از گوش با صد عذر چون نوش
شفاعت کرد کاین بستان و بفروش

۱. عقد: مهره اصلی = مهره درشت ۲. گوهر بند: گردن بند

برآن گنجینه فرهاد آفرین خواند
ز دستش بستد و در پایش افشاند
وز آنجا راه صحرا تیز برداشت
چو دریا اشک صحرا ریز برداشت
چو دل در مهر شیرین بست فرهاد
برآورد از وجودش عشق فرهاد
دلش نالان و چشمش زار و گریان
جگر از آتش غم گشته بریان
گرفته عشق شیرینش در آغوش

شده پیوند فرهادش فراموش
خسرو چون از عشق فرهاد به شیرین آگاه می شود، فرهاد را به دربار
احضار می کند و با او به گفتگو می نشیند و می کوشد که او را متقاعد کند که
دست از عشق شیرین بردارد. این گفتگو که به صورت یک مناظره شاعرانه
توسط نظامی تنظیم شده یکی از شاهکارهای جاودانه شعر پارسی است.
در این مناظره که در حقیقت سؤال و جواب به شعر هست خسرو از فرهاد
سؤال می کند و فرهاد پاسخ می دهد:

نخستین بار گفتش کز کجائی
بگفت از دار مُلک آشنائی
بگفت آنجا به صنعت در چه کوشند
بگفت اندوه خورند و جان فروشند
بگفتا جان فروشی در ادب نیست
بگفت از عشق بازان این عجب نیست
بگفت از دل شدی عاشق بدینسان؟
بگفت از دل تو می گوئی، من از جان

بگفتا عشق شیرین بر تو چونست
بگفت از جان شیرینم فزونست
بگفتا هر شبش بینی چو مهتاب
بگفت آری چو خواب آید کجا خواب
بگفتا دل ز مهرش کی کنی پاک
بگفت آنکه که باشم خفته در خاک
بگفتا گر خرامی در سرایش
بگفت اندازم این سر زیر پایش
بگفتا گر کند چشم تو را ریش
بگفت این چشم دیگر دارمش پیش
بگفتا گر نیایی سوی او راه
بگفت از دور شاید دید در ماه
بگفتا گر بخواهد هر چه داری
بگفت این از خدا خواهم به زاری
بگفتا دوستیش از طبع بگذار
بگفت از دوستان ناید چنین کار
بگفت آسوده شو کاین کار خامست
بگفت آسودگی بر من حرامست
بگفتا رو صبوری کن در این درد
بگفت از جان صبوری چون توان کرد
بگفت از صبر کردن کس خجل نیست
بگفت این دل تواند کرد دل نیست
بگفت از عشق کارت سخت زار است
بگفت از عاشقی خوشتر چه کارست

بگفتا در غمش می ترسی از کس
بگفت از محنت هجران او بس
بگفتا چونی از عشق جمالش
بگفت آن، کس نداند جز خیالش
بگفت از دل جدا کن عشق شیرین
بگفتا چون زیم بی جان شیرین
بگفت او آن من شد زو مکن یاد
بگفت این کی کند بیچاره فرهاد
بگفت ارمن کنم در وی نگاهی
بگفت آفاق را سوزم به آهی
چو عاجز گشت خسرو در جوابش
نیامد بیش پرسیدن صوابش
به یاران گفت کز خاکی و آبی

ندیدم کس بدین حاضر جوابی
خسرو که به این ترتیب در کار متقاعد کردن فرهاد برای دست برداشتن
از شیرین توفیقی حاصل نمی کند به حيله و نیرنگ متوسل می شود و
به دروغ به فرهاد وعده می دهد که اگر گذرگاهی در کوه بیستون برای او
بسازد به پاس این خدمت شیرین را به وی تفویض خواهد کرد. مأموریتی
که خسرو به خیال خود مطمئن است فرهاد در انجام آن هرگز توفیق
نخواهد یافت. فرهاد این مأموریت را به جان می پذیرد و به امید وصال
معشوق عازم بیستون می گردد. شیرین که از جانبازیها و عشق سوزان
فرهاد به خود آگاه می شود به دیدار فرهاد به بیستون می رود. خسرو از این
ملاقات سخت در خشم می شود و چون فرهاد را نزدیک به انجام
مأموریت اش می بیند تصمیم به کشتن فرهاد می گیرد. برای اجرای این کار

به مردی مزور و بداندیش مأموریت می دهد که به بیستون برود و به دروغ
خبر مرگ شیرین را به فرهاد دهد. فرهاد تیره بخت از شنیدن خبر مرگ
معشوق چنان متألم می گردد که خود را از بالای کوه به پائین می افکند و در
راه عشق جان می بازد و در صف عاشقان نامدار جهان در می آید.

سوی فرهاد رفت آن سنگدل مرد

زبان بگشاد و خود را تنگدل کرد

که ای نادان غافل در چه کاری

چرا عمری به غفلت می گذاری

بگفتا بر نشاط نام یاری

کنم زینسان که بینی دستکاری

چه یار آن یار کوشیرین زبانت

مرا صد بار شیرین تر ز جانست

چو مرد ترش روی تلخ گفتار

دم شیرین ز شیرین دید در کار

برآورد از سر حسرت یکی باد

که شیرین مرد و آگه نیست فرهاد

هم آخر با غمش دمساز گشتند

سپردندش به خاک و بازگشتند

چو افتاد این سخن در گوش فرهاد

ز طاق کوه چون کوهی در افتاد

به زاری گفت کاوخ رنج بردم

نشدیده راحتی در رنج مُردم

فرو رفته به خاک آن سرو چالاک

چرا بر سر نریزم هر زمان خاک

پریده از چمن کبک بهاری
چرا چون ابر نخروشم به زاری
فرو برده چراغ عالم افروز
چرا روزم نگردد شب بدین روز
به شیرین در عدم خواهم رسیدن
به یک تک تا عدم خواهم دیدن
صدای درد شیرین در جهان داد

زمین بر یاد او بوسید و جان داد
شیرین بر کنار جسد فرهاد آمد و سوگواری‌ها نمود، دیری نپائید که
چراغ عمر مریم همسر خسرو نیز خاموش شد. خسرو که از بی‌توجهی
شیرین و مرگ همسر آزرده بود بزمی آراست تا از اندوه خاطر خود
بکاهد. در این بزم حاضران از وجود پری پیکری زیبا به نام شکر در شهر
سپاهان سخن به میان آورد، خسرو که محسور و مجذوب داستان زیبائی
سحرانگیز شکر شده بود، عزیمت سپاهان نمود و در آنجا شکر را
به ازدواج خود درآورد، اما دلش هنوز در گرو عشق شیرین بود و دیری
نپائید که عزیمت قصر شیرین نمود به این خیال که از وی کام دل گیرد.
شیرین، چرب‌زبانی‌های خسرو و وعده وعیدهایش را وقعی نه نهاد و
سوگند خورد که اگر با وی ازدواج نکند، هرگز خود را به وی تسلیم
نخواهد کرد.

پس آنگه بر زبان آورد سوگند
به هوش زیرک و جان خردمند
به قدر گنبد پیروزه گلشن
به نور چشمه خورشید روشن

به هر نقشی که در فردوس پاکست
به هر حرفی که در منشور خاکست
بدان زنده که او هرگز نمیرد
به بیداری که خواب او را نگیرد
به دارائی که تنها را خورش داد
به معبودی که جان را پرورش داد
که بی کاوین اگر چه پادشاهی
زمن بر نایدت کامی که خواهی
بدین تندی ز خسرو روی برتافت

ز دست افکند گنجی را که دریافت
سرانجام شیرین که هرگز نتوانسته بود خود را از دام عشق خسرو
برهاند و هنوز دل در گرو عشق او داشت و از تنهائی خویش نیز به ستوه
آمده بود رهسپار سراپرده خسرو شد و در مجلسی که باربد و نکیسا
به نواختن و آوازخوانی بزمی برپا ساخته بودند از سراپرده بدر آمد و
به پای شاه افتاد و گفت «بی کابین از من کام مجوی» خسرو همه جا را آذین
بست و به رسم موبدان کابین دلدار بست و او را به عقد خود درآورد. اما
تقدیر و بازی زمانه برای این دو عاشق دلباخته نیز سرنوشت غم‌انگیز
دیگری را تدارک دیده بود و دیری نپائید که شیرویه فرزند مریم که ذاتی
پلید و ناپاک داشت در یک شب مهتابی خود را به خوابگاه خسرو و شیرین
رساند و با خنجری جگرگاه خسرو را درید و به زندگی او پایان داد. شیرین
که در کنار محبوب آرمیده بود چون بیدار گشت دچار غم و درد کشنده‌ای
شد و در هنگام خاک سپاری معشوق با همان خنجر قلب خود را پاره کرد
و در کنار همسر جان به جان آفرین تسلیم کرد و در زمره دلدادگان
افسانه‌ای زمان جای گرفت.

چو مهدشاه در گنبد نهادند
بزرگان روی در روی ایستادند
میان در بست شیرین پیش موید
به فراشی درون آمد به گنبد
در گنبد به روی خلق در بست
سوی مهد ملک شد دِشَنه در دست
جگرگاه ملک را مهر برداشت
ببوسید آن دهن کاو بر جگر داشت
بدان آئین که دید آن زخم را ریش
همانجا دِشَنه‌ای زد بر تن خویش
به خون گرم شست آن خوابگه را
جراحی تازه کرد اندام شه را
پس آورد آنگهی شه را در آغوش
لبش بر لب نهاد و دوش بر دوش
به نیروی بلند آواز برداشت
چنان کان قوم از آوازش خیر داشت
که جان با جان و تن با تن پیوست
تن از دوری و جان از داوری رست
به بزم خسرو آن شمع جهانتاب
مبارک باد شیرین را شکر خواب
زهی شیرین و شیرین مردن او
زهی^۱ جان دادن و جان بردن او
چنین واجب کند در عشق مردن
به جانان جان چنین باید سپردن

۱. زهی: آفرین

عشاق نامدار جهان (۲)

لیلی و مجنون

داستان غم‌انگیز و دلخراش لیلی و مجنون را که از داستان‌های کهن قبایل عرب است، نظامی گنجوی به درخواست شروانشاه اخستان پسر منوچهر فرمانروای شروان به رشته نظم کشید. شروانشاه طی نامه کوتاهی به نظامی چنین نوشت:

«ای نظامی جادوسخن، می‌خواهم که پس از داستان خسرو و شیرین سحری دیگر از سخن برانگیزی و به یاد عشق مجنون سرگذشت او را به نظم درآری. این داستان دلکش را تاکنون در فارسی و تازی کسی به نظم نسروده است. می‌خواهم که این عشق‌نامه را در گفتار و شعر تو بخوانم و خود می‌دانی که من قدر و ارزش سخن را می‌شناسم. از تو سخن بلند می‌خواهم و با همت بلندی که در نژاد و خاندان من هست آن را پاداش خواهم داد» داستان لیلی و مجنون که کمی بیش از چهار هزار بیت می‌باشد در مدتی کمتر از چهار ماه سروده شد. این داستان چنانکه گفته شد تا این زمان ناشناخته نبود و در بسیاری از کتاب‌های ادبی به زبان عربی قصه شیدائی و دلباختگی قیس عامری نقل شده یا به این داستان

اشارتی رفته است و چنین می‌باشد شرح این داستان:
در ملک عرب، از خاندان بنی عامر، امیری می‌زیست بزرگوار،
درویش نواز و مهمان‌دوست، که به هنرمندی و بزرگ منشی در جهان آن
روز مشهور و معروف بود.

اما این سلطان کامروا فرزندی نداشت و زندگانش از نور دیده خالی و
لذا کم فروغ و تاریک، نسبت به مسکینان سخاوتمندی داشت و به بینویان
کمک می‌کرد و خیرات و مبرات فراوان می‌نمود تا بلکه خداوند رحمتی
کند و بدو فرزندی عطاء نماید. سالها بدین منوال سپری شد، دعایش
به درگاه خداوند مستجاب گردید. همسرش باردار گشت و برای او پسری
به‌ارمغان آورد. پدر و مادر از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجیدند و
پسر را «قیس» نام‌گذاری کردند.

قیس دوران کودکی را سالی پس از سال دیگر سپری کرد و جوانی
رشید و خوش‌سیما شد و در شهر و دیار مشهور و زبانزد خاص و عام. در
ده سالگی او را برای کسب علم و دانش به مکتب خانه فرستادند. در آن
مکتب خانه پسران و دختران نوجوان دیگری هم کسب فضل و دانش
می‌کردند و در میان آنان ماه‌رویی پری‌پیکر از خانواده مشهور و معروف
دیگری هم به کسب علم مشغول بود که نامش را «لیلی» گذارده بودند:

شبه بیت زندگانی	شبه بیت قصیده جوانی
آراسته لعبتی چو ماهی	چون سرو سهی، نظاره گاهی
آهو چشمی که هر زمانی	کشتی به کرشمه‌ای جهانی
ماه عربی به رخ نمودن	ترک عجمی بدل ربودن
در هر دلی از هواش میلی	گیسوش چو لیل و نام «لیلی»

قیس عامری در همان مکتب و در محضر درس استاد به‌لیلی دل
باخت و بین آن دو میثاق عشق بسته شد. لیلی دل به عشق مجنون سپرد و

بذر عشق در دلشان کاشته گردید و طولی نکشید که به‌نهالی برومند مبدل شد.

یاران بحساب علم خوانی	ایشان بحساب مهربانی
یاران سخن از لغت سرشتند	ایشان لغتی دگر نوشتند
یاران ورقی ز علم خواندند	ایشان نفسی به عشق راندند
یساران بشمار بیش بودند	وایشان بشمار خویش بودند

دیری نپائید که داستان عشق و دلدادگی آن دو برملا گردید. شرار محبت هستی آن دو دلداده را به‌آتش کشید. گفته‌اند که هرکجا عشق خیمه زند، عقل ره می‌سپرد و هرجا عقل ره سپرد غم و محنت و پریشانی آغاز می‌گردد. مدتی تلاش بسیار کردند که این راز مخفی بماند و با صبر و شکیبایی کوشیدند تا عشق دیرین را با سکوت و آزم بپوشند اما

در عشق شکیب کی کند سود خورشید به گل نشاید اندود
می‌گشت به گرد کوی و بازار در دیده سرشگ و در دل آزار

قیس در فراق یار چنان دامن شکیبایی از دست داد و جامه از هم درید که سراتا به‌پا شکل و شمایل و حالات یک دیوانه را پیدا کرده بود به‌طوری که مردم دیگر او را با نام اصلی‌اش «قیس» نمی‌شناختند و صدا نمی‌کردند. همه نام او را «مجنون» گذاشتند. او دیگر شباهتی به یک فرزند برومند یک امیر عرب نداشت. خانواده لیلی چون جنون قیس بدیدند و رسوائی عشق آنان را بر سر هر کوچه و محله ورد زبان مردم یافتند برای حفظ آبرو لیلی را در خانه زندانی کردند و از چشم مردم پنهان بدین ترتیب بود که بین دو دلداده دوری و جدائی پدید آمد و چون نمک که بر زخم می‌پاشند، زندگی آن دو در محرومیت و رنج و درد به‌آتش کشیده شد و مجنون بدین ترتیب از فراق معشوق واقعاً به‌تمام معنی دیوانه و مجنون گردید.

از دل بگذشت و برسر آمد	خون جگرش برخ برآمد
ناسوده به روز و شب نخفته	چون شمع به ترک خواب گفته
می جست دواى جان و تن را	می کشت ز درد خویشتن را
می کوفت سری بر آستانی	می کند بدان امید جانی
سرپای برهنه در بیابان	هر صبحدمی شدی شتابان
از یکدیگر بپوی خرسند	او بنده یار و یار در بند
پنهان بشدی به کوی جانان	هرشب ز فراق بیت خوانان
باز آمدنش دراز گشتی	در بوسه زدی و بازگشتی

شب‌ها و روزها، قیس دلشکسته، با پای برهنه و موی آشفته کوی یار را در می‌نوردید و به‌همین خوشدل بود که سر بر خاک کوی معشوق بساید و ترانه‌های سوزناک بخواند و در فراق معشوق اشک از دیده ببارد. هنگام طلوع خورشید با وزش نسیم بامدادی با باد صبا به گفتگو در می‌آمد.

در دامن زلف لیلی آویز	ای باد صبا به صبح برخیز
برخاک ره اوفتاده تست	گو آنکه بباد داده تست...
با خاک زمین غم تو گوید	از باد صبا دم تو جوید
خاکیش بده به یادگارت	بادی بفرستش از دیارت
نه باد، که خاک هم نیرزد	هر کو نه چو باد بر تو لرزد
آن به که ز غصه جان سپارد	وانکس که نه جان به تو سپارد

چون قیس در کوه نجد که مقام قبیله لیلی بود مسکن گزیده بود، پدر آزرده خاطر که فرزند را اندرز بسیار داده بود و سودی نبخشیده بود چاره اندیشی کرد: سالخوردگان قبیله را به‌گرد خویش فرا خواند و از آنها نظر خواست. همه متفق‌القول توصیه کردند که پدر رسماً به قبیله لیلی رود و دختر را برای پسرش خواستگاری کند. پدر پذیرفت و همراه گروهی از

یاران به سوی منزل لیلی به راه افتادند. خانواده لیلی مقدمشان را گرامی داشتند. پدر رو به خانواده لیلی کرد و چنین گفت:

خواهم بطریق مهر و پیوند فرزندی ترا ز بهر فرزند
 کاین تشنه جگر که ریگزاده است بر چشمه تو نظر نهاده است
 هر چشمه که آب لطف دارد چون تشنه خورد به جان گوارد
 معروف ترین این زمانه دانی که منم در این میانه
 هم حشمت و هم خزینه دارم هم آلت مهر و کینه دارم
 من در خرم و تو در فروشی بفروش متاع اگر بهوشی
 چندان که بها کنی پدیدار هستم به زیادتی خریدار
 پدر لیلی داستان را به گوش شنید ولی روی موافق نشان نداد زیرا آوازه جنون قیس را بسیار شنیده بود و بیم آن داشت که مورد ملامت خویشان و بستگان قرار گیرد: روی به پدر مجنون کرد و چنین پاسخ داد:

گرچه سخن آبدار بینم با آتش تیز کی نشینم
 گر دوستیمی در این شمار است دشمن کامیش صد هزار است
 فرزند تو گر چه هست بدرام فرخ نبود چو هست خودکام
 دیوانگویی همی نماید دیوانه حریف ما نشاید
 اول به دعا عنایتی کن وانگه ز وفا حکایتی کن
 تا او نشود درست گوهر این قصه نگفتنی است دیگر
 دانی که عرب چه عیب جویند این کار کنم مرا چه گویند؟

خواستگاران چون این پاسخ شنیدند، ناامید و اندوهگین بازگشتند و مایه عیش و نشاط دلشکسته بازگفتند. آنگاه پدر نصیحت آغاز کرد و گفت که در این دیار لعبت‌ان عاشق کش بسیارند و صنمان وفادار بسیار. جایی که صد آشنا هست، بیگانه چرا می‌پرستی؟ بگذار تا گلی دیگر از این بستان برای تو برگزینیم و لیلای دیگری برای تو آوریم. اما:

از تلخی پند شد پریشان	مجنون چو شنید پند خویشان
کاین مرده چه می‌کند کفن را	زد دست و درید پیرهن را
گه کوه گرفت و گاه صحرا	چون وامق از آرزوی عذرا
دامن به دریده تا گریبان	می‌گشت ز دور چون غریبان
لیلی لیلی زنان بهرسوی	دیوانه صفت شده بهرکوی
در کسوی ملامت اوفتاده	احرام دریده سرگشاده
بر شوق ستارهٔ یمانی	می‌خواند نشید ^۱ مهربانی
می‌دید و همی گریست بروی	حیران شده هرکسی در آن پی

چون داستان عشق و جنون قیس عامری در جهان پیچید پدر و مادر و بستگان راه نجاتی جز این ندیدند که او را به زیارت مکه برند و از خداوند برایش آسایش و رستگاری طلب کنند.

پس وقت حج که فرا رسید کاروان فراهم کردند و پدر فرزند دلشکسته را در میان گرفت و به آستان خانهٔ خدا برد و روی نیاز به درگاه ایزد چاره ساز نهاد «که خداوندا، فرزند گمراه من را نجات بده و به طریق صواب هدایت کن!»

و آنگاه از فرزند خواست: «بیا بیا فرزندم، دست در حلقه کعبه کن و از خدا بخواه که عشق لیلی را در دل تو بکشد!» اما مجنون شوریده دل، ناله و زاری سر داد که «ای خداوند، عشق لیلی را در من بیشتر کن!»

کاینست طریق آشنائی	گویند ز عشق کن جدائی
گر میرد عشق من بمیرم	من قوت ز عشق می‌پذیرم
جز عشق مباد سرنوشتم	پروردهٔ عشق شد سرشتم
سیلاب غمش براد حالی	آندل که بود ز عشق خالی

۱. نشید: سرود

یارب به‌خدائی خدائیت وانگه به‌کمال پادشائیت
کز عشق بغایتی رسانم کو ماند اگر چه من نمانم
از چشمهٔ عشق ده مرا نور وین سرمه مکن ز چشم من دور
گر چه ز شراب عشق مستم عاشق تر از این کنم که هستم
یارب تو مرا بروی لیلی هر لحظه بده زیاده میلی
از عمر من آنچه هست باقی بستان و به‌عمر لیلی افزای

پدر که دعای فرزند را شنید دانست که دیگر درد قیس را درمانی نیست ناامید و اندوهگین به‌خانه بازگشت و یاران را گفت که «قیس به‌جای تمنای رستگاری خویش، خویشتن را نفرین‌ها کرد و لیلی را ثناها گفت و از خداوند طلبید تا عشقش را صد چندان کند. باید از این پس به‌حال خویشش گذاشت و با این درد و ننگ ساخت تا خداوند تفقدی به‌حال ما فرماید.

خانواده لیلی که از پخش شدن داستان رسوائی این عشق در میان مردمان به‌خشم آمده بودند از او به‌شحنه شکایت بردند و شحنه چون از این ماجری آگاه شد بلافاصله خون جوان را مباح کرد و فرمان داد هرکجا که او را یابند به‌ضرب شمشیر آتش عشق و جنونش را فرو نشانند.

پدر از شنیدن این خبر پریشان شد به‌جستجوی فرزند رفت تا او را بیابد و به‌خانه آورد و در آنجا پنهان سازد، لکن اثری از مجنون نیافتند و به‌ناچار پذیرفتند که او طعمهٔ جانوران وحشی شده است و جان به‌جان آفرین تسلیم نموده.

اما حقیقت امر این بود که مجنون دلشکسته، در کنار بیابان با حال زار و خرابی از پای درافتاده و خویشتن و جهان را به‌یکباره از یاد برده است. رهگذری او را در بادیه مشاهده کرد. خبر به‌پدر دلشکسته برد. پدر بار دیگر خانه را رها کرد و به‌جستجوی فرزند رفت و سرانجام او را در کنار

غار یافت که سر بر سنگ نهاده و به یاد معشوق زاری می‌کند و ترانه‌های سوزناک می‌سراید. پدر به زاری از فرزند درخواست کرد که با او به خانه برگردد. قیس از زاری و دلشکستگی پدر پریشان‌تر شد. سر بر دامان پدر گذاشت و گفت:

درگاه تو قبله وجودم زنده بوجود تو وجودم
لیکن چه کنم من سیه روی کافتاده بخود نیم در این کوی
زین ره که نه برقرار خویشم دانی نه به اختیار خویشم
من بسته و بندم آهنین است تدبیر چه سود؟ قسمت اینست

حدیث فرزند چون به آخر رسید، پدر زار به بینوائی اش گریست. دستش را به مهربانی گرفت و از او خواست که به خانه و کاشانه برگردد. مجنون شکسته دل از زاری و غم پدر به رحم آمد و به همراه او به خانه بازگشت. چندی را به رنج و ناتوانی، چون کالبدی بی‌جان، زندگانی را می‌گذراند اما یکدم از اندیشه لیلی غافل نبود.

از آن طرف، لیلی زیبا و بافضیلت و تقوی هم یک لحظه از خیال قیس دل سوخته آرام نداشت. در پنهانی بر سر بام می‌رفت و نظاره‌کنان از صبح تا شام، هرسوی می‌نگریست تا مجنون را ببیند و یکدم با او گوشه‌ای نشیند:

بادی که ز نجد بر دمیدی جز بوی وفا در او ندیدی
و ابری که از آنطرف گشادی جز آب وفا بدو ندادی

لیلی دل و دین باخته، پیوسته چشم براه بود تا از محبوب پیامی و یا سلامی به او رسد. هر رهگذری که از کوی او می‌گذشت غزلی از مجنون به گوش او می‌رساند. او هم جوابی برورقی می‌نوشت و از بام خانه فرو می‌انداخت تا رهگذران پیامش را به معشوق برسانند.

بودند بر این طریق سالی قانع به خیال و چون خیالی

وقتی موسم بهار فرا رسید روزی لیلی به اتفاق عده‌ای از دوستانش به قصد تفریح و تفرج رو به باغ و صحرا آوردند. لیلی با حالی نزار در گوشه‌ای نشست و بر حال خود و فراق از معشوق می‌گریست. رهگذری پیامی از مجنون به او رساند و چون این خبر به مادر رسید، لیلی بینوا را در کنج حصاری در چهار دیوار خانه پنهان کرد. در بازگشت از باغ و صحرا جوانی از طایفه بنی اسد، هنرمند و بلند پایه به نام ابن سلام لیلی را در راه بدید، دل به او بست و روز بعد خواستگاری به منزل او فرستاد و از لیلی برای ازدواج خواستگاری کرد. اما پدر مهلتی خواست. ابن سلام خوشحال شد و شکیبائی پیشه کرد.

در این اثنا ماجرای تازه‌ای رخ داد: روزی جوان نیرومند و دلاور و جنگاوری برای شکار به آن نواحی آمد. در پی شکار داخل غاری شد و در آنجا مجنون دل شکسته را در آن حال نزار یافت و از احوالش جستجو شد. صحبت به لیلی و عشق مجنون به او رسید و مجنون از اشعار سوزناک و دلنشینی که در هجران و فراق از لیلی سروده بود برای جوان دلاور زمزمه کرد. نوفل که از حال نزار او سخت آشفته شده بود به مجنون قول داد که به زریا به زور لیلی را به او برساند. نوفل مجنون را به خانه‌اش برد، به او لباس پوشاند و غذا داد و چون چند صباحی بگذشت اندک اندک چهره زردش ارغوانی شد و زیبائی و طراوت گذشته به او بازگشت.

نوفل پیامی به شیخ قبیله لیلی فرستاد که یا لیلی را به دلداده‌اش مجنون برسانید و یا آماده نبرد شوید. قاصد با جواب بازگشت - قبیله لیلی از دادن لیلی به ازدواج با مجنون سر باز زدند و آماده جنگ گردیدند. نوفل بر نیروهای مواضع قبیله لیلی تاخت و نبردی در گرفت و از هر سو افراد بسیاری کشته شدند. مجنون چون بدید از جان سپاری افراد قبیله لیلی پریشان گشت، دست بدعا برداشت و تقاضای صلح کرد. چیزی نمانده

بود که به طرفداری افراد قبیله لیلی خودش هم داخل نبرد با نوفل و یارانش شود. نوفل که چنین دید افرادی به قبیله لیلی فرستاد و با آنان از در صلح درآمد و مجنون را شماتت نمود. مجنون زار و اندوهگین سرود:

میل دل مهربانم آنجاست آنجا که دلست جانم آنجاست
 شرط است به پیش یار مردن زو جان ستدن و زمن سپردن
 چون جان خود این چنین سپارم برجان شما چه رحمت آرم

ابن سلام بار دیگر با ثروت و حشمت بسیار به خواستگاری لیلی آمد. خواستگاری جادو سخن را با خزینه بسیار به نزد پدر لیلی فرستاد و او این بار موافقت کرد. همین که روز دیگر برآمد، پدر عروس، داماد و همراهان را نزد خود بخواند و آئین جشن و شادکامی بگسترد و به رسم عرب، عقد آن دو را بستند و حجله آراستند. چون بامدادان فرا رسید داماد شادمان و نشاطمند محمل بیاراست و عروس سیه روزگار را در عماری نشاند و با بزرگواری به خانه برد. چند روزی بر طریق آزم با او مدارا کرد و چون طرفی نسبت سخت برآشفقت و سیلی بر چهره اش نواخت. آنسان که لیلی بینوا چون مرده ای برخاک افتاد. لیلی با اینحال نال و خروشان عتاب آمیزانه به او پرخاش کرد:

گفت ار دگر این عمل نمائی از خویشتن و ز من برائی
 سوگند به آفریدگارم... کوراست بصنع خود نگارم
 کز من غرض تو بر نخیزد ور تیغ تو خون من بریزد

چون ابن سلام این حال بدید و سوگند او را بشنید، ناچار به صلح درآمد و از لیلی فقط به سلامی خرسندگشت و به نظاره ای قناعت می ورزید.

لیلی دل شکسته، با چشم روشن، دیده به افق دوخته بود تا مگر نسیم پیامی از جانب معشوق برای او آورد.

از طرف دیگر مجنون پریشان حال در دامان دشت و کوهسار می‌گشت
و با خیال خویش راز دل همی کرد. ناگهان از دور شتر سواری دید. همین
که رهگذر براو بگذشت و او را شناخت عنان برکشید و بر سرش نهیب
زد:

ای بی‌خبر از حساب هستی

مشغول بکار بت پرستی

به‌گرز بتان عنان نتابی

کز هیچ بتی وفا نیابی

اندوست که دل بدو سپردی

بر دشمنیش گمان نبردی

شد دشمن تو ز بی‌وفائی

پیوند برید از آشنائی

چون خرمن خود بباد دادت

بد عهد شد و نکرد یادت

دادند به شوهری جوانش

کردند عروس در زمانش

کارش همه بوسه و کنار است

تو در غم کارش این چه کار است؟

چون ناوردت بسالها یاد

زو یاد مکن چه کارت افتاد

مجنون که دیگر سخنان او را نمی‌شنید، از پریشانی گوئی روح از تنش
رسته بود. چون مرغ سرکنده بر خاک اوفتاد و سر بر سنگ کوفت و جامه
از خون گلرنگ ساخت.

مجنون شوریده بخت آنسان زاری و بی‌قراری کرد که رهگذر سنگدل

دلش به حال او سوخت و گفت که مطلبی به دروغ گفتم و مزاح کردم. لیلی به تو خیانت روا نداشته:

آن پرده نشین روی بسته هست از قبل تو دلشکسته
جز نام تو بر زبان نیارد غیر از تو کس از جهان ندارد
یکدم نبود که آن پریزاد صد بار نیاورد ترا یاد
مجنون از این سخن کمی آرام گرفت ولی درمانی برای دل دردمندش نبود. بهرحال لیلی شوهر کرده بود و امید وصال او بریده.

پدر مصیبت دیده اش که بسیار رنجور و ناتوان شده بود و مرگ را نزدیک می دید روزی عصا زنان راه صحرا پیش گرفت تا یکبار دیگر فرزند دلبنده را ببیند و با او وداع آخرین کند. از آن پسر برازنده جز پوست و استخوانی ندید در کنارش نشست. مجنون وقتی دیده گشود پدر را نشناخت. پرسید: کیستی؟ چه می خواهی؟ پدر بینوا با سختی به سخن درآمد:

گفتا پدر توام بدین روز جویای تو با دل جگرسوز
مجنون همین که او را شناخت به پایش درافتاد و زار بگریست هر دو بر سرنوشت شوم خود می گریستند. پدر جامه از تن بدر آورد و قامت عریان فرزند را پوشاند از او خواست که به خانه بازگردد. مجنون به او گفت که این کار بی فایده است و زندگانی او دیگر تباه شده:

دانم پدری تو من غلامت و آگاه نیم که چیست نامت
تنها نه پدر زیاد من رفت خود یاد من از نهاد من رفت
چون برق دلم ز گرمی افروخت این آتش من وجود من سوخت
گوری بکن و بر او بنه دست پندار که مُرد عاشقی مست
بر مرگ تو زنده اشک ریزد من مرده زمرده ای چه خیزد؟
چون پدر فرزند را دید که به زنجیر عشق و جنون پای بند است و دیگر

راه نجاتی نیست با چشم گریان پسر را وداع جاودانی کرد. آنگاه به خانه برگشت و روزی چند با ناتوانی، با غصه و محنت روزگار بگذراند تا سرانجام از غم فرزند جان داد. مجنون را دائی بود سلیم عامری نام که اغلب هرچند روز غذائی برایش می‌برد. روزی مجنون از دائی حال مادر را پرسید. روز بعد دائی مادر را به‌بالین او آورد. مادر فرزند تیره‌روز را که چون برگ خزانی زرد و نحیف و پژمرده بود در آغوش گرفت و بوسه‌ها بر سر و رویش زد و آنگاه التماس کرد تا برخیزد و با او به خانه برود اما آه و زاری مادر هم در فرزند از خود بی‌خبر اثر نکرد. مادر که از حال نزار پسر پریشانتر و افسرده‌تر گشته بود به خانه بازآمد و دیری نپائید که از یأس و شکسته دلی جان به‌جان آفرین تسلیم کرد.

از آنسوی لیلی که چراغ دلبران بود و پنهانی رنج خود بود و آشکارا گنج دیگران، با درد و شکنجه می‌زیست و محنت فراق را برو نمی‌آورد. رفته رفته روزگاری برآمد که شوهرش ابن سلام بیمار شد، از پای درافتاد و بمرد. لیلی از فراق شوی بی‌کام از یکطرف و محنت دوری دلدار از طرف دیگر اشک‌ها ریخت با قلبی آکنده از درد و رنج مادر را به‌بالین خواست آخرین وصیتش را بدو کرد و جان به‌جانان تسلیم نمود:

آواره من چو گردد آگاه	کاواره شدم من از وطن گاه
دانم که ز راه سوگواری	آید بسلام این عماری
یار است و عجب عزیز یار است	از من به‌بر تو یادگار است
از بهر خدا نکوش داری	در وی نکنی نظر بخواری
من داشته‌ام عزیز وارث	تو نیز چو من عزیز دارش
گو لیلی از این سرای دلگیر	آن لحظه که می‌برید زنجیر
در مهر تو تن به‌خاک می‌داد	بر یاد تو جان پاک می‌داد.

چون مجنون شکسته دل از مرگ یار آگاه شد چون ابر خروشان

می‌گریست و برگور معشوق آمد و این ابیات برخاک او با اشک چشم
می‌نوشت:

چونی ز گزند خاک چونی	در ظلمت این مغاک چونی
آن خال چو مشک دانه چونست	وان چشمک آهوانه چونست
بر چشم که جلوه می‌نمائی	در مغز که نافه می‌گشائی
سروت به کدام جویبار است	بزمت به کدام لاله زار است
چونی ز گزندهای این خار	چون می‌گذرانی اندر این غار
در صورت اگر زمن نهانی	از راه صفت درون جانی
گر نقش تو از میانه برخاست	اندوه تو جاودانه برجاست

مجنون شبها و روزها برگور لیلی گریست و به درگاه الهی نالید تا او را

از این محنت برهاند و عاقبت برخاک یار سر نهاد و:

چون تربت دوست سر برآورد	ایدوست بگفت و جان برآورد
جسدش را غسل دادند و همانجا در کنار مزار لیلی به خاک سپردند	
خفتند بناز تا قیامت	برخواست ز راهشان ملامت
بودند در این جهان بیک عهد	خفتند در آن جهان بیک مهد
آن روضه که رشک بوستان بود	حاجتگه جمله دوستان بود
زان روضه کسی جدانگشتی	تا حاجت او روا نگشتی

اولین شاعران پارسی‌گوی پس از یورش تازیان

احمدبن و صیف سگری

روایاتی که در باب نخستین شاعران پارسی‌گوی داریم مختلف و غالباً باور نکردنی است اما در واقعیت وجودی آنها هیچگونه شک و تردیدی نیست. قدیمی‌ترین روایتی که در این باره بدست می‌توان آورد از قول صاحب تاریخ سیستان است که مؤلف یا مؤلفان آن معلوم نیستند ولی قسمت نخستین یعنی قسمت قدیمتر آن چنان که از سبک تحریر آن آشکار است باید در قرن چهارم یا اوایل قرن پنجم نوشته شده باشد. سایر روایات هم اگر چه بعید نیست که از مأخذ قدیم نشأت کرده باشد در کتبی دیده می‌شود که از اوایل قرن هفتم به بعد نوشته شده است.

صاحب تاریخ سیستان هنگام بحث در فتوحات یعقوب در خراسان و گشودن هرات و گرفتن منشور سیستان و کابل و کرمان و فارس از احمدبن طاهر و تار و مار کردن خوارج می‌گوید: «پس شعرا او را شعر گفتندی

بتازی

قَدْ أَكْرَمَ اللَّهُ أَهْلَ الْمَفْرِ وَالْبَلَدِ

بِمُلْكِ يَعْقُوبِ ذِي الْإِفْضَالِ وَالْعُدْدِ

چون این شعر بر یعقوب خواندند او عالم نبود در نیافت، محمدبن وصیف حاضر بود و دبیر رسالات او بود و ادب نیکو می دانست و بدان روزگار نامه پارسی نبود، پس یعقوب گفت چیزی که من اندر نیابم چرا باید گفت؟ محمد وصیف پس شعر پارسی گفتن گرفت و اول شعر پارسی در عجم او گفت و پیش از او کسی نگفته بود که تا پارسیان بودند سخن پیش ایشان برود باز گفتندی بر طریق خسروانی، و چون عجم برکنده شدند و عرب آمدند شعر میان ایشان به تازی بود و همگان را علم و معرفت شعر تازی بود و اندر عجم کسی بر نیامد که او را بزرگی آن بود پیش از یعقوب که اندرو شعر گفتندی مگر حمزه بن عبدالله الشاری و او عالم بود و تازی دانست، شعراء او تازی گفتند و سپاه او بیشتر عرب بودند و تازیان بودند، چون یعقوب زنبیل و عمّار خارجی را را بکشت و هری^۱ بگرفت و کرمان و فارس او را دادند محمدبن وصیف این شعر بگفت:

ای امیری که امیران جهان خاصه و عام

بنده و چاکر و مولای و سگ بند و غلام

ازلی خطی در لوح که ملکی بدهید

بابی یوسف یعقوب بن الیث همام

بلتام^۲ آمد زنبیل و لتی خورد بلنک

لتره^۳ شد لشگر زنبیل و هبا گشت کنام

لمن الملک بخواندی تو امیرا بیقین

با قلیل الفئه کت زاد در آن لشگر کام

۱. هری: هرات

۲. لتام: اسم محلی است، ولتی هم ضرب دست

۳. لتره: پاره پاره

عمر عمّار ترا خواست و زو گشت بری

تیغ تو کرد میانجی به میان دد و دام

عمر او نزد تو آمد که تو چون نوح بزی

دَرِ آکار^۱ تِنِ او سر او باب طعام^۲

این شعر دراز است اما اندکی یاد کردیم و بسام کورد از آن خوارج بود که به صلح نزد یعقوب آمده بودند، چون طریق وصیف بدید اندر شعر، شعرها گفتن گرفت و ادیب بود و حدیث عمّار اندر شعری یاد کند؛

هر که نبود او بدل متهم	بر اثر دعوت تو کرد نعم
عمر ز عمار بدان شد بری	کاوی خلاف آورد تا لاجرم
دید بلا بر تن و بر جان خویش	گشت به عالم تن او در آلم
مکه حرم کرد عرب را خدای	عهد ترا کرد حرم در عجم
هر که در آمد همه باقی شدند	باز فنا شد که ندید این حرم

این مفصل‌ترین و قدیمیترین اشاره‌یست که راجع به آغاز شعر و ادب پارسی در کتب تاریخ آمده و سایر اشارات، اگر چه به زمانی قدیمتر از دوره یعقوب باشد از قول صاحب تاریخ سیستان متأخرتر می‌باشد.

باتوجه بشرحی که نقل شده است محمدبن وصیف از دبیران یعقوب لیث است که از اوایل عهد قدرت یعقوب با او بود، و تا مدتی پس از مرگ یعقوب نیز حیات داشته و تا حدود سال ۲۹۶ - ۲۹۷ هجری هم آثاری از او موجود است. نخستین شعر او ظاهراً بعد از سال ۲۵۱ ساخته شده زیرا از فحوای عبارت وی و اشعاری که مقلدان او ساخته‌اند معلوم است که واقعه عمار موضوع اساسی اشعار آنانست و عمار خارجی در سال ۲۵۱ هجری کشته شد. بنابراین اگر گفته صاحب تاریخ سیستان را باور داریم

۱. باب آکار و باب الطعام: دروازه‌های سیستان

۲. دروازه‌های سیستان

نخستین شعر پارسی دری که به تقلید از قصاید و اشعار عربی ساخته شده باشد مربوط است به اواسط قرن سوم هجری.

محمد بن وصیف سگری غیر از قصیده‌ای که صاحب تاریخ سیستان چند بیت آن را آورده و باقی را به سبب درازی منظومه رها کرده است، اشعار دیگری نیز داشت و از آنجمله است قطعه‌ایی که به سبب شکست رامخ بن هرثمه و قتل او در سال ۲۸۳ گفته است و قطعه‌ایی دیگر که بعد از گرفتاری عمرو بن لیث بدست اسمعیل سامانی (سال ۲۸۷ هجری) ساخته و نزد او فرستاده است.

کوشش بنده سبب از بخشش است

کار قضا بود و ترا عیب نیست

بود و نبود از صفت ایزدست

بنده در مانده بیچاره کیست

اول مخلوق چه باشد زوال

کار جهان اول و آخر یکیست

قول خداوند بخوان فاستقم

معتقدی شو و بر آن بر بایست

و قصیده دیگری که بر اثر وقایع سال ۲۹۶-۲۹۷ و گرفتاری طاهر و

یعقوب پسران محمد بن عمرو بن لیث

مملکتی بود شده بی قیاس عمرو بر آن ملک شده بود راس

از حد هند تا به حد چین و ترک از حد زنگ تا به حد روم و گاس^۱

رأس ذنب گشت و بشد مملکت زر زده شد ز نحوست نحاس

دولت یعقوب دریغا برفت ماند عقوبت به عقب بر حواس

۱. ظاهراً مراد «مملکت السریر» است که کشور مستقلی بود در قفقاز شمالی

ای غمّا کامد و شادی گذشت بود دلم دایم از این پر هراس
هرچه بکردیم بخواهیم دید سود ندارد ز قضا احتراس
ناس شدند نسناس آنکه همه آن همه نسناس گشتند ناس
ملک ابا هزل نکرد انتساب نور ز ظلمت نکند اقتباس
جهد و جدّ یعقوب باید همی تا که ز جده بدر آید ایاس^۱
اما از دو شاعر دیگر معاصر محمدبن وصیف یعنی بسام کورد و
محمدبن مخلّد اثر دیگری باقی نمانده است.

به روایت تاریخ سیستان محمد وصیف از اولین شعرائی است که
به وزنهای معمول در ادب فارسی (که تا حدی نزدیک به اوزان عروض
عربست) شروع به سرودن شعر کرده و در اولین قصیده او و مقلدان وی از
حیث لفظ و معنی و سختی که در گنجائیدن الفاظ عربی دیده می شود و
اشکالی که برای تطبیق کلمات و ترکیبات فارسی با اوزان مورد انتخاب
به نظر می رسد، آثار ابتدائی بودن شعر فارسی آشکار است و عجب در
آنست که در آخرین قصیده ای که از محمد وصیف در دست داریم با
نخستین قصیده او از حیث روانی و سهولت الفاظ و انطباق آنها با اوزان
منتخب تفاوت عمده ای مشهود می باشد.

به روایت تذکره نویسان معروفی چون عوفی در لباب الالباب،
شمس الدین محمدبن قیس رازی در کتاب اشعار العجم - دولت شاه
سمرقندی در تذکره الشعرا رضا قلیخان هدایت در کتاب مجمع الفصحاء و
یکی دو تذکره نویس دیگر اولین گویندگان شعر فارسی عبارتند از
بهرام گور، عباس مروزی، پسر یعقوب لیث، ابو حفص سغدی سمرقندی
و چند تن دیگر بعد از این گروه که در دوران دولت های طاهریان و

۱. ایاس بن عبدالله مهتر عرب بود که یعقوب و عمرو را خدمت کرده بود و از طاهر
کناره گرفت

صفریان ظهور کرده‌اند. در اینجا لازم است توضیحی داده شود در مورد بهرام‌گور پادشاه معروف ساسانی که در تاریخ به بهرام پنجم مشهور است و از سال ۴۲۰ تا ۴۳۸ میلادی سلطنت کرده است. از زندگی پر از تنعم و جنگاوریها و خوشگذرانیهای او داستان‌های بسیار در کتب عربی و فارسی گرد آمده که قسمت بزرگی از آنها از کتب پهلوی نقل شده است و انتساب شعر عربی و یک بیت شعر فارسی سرودست شکسته به او هم مانند رفتن بحیره و فرا گرفتن زبان و شعر و ادب عربی از قبیل همان افسانه‌هاست.

شعر فارسی که به چند روایت از بهرام‌گور نقل شده به صورتی است که از اصلی برداشته شده و وزن و کلمات آن به تدریج تکامل یافته و اصلاح شده و به وزن عروضی درآمده است، بدین نحو

منم آن شیر گله منم آن پیل یله

نام من بهرام‌گور کننیم بوجبله

و در روایت دیگر.

منم آن پیل دمان و منم آن شیر یله

نام بهرام ترا و پدرت بوجبله

و در چند روایت دیگر:

منم آن پیل دمان و منم آن شیر یله

نام من بهرام‌گور و پدرم بوجبله

بهر تقدیر این شعر منسوب به بهرام‌گور اگر هم از او باشد اصلاً از اشعار پهلوی است که در اصل چهار مصراع هفت هجائی مقفّی است و نه شعر فارسی دری که وزن آن به اوزان عروضی عرب نزدیک باشد.

از عباس مروزی و پسر یعقوب و ابوحفص سغدی اشعاری در دست نیست و چنان که گفته شد فقط در تذکره نامه‌ها نامی از ایشان برده شده

است و در نهایت باید اضافه کنیم که علیرغم روایات در تاریخ سیستان که بهرحال از سایر روایات صحیح‌تر است باز هم با اطمینان نمی‌توان مدعی شد که محمدبن وصیف و عباس مروزی و ابوحنفص سغدی اولین شعرای فارسی‌گوی بوده‌اند زیرا که در کتب ادب و تراجم احوال نام شعرای دیگری هم آمده است که در اوایل و اواسط قرن سوم می‌زیسته‌اند مانند حنظله بادغیسی و محمود وراق هروری، و گویندگان دیگر را هم نام برده‌اند که در نیمه دوم قرن سوم می‌زیسته‌اند مانند فیروز مشرفی و ابوسلیک گرگانی. ذیلاً اشاره‌ای می‌کنیم به احوال و اشعار این شاعران:

۲- حنضله بادقیسی

مورخین و تذکره‌نویسان بادقیسی را از معاصران سلسله طاهریان دانسته‌اند و عوفی تذکره‌نویس معروف این دو بیت را از او نقل کرده است.

یارم سپند اگر چه بر آتش همی فگند
از بهر چشم تا نرسد مرورا گزند
او را سپند و آتش نماید همی بکار
باروی همچو آتش و با خال چون سپند
و نظامی عروضی در چهارمقاله گفته است که احمد بن عبدالله الخجستانی روزی در بادقیس این دو بیت را در دیوان حنضله بادقیسی خواند:

مهتری گر بکام شیر درست شو خطر کن ز کام شیر بجوی
یا بزرگی و عزّ و نعمت و جاه یا چو مردانت مرگ رو باروی
هدایت تذکره‌نویس معروف گفته است که ظهور حنضله بادقیسی در قرن دوم هجری بوده است و وفاتش در سال ۲۱۹ اتفاق افتاد. سال وفات او در تذکره شاهد صادق ۲۲۰ ذکر شده است و قبول هریک از این دو تاریخ برای وفات شاعر بسیار دشوار است ولی از روی قرائن مختلف

می‌توان به تحقیق گفت که حنضله در نیمه اول قرن سوم هجری می‌زیست و اگر چنین باشد زمان شاعری او قبل از دوره شاعران دربار یعقوب بن لیث بوده است. اما ابیاتی که به حنضله نسبت داده‌اند در انسجام و فصاحت به درجه‌ای است که آن‌ها را با قیاس با اشعار اواخر قرن سوم و اوایل قرن چهارم نمی‌توان از جمله قدیمترین اشعار فارسی دری شمرد مگر آن که ابیات منسوب به این شاعر بعد از او بنا بر رسم متداول زمان اصلاح شده باشد.

هدایت حنضله را معاصر فیروز مشرقی و وفات فیروز را در ۲۸۳ دانسته و بنابراین خود قول خودش را نقض کرده است.

۳- محمود و راق هروی

هدایت این شاعر را «معاصر ملوک طاهریه و صفاریه» دانسته و تنها شرح حالی که از او باقیمانده به قول هدایت اینست که «گویند کنیزکی داشته صاحب حُسن صورت و محمدبن طاهر حاکم زمان طالب آن شده با دو همیان زر به‌خانه او اندر آمده چون معلوم نمود که خواجه و کنیزک را به یکدیگر تعلق خاطر است آن خواهش را عین بی‌انصافی دانسته زرها را به‌خواجه بخشیده بیرون آمد». اشعار او تماماً از بین رفته‌اند به‌استثنای دو بیت.

نگارینا به نقد جان ندهم گرانی در بها ارزانت ندهم
گرفتستم به جان دامن وصلت نهم جان از کف و دامت ندهم
وفاتش در سال ۲۲۱ گزارش شده و درباره این سال و شعر روان و
منسجم این شاعر هم همان اعتراض در میانست که درباره حنضله
بادقیسی داشتیم.

۴- فیروز مشرقی

تذکره‌نویسان او را معاصر عمروبن لیث (۲۶۵-۲۸۷) دانسته وفات او را در سال ۲۸۳ نوشته و این دو بیت را از او نقل کرده‌اند:

مرغیست خدنگ ای عجب دیدی

مرغی که شکار او همه جانا

داده پرخویش کرکسش هدیه

تا نُه بچه‌اش برد بمهمانا

سر و سیمین ترا در مشگ‌تر زلف مشگین تو سر تا پا گرفت

بخط و آن لب و دندانش بنگر که همواره مرا دارند در تاب
یکی همچون پرن براوج خورشید یکی چون شایوَرْد از گرد مهتاب

نوحه‌گر کرده زبان چنگ حزین از غم گل

موی بگشاده و بر روی زنان ناخونا

گه قنینه بسجود افتد از بهر دعا

گه ز غم برفکند یک دهن از دل خونا

۵. ابوسلیک گرگانی

عوفی او را معاصر عمرو بن لیث شمرده است و بنابراین معاصر فیروز مشرقی بود. منوچهری او را در شمار شعرای قدیم خراسان ذکر کرده و نام وی را همدریف استادان بزرگ پیش از خود آورده است و متذکر می شود:

بوالعلاء و بوالعباس و بومثل

وآنکه آمد از نوایح و آنکه آمد از هری

ابیات ذیل در تذکره‌ها به نام او ضبط است:

خون خود را گر بریزی بر زمین به که آب روی ریزی در کنار
بت پرستنده به از مردم پرست پند گیر و کار بند و گوش دار

به مژه دل زمن بدزدیدی ای بلب قاضی و بمژگان دزد
مزدخواهی که دل زمن ببری این شگفتی که دید دزد بمزد

شاعران پارسی‌گوی در دوران تجدید حیات فرهنگی

عهد سامانیان و بعد

دوره تجدید حیات و شکوفا شدن فرهنگ ایران که با به قدرت رسیدن پادشاهان سامانی در ماورالنهر و خراسان آغاز شد و به تسلط سلاجقه بر بغداد ختم گردید، ابتدای ترقی و تعالی ادب پارسی و یکی از مهمترین ادوار ادبی تاریخ ماست. در ابتدای این دوره رودکی استاد شاعران و در اواخر این دوره فردوسی و عنصری دو استاد مسلم شعر پارسی زندگی می‌کرده‌اند. شاعران دیگری که در این دوره بسر می‌بردند نیز هر یک صاحب شهرت و اهمیت خاص در تاریخ ادبیات فارسی هستند. کمتر دوره‌ای از ادوار ادبی فارسی است که این همه شاعر استاد و بزرگ، آن هم از یک ناحیه محدود، در آن زندگی کرده باشند و کمتر عهدیست که فصاحت و جزالت کلام تا این حد بسط و توسعه یافته باشد. کثرت شعر و تعداد آثار گویندگان یکی از خصائص عمده این عهدست. علت عمده این توسعه و رواج روز افزون شعر در این دوران تشویق بی‌سابقه شاهان نسبت به شعر او نویسندگان است. سلاطین و امراء مشرق در این دوران اموال و هدایای بسیار در راه تشویق و ترغیب شاعران صرف می‌کردند و

برای آنها عزت و احترام خاص قائل می‌شدند و این خود یکی از دلایل شکوفا شدن و بارور گردیدن استعدادها و توانائی‌های ذوقی شاعران و نویسندگان بود. سامانیان خصوصاً به نثر و نظم پارسی توجه خاص مبذول می‌داشتند و مستقیماً برای ایجاد منظومهای مثل شاهنامه تا ترجمه کتبی مانند کلیله و دمنه ابن المقفع و تاریخ طبری و تفسیر کبیر طبری فرمانهایی صادر می‌کردند. در مقدمه هردو ترجمه ذکر شده شرح فرمان پادشاه سامانی مبنی بر ترجمه هردو کتاب به توضیح آمده است.

شاید یکی از علل بزرگ ترویج نثر و نظم پارسی بوسیله سامانیان تعقیب فکر استقلال ادبی ایرانیان و دنبال کردن نظر یعقوب لیث درین زمینه بوده است و علت دیگر آن که سامانیان می‌کوشیدند دربار آنان همان مرتبت و مقامی را یابد که بغداد در زیر تسلط خلفای عباسی دارا بود و گویا این فکر بود که شاعران را به سرودن اشعاری از این قبیل برمی‌انگیخت.

امروز بهرحالی بغداد بخارا است

کجا میر خراسانست پیروزی آنجاست

سیستان و غزنین و گرگان

و چغانیان و نیشابور و ری و سمرقند

همه مراکز مهم ادبی و علمی زمان گردیده بودند.

از رودکی و شهید بلخی و رابعه قزداری و دقیقی و فردوسی و پاره‌ای دیگر از شعرا و بزرگان این دوره در جلدهای اول تا پنجم سخن گفتیم و اینک می‌پردازیم به شرح احوال و اشعار و آثار سایر بزرگان این دوره مهم از ترقی و تکامل فرهنگ ادبی ایران.

۱- ابوزراعہ

ابوزراعہ معمّری جرجانی از شاعران همزمان رودکی بود، و پاره‌های مانده از چکامه‌های یک شاعر دیگر از شاعران درباری آن روزگار. از زندگانی او و احوالاتش تقریباً هیچ نمی‌دانیم فقط گویند که «امیر خراسان او را گفت شعر چون رودکی گویی؟ او گفت حسن نظم من از آن بیش است اما احسان و بخشش تو در می‌یابد که شاعر مرضی همگان آنگاه گردد که نظر رضای مخدوم بوی متصل شود». پس این سه بیت در آن معنی نظم داد:

اگر به دولت با رودکی نمی‌مانم

عجب مکن سخن از رودکی نه کم دانم

اگر بکوری چشم او بیافت گیتی را

ز بهر گیتی من کور بود نتوانم

هزار یک زآن کو یافت عطاء ملوک

به من دهی سخن آید هزار چندانم

تاریخ تولد و مرگش هم روشن نیست. به نظر می‌آید که در دربار سامانیان سمت شاعری داشته و آن هم پس از مرگ رودکی بوده است. در

فرهنگ‌ها، برخی بیت‌های پراکنده قصیده‌ها و اشعارش در هجو رقیبان‌ش مانده است. از اشعارش به نظر می‌آید که زندگانی او با مصائب و مشکلاتی توأم بوده است.

آنجا که درم باید دنیا براندازم

و آنجا که سخن باید چون موم کنم آهن

چون باد همی گردد با باد همی گردم

گه با قدح و بر بط‌گه باز رو با جوشن

اما چنین به نظر می‌آید که این چابکی و تردستی و مهارت شاعر را

یاری نمی‌دهد و چون سبب ناکامی‌های خود را در نمی‌یابد، دست به کار

گناهکار کردن «سرنوشت» می‌زند و می‌سراید:

هر آن کسی که نباشد ز اخترش اقبال

بود همه هنر او به خلق نامقبول

شجاعتش همه دیوانگی فصاحت حشو

سخا گزاف و کریمی فساد و فضل فضول

از شعر دیگری در می‌یابیم که نومیدی، شاعر را برآن داشته است

به‌الهیات که درباریان آن روزگار پروایی به آن نداشتند روی بیاورد:

جهان شناخته گشتم بروزگار دراز

نیاز و ناز بدیدم درین نشیب و فراز

بدیدم از پس دین نیست بهتر از هستی

چنانکه نیست پس از کافری بتر ز نیاز

۲- خسروانی

ابوطاهر طیب بن محمد خسروانی از شاعران عهد سامانی در خراسان بوده است. محمد عبده و به قولی فردوسی از این شاعر بیتی را در قطعه‌ای تضمین کرده است:

بیاد جوانی کنون مویه دارم بر آن بیت بوطاهر خسروانی
جوانی به بیهودگی یاد دارم دریغا جوانی دریغا جوانی

و تضمین این شعر ازو مسلم می‌دارد که شاعر پیش از اواخر نیمه دوم قرن چهارم می‌زیسته است. عوفی گفته که او «از امائل شعرای آل سامان بوده و در دولت ایشان با عیشی تن آسان»

چکامه‌های غنائی این شاعر هم شهرت گسترده‌ای داشته است. از آثار او جز مختصری باقی نمانده است، اما همین اندک هم می‌نمایاند که او استاد بزرگ غزلهای عاشقانه بوده است. این بخشی از یک غزل عاشقانه اوست:

رخت دید نتوانم از آب چشم
سخن گفت نتوانم از بس گرنگ
رخ تست خورشید و خورشید خاک
لب تست یاقوت و یاقوت سنگ

نه چو خسروانی نه چون تو بتا

بت و برهمن دید مشکوی و گنگ
فردوسی بزرگ که نسبت به خسروانی تحسین و احترام زیادی داشت
ابیات زیر را از خسروانی در «شاهنامه» باز آورده است:
فغان زان درنگت به هنگام صلح
فغان زان شتابت به هنگام جنگ
درنگم براحه همه زان شتاب
شتابم بمردن همه زان درنگ
نبودست عشق تو بی هجر هیچ
بیکدیگر اندر زدستند چنگ
نهنگی است هجران و دریاست عشق
بدریا بود جاودانه نهنگ
رُخت دید نتوانم از آب چشم
سخن گفت نتوانم از بس غرنگ^۱
رخ تست خورشید و خورشید خاک
لب تست یاقوت و، یاقوت سنگ
نه چون خسروانی نه چون تو، بتا

بت و برهمن دید مشکوی و گنگ
به نظر می آید که خسروانی نیز همانند رودکی، در دیوان خود چهره
شاعری را پدید آورده است خوشگذران، بی غم و شادان و خوش رفتار
که با ناله های ساختگی خود دلربایان را به سوی خویش می کشاند. بیت
زیر را هم که معروفیت بزرگی یافته بود، گویا در واپسین دم زندگی سروده
باشد.

۱. غرنگ: غریب و فریاد

چهارگونه کس از من به عجز بنشستند

کزین چهار به من ذره‌ای شفا نرسید

طیب و زاهد و اخترشناس و افسونگر

به داروی و به دعای و به طالع و تعویذ

اما، «آزاداندیشی» خسروانی، بیشتر علیه خرافات آن روزگار بود نه

علیه سنت فرّ. دیدگاه او با دیدگاه‌های مرسوم آن دوران درباره نیکوکاری یکسان بوده است.

تا پاک کردم از دل زنگار حرص و طمع

زی هر دری که روی نهم در فراز نیست

جاه است و قدر و منفعه آن را که طمع نی

عزّت و صدر مرتبه آن را که آز نیست

می‌توان تصور کرد که در این بیت‌ها نکوهش و انتقاد از شاعران

درباری پنهان است و آنها به حرص و آز که راهنمای کنششان هست متهم

می‌شوند. پیامی که در اینجا در پس سطرها پنهان است، در چکامه‌های

قرون چهارم و پنجم هجری گسترش بزرگ یافته بود. بیت‌های زیر از

خسروانی که به تقلید از رودکی سروده شده است شهرت بسزائی دارند.

عجب آید مرا ز مردم پیر که همی ریش را خضاب کنند

به خضاب از اجل همی نرهند خویشان را همی عذاب کنند

شب وصال تو چون باد بی‌وصال بود

غم فراق تو گویی هزار سال بود

شب دراز و غمان دراز و جنگ دراز

درین سه کار بگو تا مرا چه حال بود

بسا شب که فراق ترانندیم شدم
امید آنکه مگر با توام وصال بود
خیال تو همه شب زی من آید ای عجبی
روان من همه شب خادم خیال بود
مرا ز خال سه بوسه تو وعده کرده بُدی
بپای تو بدهم پیش کت و بال بود
سیاه چشما ماها من این ندانستم
که ماه چارده را غمزه از غزال بود
ترا مطیع نامردمی مکن صنما
ز خو برویان نامردمی محال بود
مگر به نامه عشق اندرون نخوانده بوی
که خون دلشدگان پیش تو حلال بود
طمع بجان کنی و خیره قیل و قال کنی
چو جان و دل بتو دادم چه قیل و قال بود
وفای و مردمی امروز کن که دسترسست
بود که فردا این حال را زوال بود

۳. ابوالمؤید بلخی

این شاعر و نویسنده بزرگ عهد سامانی در نیمه اول قرن چهارم می زیسته و یکی از پرکارترین شاعران و نویسندگان آن عهد است. ابوالمؤید که قبل از فردوسی می زیسته، قبل از او به تصنیف شاهنامه البته به نثر اقدام کرد و علاوه بر آن آثار زیاد دیگری هم به نثر تألیف کرده است. او در عین حال اولین شاعری است که داستان یوسف و زلیخا را به نظم کشید و چون از منظومه یوسف و زلیخای او اشعاری موجود نیست نمی توان گفت که این منظومه را به چه وزنی درآورده است. غیر از منظومه یوسف و زلیخا او اشعار دیگری را هم تصنیف کرده که معدودی از آنها در تذکره لباب الالباب و مجمع الفصحاء و لغت فرس اسدی ذکر شده و از این جمله اند:

انگشت را ز خون دل می کند خضاب

کفی کز و بلای تن و جان هرکس است

عَناب و سیم اگر نبودمان روا بود

عَناب بر سبیکه سیمین او بس است

نبیدی که شناسی از آفتاب چو با آفتابش کنی مقترن

چنان تا بد از جام گویی که هست عقیق یمن در سهیل یمن

صفرای مرا سود ندارد نلکا در دسر من کجا نشاند علکا
سوگند خورم بهر چه دارم ملکا کز عشق تو بگو احترام چون کلکا
از این شاعر و نویسنده بزرگ در لباب‌الالباب عوفی و مجمع‌الفصحا و
بعضی کتب قدیم مانند ترجمه تاریخ طبری و مجمل‌التواریخ و القصص و
تاریخ سیستان و قابوسنامه با همین نام ابوالمؤید یاد شده و در تاریخ
طبرستان ابن اسفندیار فقط «مؤید» ذکر شده است. و چنان که از اسمش
برمی‌آید در شهر بلخ بدنیا آمده.

از جمله قدیمی‌ترین کتب که به‌نثر فارسی در قرن چهارم نگارش یافته
شاهنامه‌ها و داستانهای قهرمانی بوده است که یکی از قدیمی‌ترین و
مهم‌ترین آنها شاهنامه ابوالمؤید بلخی است. این کتاب بسیار عظیمی
است در شرح تاریخ و داستانهای قدیم ایران و آن را شاهنامه بزرگ و
شاهنامه مؤیدی هم می‌گفته‌اند. این کتاب شامل بسیاری از روایات و
احادیث ایرانیان راجع به پهلوانان و شاهان بوده که اغلب آنها در شاهنامه
فردوسی و سایر منظومهای حماسی متروک مانده و از آنها نامی نرفته یا با
اختصار سخن گفته شده است. در شاهنامه ابوالمؤید اخبار نریمان و سام
و کیقباد و افراسیاب و لهراسپ هریک به تفصیل بسیار آمده. این کتاب
بزرگ به سبب تفصیل آن، و بعد از آن که قسمت بزرگی از داستانهای
قهرمانی در قرن‌های چهارم و پنجم و ششم به‌نظم درآمد، و مردم را دیگر
به‌نوشتن و نویساندن و حفظ آن نیازی نبود، از میان رفته است و تنها
قسمتی از آن که در دست مانده قطعه‌ای از کتاب گرشاسپ است که
صاحب تاریخ سیستان آن را به‌مناسبتی در کتاب خود نقل کرده است.
قدیمی‌ترین مأخذی که در آن به شاهنامه ابوالمؤید بلخی اشاره شده

کتاب تاریخ بلعمی است و چون این کتاب مقارن سال ۳۵۲ تألیف شده است، پس شاهنامه ابوالمؤید و اجزاء آن در نیمه اول قرن چهارم و ظاهراً در اوایل آن قرن نوشته شده بود، و بنابراین قطعه منقول از کتاب گرشاسپ در تاریخ سیستان با آن که دور از تصرف نیست فعلاً از قدیمی ترین قطعات منشوریست که از قرن چهارم به ما رسیده است. قبل از گذشتن از مبحث آثار ابوالمؤید بلخی و به ویژه منظومه یوسف و زلیخا که سرودن آن را به او نسبت داده اند باید اضافه کنم که در مقدمه بعضی از نسخ منظومه یوسف و زلیخا در ذکر سابقه نظم این داستان چنین آمده است.

مر این قصه را پارسی کرده اند بدو در معانی بگسترده اند
 به اندازه دانش و طبع خویش نه کمتر از آن گفته اند و نه بیش
 دو شاعر که این قصه را گفته اند به هر جای معروف و ننهفته اند
 یکی بوالمؤید که از بلخ بود به دانش همی خویشان را ستود
 نخست او بدین در سخن بافتست بگفتست، چون بانگ دریافتست
 پس از وی سخن باف این داستان یکی مرد بُد خوب روی و جوان
 نهاده و را بختیاری لقب گشادی بر اشعار هر جای لب
 بچاره بر مهتران برشده بخواندی تنا و عطا بستدی...

بنابراین محقق می شود که ابوالمؤید بلخی نخستین کسی است که یوسف و زلیخا را به نظم درآورده بود ولی معلوم نیست به چه وزن، و چنانکه متذکر شدیم از اشعار یوسف و زلیخای او چیزی در دست نیست مگر آنکه بیت اخیر را که در فرهنگ شعوری آمده و محققاً از منظومه ای بوده متعلق به این منظومه او بدانیم.

دلیری که ترسد ز پیکار شیر زن زاج خوانش نه مرد دلیر
 و در صورت صحت این حدس یوسف و زلیخای او نیز به بحر متقارب بوده است.

۱۴. ابوشکور بلخی

سال ولادت ابوشکور بلخی که از شاعران عهد سامانی است معلوم نیست ولی این را می‌دانیم که در اواسط سلطنت سامانیان بین سالهای ۲۶۱ تا ۳۸۹ می‌زیسته است. عمر او با تحقیق مصادف با اواخر عهد رودکی و اوایل عهد فردوسی است و به عبارت دیگر اواخر ایام حیات شاعر نخستین و اوایل عمر شاعر دوم را درک کرده است زیرا صاحب المعجم می‌گوید «ابوشکور مضمون این بیت خود:

مگر پیش بنشاندت روزگار که به زو نیابی تو آموزگار
را از بیت ذیل رودکی:

هر که نامتخت از گذشت روزگار نیز ناموزد ز هیچ آموزگار
گرفته از اینجا معلوم می‌شود که ابوشکور باید اقلأً اواخر ایام رودکی را درک کرده و پس از نظم کلیله (حدود سال ۳۲۵) بیت مذکور را گفته باشد و از جانب دیگر چون می‌دانیم که فردوسی مضمون ابیات ذیل:
درختی که تلخست وی را سرشت
گرش بر نشانی به باغ بهشت...
سرانجام گوهر به کار آورد
همان میوه تلخ بار آورد

را از ابیات ذیل ابوشکور اقتباس نموده:

درختی که تلخش بود گوهرآ

اگر چرب و شیرین دهی مرورا

همان میوه تلخ آرد پدید

از او چرب و شیرین نخواهی مزید

باید قبول کرد این اشعار ابوشکور بایست متعلق به پیش از نظم شاهنامه فردوسی باشد که در حدود سال ۳۷۰ شروع شده بود. از طرفی ابوشکور در حدود سال ۳۳۳ یا ۳۳۶ به نظم آفرین نامه مشغول بوده و بدین طریق مسلم می شود که او محققاً در نیمه اول قرن چهارم زندگی می کرده است. در ویژه نامه استاد سعید نفیسی درباره رودکی چنین دریافت می گردد که ابوشکور در سال ۳۰۳ هجری تولد یافته، در دستگاه نوح ابن نصر سامانی بوده و به خاطر چکامه بلندی که به نام «آفرین نامه» («نامه آفرینش») یا «نامه ستایش» که در سال ۳۳۶ به پایان رسیده و متأسفانه به روزگار ما نرسیده و در حوادث دوران از بین رفته است شهرت بزرگی یافته بود.

محل تولد ابوشکور چنان که از نام او برمیاید شهر بلخ بوده و از احوال وی در ابتدای زندگانش هیچ گونه اطلاعی در دست نیست و فقط این را می دانیم که از موطن خود بلخ در روزگاری ظاهراً به بخارا مهاجرت کرده و درین شهر غریب بوده است و یک بیت از قصیده‌یی که به شاه سامانی خطاب نموده گواه این مطلب است:

ادب مگیر و فصاحت مگیر و شعر مگیر

نه من غریبم و شاه جهان غریب نواز

و از بعض ابیات پراکنده او چنین برمیاید که زندگی را به مدح گویی

می گذرانده است مانند این ابیات:

چنان که مرغ هوا پَر و بال برهنجد
تو بر خلاق بر پَر مردمی برهنج
راعی عدل ملک پرور او
گرگ را داد منصب نخراز
چو دینار باید مرا یا درم
فراز آورم من ز نوک قلم
که همه دلیل برآنست که شاعر به مدح گویی و تحصیل معاش ازین
طریق مشغول بوده است.

استاد سعید نفیسی موفق شده که از تذکره‌ها و فرهنگ‌های گوناگون
بیش از پانصد بیت از اشعار ابوشکور که بیشترش ابیاتی پراکنده است پیدا
کند و روشن سازد که او گذشته از «آفرین‌نامه» که در بحر متقارب سروده
شده دو منظومه دیگر هم داشته یکی در بحر هزج و دیگری در بحر
خفیف. براساس پاره‌های کوچکی که در دست داریم نمی‌توان فهمید که
درونمایه این سه منظومه چه بوده است؛ یکی از پاره‌هایی که از وی
برجای مانده، حتی انگیزه «پاسخ» از سوی فردوسی بزرگ گردیده است.
این ابیات «آفرین‌نامه» چنین است.

به دشمن برت مهربانی مباد
که دشمن درختی است تلخ از نهاد
درختی که تلخش بود گوهرها
اگر چرب و شیرین دهی مرو را
همان میوه تلخت آرد پدید
ازو چرب و شیرین نخواهی مزید
به نظر می‌آید که بیت زیر که در آن ارزشی والا به دانش اندوزی داده
شده است از همان منظومه باشد.

بیاموز تا بد مبادت روز چو پروانه مر خویشان را مسوز
ابوشکور می پذیرد که دانستنیها نمی تواند به همه پرسشها پاسخ دهد:
تا بدانجا رسید دانش من که بدانم همی که نادانم
ابیات زیر از یکی از غزل‌هایش برگزیده شده:
از دور بدیدار تو اندر نگریستم
مجروح شد آن چهره پر حسن و ملاح
وز غمزه تو خسته شد آزرده دل من
وین حکم قضائی است جراح
به جراح در آثار ابوشکور نمونه ترانه‌های مردمی - رباعی - را هم مشاهده
می‌کنیم.

ای گشته من از غم فراوان تو پست
شد قامت من ز درد هجران تو شست
ای سُسته من از فریب دستان تو دست
خود هیچ کسی به سیرت و سان تو هست؟
از جمله اشعار آفرین‌نامه می‌توان ابیات ذیل را ذکر کرد:
به دشمن برت استواری مباد
که دشمن درختی است تلخ از نهاد
درختی که تلخش بود گوهرها
اگر چرب و شیرین دهی مرو را
همان میوه تلخت آرد پدید
ازو چرب و شیرین نخواهی مزید
ز دشمن گر ایدونکه یابی شکر
گمان بر که زهرست هرگز مخور

خردمند گوید خرد پادشاست
که بر خاص و بر عام فرمانرواست
خرد را تن آدمی لشکرست
همه شهرت و آرزو چاکرست
جهان را به دانش توان یافتن
به دانش توان رشتن و بافتن

زدن مرد را چوب بر تار خویش به از بازگشتن ز گفتار خویش
ز دانا شنیدم که پیمان شکن زن جاف جافست^۱ بل کم ز زن

سخن گرچه باشد گرانمایه تر
فرو مایه گردد ز کم پایه تر
سخن کز دهان بزرگان رود
چو نیکی بود داستانی شود
نگین بدخشی برانگشتری
ز کمتر به کمتر خرد مشتری
سخن کاندرو سود نه جز زیان
نباید که رانده شود بر زبان
شنیدم که باشد زبان سخن
چو الماس بران و تیغ کهن
سخن بـفـگـنـد منبر و دار را
ز سوراخ بیرون کشد مار را

۱. جاف جاف: روسبی، قجه

سخن زهر و پازهر و گرمست و سرد

سخن تلخ و شیرین و درمان و درد

سخن کز دهان ناهمایون جهد

چو ماریست کز خانه بیرون جهد

نگه دار خود را ازو چون سزد

که نزدیک تر را سبک تر گزد

بدان کوش تا زود دانا شوی	چو دانا شوی زود والا شوی
نه دانایتر آن کس که والاترست	که والاترست آن که دانایترست
نبینی ز شاهان که بر تختگاه	ز دانندگان باز جویند راه
اگر چه بمانند دیر و دراز	بدانا بودشان همیشه نیاز
نگهبان گنجی تو از دشمنان	و دانش نگهبان تو جاودان
به دانش شود مرد پرهیزکار	چنین گفت آن بخرد هوشیار
که دانش ز تنگی پناه آورد	چو بیراه گردی بر راه آورد

غیر از مثنوی آفرین نامه ابوشکور را ظاهراً مثنویهای دیگری نیز بوده است زیرا از ابیات پراکنده‌یی که در فرهنگها بدو منسوب داشته‌اند ابیاتی بر وزن بحر هزج مسدّس و بحر خفیف می‌یابیم که ظاهراً از دو منظومه جداگانه است و این ابیات نیز غالباً متضمّن وعظ و نصیحت است مانند:

درستی عمل گر خواهی ای یار	ز الفنجیدن اعلمست ناچار
ز روز واپسین آنکش خبر نیست	جز اورندیدنش آکار دگر نیست

دیو بگرفته مر ترا بفسوس تو خوری بر زیان مال افسوس

همه دعوی کنی و خایی ژاژ در همه کارها حقیری و هاژا^۱
ابوشکور غیر از مثنویهای خود قطعات و قصایدی داشت که اکنون
بعضی ابیات از آنها باقی مانده و از آنجمله است:

از دور به دیدار تو اندر نگرستم
مجروح شد آن چهره پر حُسن و ملاحه
از غمزه تو خسته شد آزرده دل من
وین حکم قضایست جراحه به جراحه

ای گشته من از غم فراوان تو پست
شد قامت من ز درد هجران تو شست^۲
ای شسته من از فریب و دستان تو دست
خود هیچ کسی بسیرت و سان تو هست

چون بچه کبوتر منقار سخت کرد
هموار کرد موی و بیوگند^۳ موی زرد
کابوک^۴ را نشاید شاخ آرزو کند
وز شاخ سوی بام شود باز گرد گرد

جان^۵ راسه گفت هر کس وزی من یکیست جان
ورجان گسست باز چه بر بر نهد روان^۶

۱. هاژ: متحیر، درمانده، هاج
۲. شست: خمیده، چفته.
۳. اوگندن: بفتح اول، افگندن
۴. کابوک: جای مرغ خانگی
۵. جان: نفس
۶. روان: روح

جان و روان یکیست به نزدیک فیلسوف
ورچه ز راه نام دو آید روان و جان

یکی ره‌یست امیر مرا گنه کارست
گناه او را با عفو میر پیکارست
گناه چیره تر از عفو میر زشت بود
که عفو میر فزون از گناه بسیارست

مر آدمی را ز آدم گناه میراث است
عجب مدار که فرزند با پدر یارست
نه من رسول گنه کارم و نه نیز شفیع
نه مرا به چنین جای جای گفتارست
ولیکن آن که به جای امیر زلت کرد
به جای بنده میرش هزار کردارست

مسعود سعد سلمان

از غنچه ناشکفته، مستورتری
وز نرگس نیم خفته مخمورتری
در خوبی از آفتاب مشهورتری
ای مه، ز مه دو هفته پر نورتری

مسعود سعد سلمان از شاعران بزرگ و نام‌آور پارسی زبان است، که اشعارش در زیبایی و سادگی و جزالت کلام در ایران و هندوستان در میان پارسی زبانان از شهرت و محبوبیت ویژه‌ای برخوردار می‌باشد. چون زندگی این شاعر با مشکلات و محرومیت‌های بسیاری که شرح آن ذیلاً خواهد آمد همراه بوده، غم و حرمان و پریشانی همراه با احساسات تند و شدید در شکایت از روزگار از لابلای ابیات بسیاری از اشعار او منعکس است.

مسعود سعد در سال ۴۳۸ هجری در شهر لاهور در هندوستان چشم به جهان گشود. اجداد مسعود همگی از شهر همدان بودند و پدر مسعود سعدبن سلمان هم در شهر همدان بدنیا آمد و چنانکه در کتاب‌های تاریخ آمده است پس از پیوستن به دستگاه حکومت غزنویان در سلک رجال و عمال بلندپایه و منشی‌یان مبرز در دوره اول غزنوی درآمد. هنگامی که

امیر مجدود فرزند سلطان مسعود غزنوی از طرف پدر به حکومت هندوستان منصوب گردید، سعدین سلمان بعنوان منشی مخصوص به همراه او به هندوستان رفت و در آنجا بود که مسعود سعد سلمان شاعر بزرگ ما در یکی از سالهای ۴۳۸ تا ۴۴۰ در شهر لاهور بدینیا آمد. پدر مسعود سعد در زمان سکونت در هندوستان املاک و اراضی و ثروت قابل ملاحظه‌ای فراهم آورد که بعد از فوت پدر به مسعود رسید و به طوری که شاعر بعدها در اشعارش ذکر کرده افراد مغرض و حسود پس از این که مسعود به زندان افتاد و شرح آن را ذیلاً خواهیم داد از چنگش بدر آوردند. می‌گوید:

چون به هندوستان شدم ساکن بر ضیاع و عقار پیر پدر

نه سعد سلمان پنجاه سال خدمت کرد

بدست کرد برنج این همه ضیاع و عقار

بمن سپرد و ز من بستند فرعونان

شدم به عجز و ضرورت ز خان و مان آوار

به محضرت آمدم انصاف خواه و دادطلب

خبر نداشتم از حکم ایزد دادار

حیات مسعود سعد سلمان مصادف با عهد شش پادشاه غزنوی بوده

است که عبارتند از شاه فرخ‌زاد، سلطان ابراهیم - مسعود بن ابراهیم -

شهرزاد - ملک ارسلان و بهرامشاه، کودکی او در عهد شاه فرخ‌زاد بوده و

زندگی ادبی و خدمت شاهی او، از عهد سلطان ابراهیم آغاز می‌شود.

و چنان که از قرائین برمیاید در عهد همین پادشاه است که مسعود

به توصیه پدرش در دربار راه یافت و قصیده‌ای در مدح سلطان ابراهیم

سرود که مطلع آن چنین است.

رهی پسر را اینجا بتو سپرد امروز که دی رهی را آنجا بتو سپرد پدر
هنگامی که سیف‌الدوله محمود بن ابراهیم به سال ۴۶۹ والی
هندوستان شد، مسعود سعد نیز در شمار نزدیکان او به هند رفت و در
ردیف امراء بزرگ متعهد جنگها و فتح‌ها بوده و از امارت و سروری
نصیب یافته و ممدوح شاعران قرار گرفته بود.

متأسفانه سیف‌الدوله محمود در حدود سال ۴۸۰ هجری در زمانی که
حاکم هندوستان بود مورد خشم و غضب پدرش قرار می‌گیرد و به فرمان
پدر زندانی گردید و ندیمان او هم همگی به حبس افتادند و از آنجمله
مسعود سعد بود که هفت سال در قلعه‌های سو و دهک و سه سال در
قلعه نامی زندانی بود در بیت ذیل اشاره به این گرفتاری خود دارد:

هفت سالم بکوفت سو مردمک پس از آنم سه سال قلعه نای
گویا این واقعه بر اثر تهمت و سعایت حسودان اتفاق افتاده باشد چه
مسعود خود در یکی از قصائد خویش به این امر اشاره کرده و بعد از این
که قریب ده سال در حبس بسر برده بود، گفته است که دشمنان اموال
موروثی او را از چنگ وی بدر آورده و او که به دادخواهی بدرگاه سلطان
آمده بود به تهمت حسودانی که از رونق اشعار او بیمناک بودند و
می‌ترسیدند که کار مداحی دوباره به او باز گردد، مغضوب سلطان شد و
به زندان افتاد.

بزرگوار خدایا چو قرب ده سال است

که می بکاهد جان من از غم و تیمار

چرا ز دولت عالی تو بیچم روی

که بنده زاده این دولتتم بهفت تبار

نه سعد سلیمان پنجاه سال خدمت کرد

بدست کرد برنج این همه ضیاع و عقار

به من سپرد و زمن بستند فرعونان
شدم به عجز و ضرورت ز خان و مان آوار
به محضرت آدمم انصاف خواه و دادطلب
خبر نداشتم از حکم ایزد دادار
همی ندانم خود را گناهی و جرمی
مگر سعایت و تلبیس دشمن مکار
زمن بترسد ای شاه خصم ناحق من
که کار مدح بمن باز گردد آخر کار
سپر فگند و ندیده بدست من شمشیر
بداد پشت و نبوده میان ما پیکار
در آن هزیمت تیری گشاد دزدیده

مرا بخست چون داشتم گشادش خوار
درباره این شاعر و یا شاعرانی که از مقام والای مسعود سعد در کار
سرودن شعر آگاهی و بیم و هراس داشتند او را برای خود رقیبی بحساب
می آوردند، در اشعار شاعر نیز اشاره ای به ابوالفرج نامی است که او را
تبعید و به بند افکنده است.

بوالفرج شرم نایدت کز خبث در چنین حبس و بندم افگندی
و بنابراین امکان بسیار دارد که بوالفرج با همه سوابقی که با مسعود
داشت دست به توطئه زده و با دشمنان زورمند مسعود سعد همدست
شده باشد. با اینحال استاد رشید یاسمی معتقد است که رقیب
مسعود سعد که باعث تیره روزی مسعود شد راشدی شاعر است و به این
ابیات از دیوان مسعود سعد استناد کرده است.

هر آن قصیده که گفتیش راشدی یکماه

جواب گفتم زآن بر بدیهه هم بزمان

اگر نه بیم تو بودی شها بحق خدای
که راشدی را بفگندمی زنام و زنان
چو پایگام دیدند نزد شاهنشه
که داشتم براو جاه و رتبت و امکان
بپیش شاه نهادند مرمرآ تهمت

بصد هزاران نیرنگ و حیل و دستان
مسعود در ده سالی که به حبس و نامرادی گذراند، قصائد غراء نزد
سلطان ابراهیم و بزرگان دستگاه او فرستاد. از سلطان عفو و از دیگران
یاری و مددکاری و پایمردی درخواست کرد، و عاقبت یکی از مقربان
سلطان به نام عمیدالملک ابوالقاسم نزد سلطان شفاعت کرد و او را از
حبس آن سلطان کینه‌توز بیرون آورد و مسعود سعد در قصیده‌ای با این
مطلع

روز نوروز و ماه فروردین آمدند ای عجب ز خلد برین
نام او را آورده و از او شکرها کرده و صفت‌ها داشته:
عهدۀ دین و ملک ابوالقاسم که بیاراست روی مُلک بدین
جان تو دادی مرا پس از ایزد اندرین حبس و بند بازپسین
و مراد او از «بند بازپسین» حبس قلعه‌نای بوده است.

سلطان ابراهیم در سال ۴۹۲ درگذشت و پسرش مسعود (۴۹۲-۵۰۸)
به‌جای او نشست. سلطان مسعود خود در عهد پدر بعد از سیف‌الدوله
محمود به‌امارات هند منصوب شده بود و مسعود سعد شاعر بزرگ ما پس
از رهائی از زندان نای دو سه سال او را در هندوستان ستایش کرد و وقتی
مسعود بر تخت سلطنت غزنوی تکیه زد همچنان او را مدح می‌گفت. بعد
از آن که عضدالدوله شیرزاد مأمور حکومت هند شد بسبب دوستی قدیم
که میان مسعود سعد و بونصر پارسی بود، شاعر را به‌حکومت چالندر از

بخش‌های لاهور گماشت. طولی نکشید که مجدداً اقبال از شاعر درد و رنج کشیده برگشت. بونصر پارسی چندی بعد از این وقایع مغضوب و محبوس شد و همهٔ عمال و یاران او به زندان افتادند، و از آنجمله مسعود سعد بود که نخست او را از حکومت چالندر معزول کردند و سپس املاک و اموال او را چپاول کردند و عاقبت به فرمان سلطان در مرنج به حبس انداختند در حالی که شاعر از این حادثه متحیر بود و می‌گفت:

محبوس چرا شدم نمی‌دانم دانم که نه دزدم و نه عیارم
 نزهیچ عمل نواله‌یی خوردم نزهیچ قباله باقیی دارم

ثقه‌الملک مشکان برادرزاده ابونصر مشکان که از رجال معروف دربار غزنوی بود شاعر را در مدت حبس در حمایت خود نگه داشت تا آزاری به او نرسد و عاقبت در حدود سال ۵۰۰ به شفاعت او سلطان فرمان آزادی مسعود سعد را داد، در حالی که هشت سال در زندان بود.

بنابراین مجموع مدت زندان این شاعر نیکوسخن پارسی هجده سال بود و او خود یکجا به نوزده سال مدت حبس خود اشاره کرده و خطاب به بوالفرج نامی که او را مسئول این همه مصائب می‌دانسته است گفته:

مر ترا هیچ باک نامد از آنک نوزده سال بوده‌ام بندی

تذکره نویسان، و از آنجمله آذر، نوشته‌اند که مسعود بعد از این مصائب از مشاغل دیوانی کناره گرفت و قدم در راه مجاهدت و عزلت نهاد و در این راه به مقامات عالیه رسید لیکن این اشارت مقرون به حقیقت نیست زیرا می‌دانیم که مسعود از سال ۵۰۰ تا پایان حیات سمت کتابداری سلطان مسعود و سپس عضدالدوله شیرزاد و ملک ارسلان و بهرامشاه بن مسعود داشت و آنان را مدح می‌گفت و در کمال تقرب می‌زیست تا درگذشت. وفات او را به سال ۵۱۵ نوشته‌اند و عمر او قریب به هشتاد سال بوده است.

از شاعران معاصر او که با وی ارتباط داشته‌اند غیر از راشدی و ابوالفرج رونی می‌توان عطاءبن یعقوب ملقب به ناکوک و عثمان مختاری و معزی و رشیدی سمرقندی و سنائی غزنوی و سیدمحمد ناصر علوی غزنوی را نام برد که پاره‌ای از آنان امیرمسعود را ستوده و در قصائدی از سخاوت و رفعت مقام ادبی و سیاسی او سخن گفته‌اند.

مسعود سعد سلمان یکی از بزرگترین فصحای ایران و از شاعرانیست که به سبک دلپسند و کلام بلیغ و مؤثر خود مشهورند. قدرت او در بیان معانی با کلمات پسندیده منتخب؛ و مهارت وی در حسن تنظیم و تناسب ترکیبات انکارناپذیر است. قوت خیال او باعث شده است که بتواند گاه مطلبی را با چند تعبیر که هریک به تنهایی شایان توجه است، بیان کند و از این راه تعبیرات و ترکیبات و تشبیهات و توصیفات تازه بیاورد و تا می‌توانست از الفاظی که بعاریت گرفته شود و مضمونی که تکرار شده باشد دوری جسته و گفته است:

اشعار من آنست که در صنعت نظمش

نه لفظ معار است و نه معنی مثنی

این عوامل همه باعث شده است که مسعودسعد در سخن سبکی بدیع آورد و بسرعت زبانزد معاصران گردد و به قول او، خود در مرنج و سخنش بقیروان باشد و کلام وی میان مدعیان شعر حجت شمرده شود.

اگر دو تن را جنگ اوفتادی اندر شعر

ز شعر بنده بدیشان شواهد و برهان

اشعار مسعود سعد سلمان متأثر از سروده‌های عنصری و منوچهری و ناصر خسرو و فرخی است. سه دیوان (فارسی و عربی و هندی) به‌وی نسبت داده‌اند. از اشعار هندی او مطلقاً اثری در دست نیست لیکن از ابیات تازی او تعدادی موجود است. قصایدش که اغلب در مدح سلاطین

و امرای غزنوی است ساده و روان است و چنین می‌نماید که به فلسفه و ریاضیات آشنا بوده است. در اشعارش برخی کلمات هندی دیده می‌شود. کمال‌الدین اسمعیل، معزی و ظهیرالدین نیشابوری از سبکش تقلید کرده‌اند. سنائی نیز او را در شعر «پیشوای کیهان» و رشیدی «تاج شاعران» مدنظر داشته‌اند. به طوری که گفته شد این شاعر چند بار در چند حصار زندانی شد و اشعاری را که در این زندان‌ها سروده هم از لحاظ سوز و احساسات و حسن معانی و هم از لحاظ لطف الفاظ و سلامت و تشبیهات طبیعی بی‌نظیرند و اهمیت خاص دارند. اشعار فارسی او را بین ۱۵۵۰۰ تا ۱۸۰۰۰ بیت دانسته‌اند.

دیوان فارسی او که موجود است و بسیار مشهور می‌باشد یکبار در سال ۱۲۹۶ در تهران و بار دیگر در سال ۱۳۱۸ به تصحیح مرحوم رشید یاسمی در تهران به طبع رسید و در حدود شانزده هزار بیت شعر از قصیده و مثنوی و مقطعات و ترجیعات و مسمط و غزل و رباعی دارد. در پایان دیوان او وصف سی روز ماه (بنابر تقویم ایرانی) و وصف ایام هفته و یک مثنوی در صفت ندیمان سلطان عضدالدوله شیرزاد دیده می‌شود که اگر چه تازه است ولی ارزش ادبی بسیار ندارد.

نظامی عروضی در مورد اشعاری که مسعود در زندان‌ها سروده می‌گوید: «ارباب خرد و اصحاب انصاف دانند که حبسیات مسعود در علو به چه درجه است و در فصاحت به چه پایه بود. وقت باشد که من از اشعار او همی خوانم، موی براندام من برپای خیزد و جای آن بود که آب از چشم من رود» از میان معاصران مسعود سنائی غزنوی دیوان او را در اواخر عمر شاعر گرد آورد و بعضی اشعار دیگران را هم سهواً در آن درج کرده بود لیکن تفته‌الملک طاهر بن علی او را از این سهواً آگاهی داد و او در قطعه‌ای که به مسعود سعد فرستاد از باب این اشتباه پوزش خواست.

از اشعار مسعود سعد سلمان است:

زلفین سیاه آن بت رعنا	گشته است طراز روی چون دیبا
آنسرو که نیستش کسی همسر	و آنماه که نیستش کسی همتا
بر عاج شکفته بینمش لاله	در سیم نهفته یابمش خارا
بر تخته سیم اوفتد بر هم	از سایه دو توده عنبر سارا
از درج عقیق او پدید آید	از خننده دو رسته لؤلؤ لالا
شد خسته دلم نشانه تیرش	در معرض زخم او منم تنها
ناگاهم تیر غمزه زد بر دل	آن ابروی چفته کمان آسا
بگذشت ز سینه تیر دلدوزش	دل پاره و زخم تیر ناپیدا
دیدمش براه دی کمر بسته	مانند مه دو هفته در جوزا
گفتم که چگونه رستی از رضوان	ای بچه ناز دیده حورا
جز با پریان نبوده ای گویی	وز آدمیان نزاده ای مانا
زنجیر شدست زلف مشکینت	وافکنده مرا ز دور در سودا
شیدا شده ام چرا همی ننهی	زنجیر دو زلف بر من شیدا
بر من ز تو جو رو تو بدان راضی	با من تو دو تا و من بدل یکتا

شخصی بهزار غم گرفتارم	در هر نفسی بجان رسد کارم
بی زلت و بی گناه محبوسم	بی علت و بی سبب گرفتارم
در دام جفا شکسته مرغی ام	بر دانه نیوفتاده منقارم
خورده قسم اختران بیاداشم	بسته کمر آسمان بیپیکارم
هر سال بلای چرخ مرسومم	هر روز عنای دهر ادرارم
بی تربیت طبیب رنجورم	بی تقویت علاج بیمارم
محبوسم و طالعست منحوسم	غمخوارم و اخترست خونخوارم
برده نظر ستاره تاراجم	کرده ستم زمانه آزارم

امروز بغم فزونترم از دی و امسال بنقد کمتر از پارم
طومار ندامتست طبع من حرفیست هر آتشی ز طومارم
یاران گزیده داشتم روزی امروز چه شد که نیست کس یارم
هر نیمه شب آسمان ستوه آید از گریه سخت و ناله زارم
زندان خدایگان که و من که ناگه چه قضا نمود دیدارم
بندیست گران بدست و پایم در شاید که بس ابله و سبکسارم
محبوس چرا شدم نمی دانم دانم که نه دزدم و نه عیارم
نزهیچ عمل نواله‌یی خوردم نزهیچ قباله باقیی دارم...

چرا نگوید چشم و چرا ننالد تن
کزین برفت نشاط و از آن برفت وسن
چنان بگریم کم دشمنان ببخشایند
چو یادم آید از دوستان و اهل وطن
سحر شوم ز غم و پیرهن بدرم
ز بهر آنکه نشان تنست پیراهن
ز رنج و ضعف بدان جایگه رسید تنم
که راست نایداگر در خطاب گویم من
صبور گشتم و دل در بر آهنین کردم
بخاست آتش ازین دل چو آتش از آهن
بسان بیژن درمانده‌ام ببند بلا
جهان بمن بر تاریک چون چه بیژن
برم ز دستم چون سوزن آرده و شی
تنم چو سوزن و دل همچو چشمه سوزن

نبود یارم از شرم دوستان گریان
نکرد یارم از بیم دشمنان شیون
ز درد و اندوه هجران گذشت بر من دوش
شبی سیاه‌تر از روی ورای اهریمن
نمی‌گشاد گریبان صبح را گردون
که شب دراز همی کرد بر هوا دامن
طلایه بر سپه روز کرد لشکر شب
ز راست فرقد شعری ز چپ سهیل یمن
مرا ملال گرفته ز دیر ماندن شب
تنی برنج و عذاب و دلی بگرم و حزن
در آن تفکر مانده دلم که فردا را
پگاه ازین شب تیره چه خواهدم زادن
از آن که هست شب آبستن و نداند کس
که هاله چون سپری شد چه زاید آبستن
گذشت باد سحرگاه و از نهیب فراق
فرو نیارست آمد بر من از روزن
نخفته‌ام همه شب دوش و بوده‌ام نالان
خیال دوست گواهی منست و نجم پرن
نشسته بودم کآمد خیال او ناگاه
چو ماه‌روی و چو گل عارض و چو سیم ذقن
مرا بیافت چو یک قطره خون جوشان دل
مرا بیافت چو یک تار موی نالان تن
زبس که کند دو زلف و زبس که راندم اشک
یکی چو در ثمین و یکی چو مشک ختن

مرا و او را از چشم و زلف گرد آمد
زمشک و لؤلؤ یک آستین و یک دامن
بناز گفت که از دیده بیش اشک مریز
بمهر گفتم کز زلف بیش مشک مکن
درین مناظره بودیم کز سپهر کبود
ز دوده طلعت بنمود چشمه روشن

تا کی دل خسته در گمان بندم	جرمی که کنم باین و آن بندم
بدها که زمن رسد همی برمن	بر گردش چرخ و بر زمان بندم
ممکن نشود که بوستان گردد	گر آب در اصل خاکدان بندم
افتاده خشم چرا هوس چندین	بر قامت سرو بوستان بندم
وین لاشه خر ضعیف بد ره را	اندر دم رفته کاروان بندم
این سستی بخت پیر هر ساعت	در قوت خاطر جوان بندم
چند از پی وصل در فراق افتم	وهم از پی سود در زیان بندم
وین دیده پر ستاره را هر شب	تا روز همی بر آسمان بندم
وز عجز دو گوش تا سپیده دم	در نعره و بانگ پاسبان بندم
هرگز نبرد هوای مقصودم	هر تیر یقین که در کمان بندم
کاز هر نظری طویله لؤلؤ	بر چهره زرد پرنیان بندم
چون ابر ز دیده بر دو رخ بارم	باران بهار در خزان بندم
خونی که ز سرخ لاله بگشایم	اندر تن زار ناتوان بندم
بر چهره چین گرفته از دیده	چون سیل سرشک ناردان بندم
گویی که همی گزیده گوهرها	بر چرم درفش کاویان بندم
از کالبد تن استخوان ماندم	امید درین تن ار بجان بندم
زین پس کمری اگر بچنگ آرم	چون کلک کمر بر استخوان بندم

ز اندم گره چو خیزران بندم	از ضعف چنان شدم که گر خواهم
چون نیزه میان برایگان بندم	در طعن چو نیزه‌ام که پیوسته
دل در سخنان ناروان بندم	کار از سخنست ناروان تا کی
مانند قرابه در دهان بندم	در خور بودم اگر دهان بندی
تا کی زه چنگ بر کمان بندم	یک تیر نماند چون کمان گشتم
هرگاه که در غم گران بندم	نه دل سبکم شود در اندیشه
در مدح یگانه جهان بندم	شاید که دل از همه بپردازم

جز توبه ره دگر نمی دانم	از کرده خویشتن پشیمانم
در کام زبان همی چه پیچانم	کارم همه بخت بد بیچاند
بر خیره سخن همی چه گردانم	این چرخ بکام من نمی گردد
در جنبش کند سیر کیوانم	در دانش تیزهوش برجیسم
گه بسته تهمت خراسانم	گه خسته آفت لها و ورم
تا مرگ مگر که وقف زندانم	تا زاده‌ام ای شگفت محبوسم
در محنت و در بلای الوانم	یکچند کشید و داشت بخت بد
بگرفت قضای بد گریبانم	چون پیرهن عمل بپوشیدم
چندین چه زنی که من نه سندانم	بر مغز من ای سپهر هر ساعت
در تف چه بری دلم نه پیکانم	در خون چه کشی تنم نه زو بینم
پویه چه دهی که تنگ می دانم	حمله چه کنی که کند شمشیرم
بس بس که فروگسست خفتانم	رو رو که بایستاد شب‌دیزم
تا من چه سزای بند سلطانم	سبحان الله مرا نگوید کس
نه رستم زالم و نه دستانم	در جمله من گدا کیم آخر
نه از عدد وجوه اعیانم	نه در صدد عیون اعمالم
مرد سفر و عصا و انبانم	نی اهل مزاح و ضحکه و رنجم

از کوزه این و آن بود آبم در سفره آن و این بود نانم
پیوسته اسیر نعمت اینم همواره رهین منت آنم
آنست همه که شاعری فحلیم دشوار سخن شدست آسانم
در سینه کشیده عقل گفتارم بر دیده نهاده فضل دیوانم
نقصان نکنم که در هنر بحرم خالی نشود که در ادب کانم
از گوهر دامنی فرو ریزد گر استی ز طبع بفشانم
در غیبت و در حضور یکروریم در انده و در سرور یکسانم
ایزد داند که هست همچون هم در نیک و بد آشکار و پنهانم
گر هر گز ذره‌یی کژی باشد در من نه ز پشت سعد سلمانم

نالم بدل چونای من اندر حصار نای
پستی گرفت همت من زین بلند جای
آرد هوای نای مرا ناله‌های زار
جز ناله‌های زار چه آرد هوای نای
گردون بدرد و رنج مرا کشته بود اگر
پیوند عمر من نشدی نظم جانفزای
نه نه ز حصن نای بیفزود جاه من
داند جهان که مادر ملکست حصن نای
من چون ملوک سر ز فلک بر گذاشته
زی زهره برده دست و بمه بر نهاده پای
از دیدگاه پاشم در های قیمتی
وز طبع گه خرامم در باغ دلگشای
نظمی بکامم اندر چون باده لطیف
خطی بدستم اندر چون زلف دلربای

امروز پست گشت مرا همت بلند
زنگار غم گرفت مرا طبع غمزدای
از رنج تن تمام نیارم نهاد پی
وز درد دل بلند نیارم کشید وای
بر من سخن نیست، نبندد بلی سخن
چون یک سخن نبوش نباشد، سخن سرای
کاری ترست بر دل و جانم بلا و غم
از رمح آب داده و از تیغ سرگرای
گردون چه خواهد از من بیچاره ضعیف
گیتی چه خواهد از من درمانده گدای
گر شیر شرزه نیستی ای فضل کم شکر
ور مارگرزه نیستی ای عقل کم گزای
ای محنت ارنه کوه شدی ساعتی برو
وی دولت ارنه باد شدی لحظه‌یی بپای
ای بی‌هنر زمانه مرا پاک در نورد
وی کوردل سپهر مرا نیک بر گرای
ای روزگار هر شب و هر روز از حسد
ده چه ز محنتم کن و ده در زغم گشای
در آتش شکیم چون گل فرو چکان
بر سنگ امتحانم چون زر بیازمای
وز بهر زخم گاه چو سیمم فرو گداز
وز بهر حبس گاه چو مارم همی فسای
ای ازدهای چرخ دلم بیشتر بخور
وی آسیای چرخ تنم تنگ‌تر بسای

ای دیدهٔ سعادت تاری شو و مبین
وی مادر امید سترون شو و مزای
ای تن جزع مکن که مجازیت این جهان
وی دل غمین مشو که سپنجیست این سرای
گر عزّ و ملک خواهی اندر جهان مدار
جز صبر و جز قناعت دستور و رهنمای

چند گویی که نشنودت راز	چند جویی که می نیابی باز
بد مکن خو که طبع گیرد خو	ناز کم کن که آز گردد ناز
از فراز آمدی سبک بنشیب	رنج بینی که برشوی بفراز
بیشتر کن عزیمت چون برق	در زمانه فگن چو رعد آواز
کمتر از شمع نیستی بفروز	گر سرت را جدا کنند بگاز
راست کن لفظ و استوار بگو	سره کن راه و پس دلیر بتاز
تا نیابی مراد خویش بکوش	تا نسازد زمانه با تو بساز
گر عقابی مگیر عادت جغد	ور پلنگی مگیر خوی گراز
بکم از قدر خود مشو راضی	بین که گنجشک می نگیرد باز
بر زمین فراخ ده ناورد	بر هوای بلند کن پرواز
گر تو سنگی بلای سختی کش	ور نیی سنگ بشکن و بگداز
چند باشی باین و آن مشغول	شرم دار و بخویشتن پرداز

زیور آسمان چو بگشایند	کله‌های هوا بیارایند
کوه را سر بسیم در گیرند	دشت را رخ بزر بیندایند
زنگ ظلمت بصیقل خورشید	همچو آئینه پاک بزدایند
اختران نور مهر دزدیدند	زان بدو هیچ روی ننمایند

مهر چون روز نور مه بستد
 بینی اندر سپیده دم بنهیب
 ایستاده همه ز بهر گریز
 در هزیمت ز نور و تابش او
 ای عجب گوهران نیک و بدند
 مهترند آنچه ز آن گران دستند
 پدر عقل و مادر هنرنند
 همه پالوده نقره را مانند
 چون سنانها ز دوده اند و زمن
 در نظر دیده‌های مار آیند
 گر چه مارا چو مار مهره دهند
 نتوان جست از آنچه پیش آرند
 زندگانند و جان زنده خورند
 هر چه پیراستند بگشودند
 گاه در روی این همه خندند
 از پی این عبیر می‌بیزند
 دورها چرخ را بپیمودند
 نکنند آنچه رای و کام کسی است
 قطره آب خاک را ندهند
 خلق را پاره پاره در بندند
 خیز مسعود سعد، رنجه مباش
 همه فرمانبران یزدانند
 اختران شب همی پدید آیند
 که زلزله همی نیاسایند
 رایت آفتاب را پایند
 هر چه دریافتند بر بایند
 نه بیک طبع و نه بیک رایند
 کهترند آنچه ز آن سبک پایند
 پس چرا سوی هر دو نگرایند
 نقره ضرر و نفع پالایند
 بر دل و بر جگر نبخشایند
 خلق را ز آن چو مار بفسایند
 روزی آخر چو مار بگزیایند
 کرد باید هر آنچه فرمایند
 تازگانند و عمر فرسایند
 دل میند اندر آنچه پیرایند
 گاه دندان بر آن همی خایند
 وز پی آن حنوط می‌سایند
 قرن‌ها نیز هم بپیمایند
 ز آنکه خود کامکار خود رایند
 تا به خون روی گل نیالایند
 پس از آن بندبند بگشایند
 همچینند و همچین بایند
 تا ندانی که کار فرمایند

تنم از رنج گرانبار مکن گو نکنم
جگرم چون دلم افگار مکن گو نکنم
دل نزارست ز عشق تو ببخشای و برو
تن نزارست بغم زار مکن گو نکنم
بر من اربخت گشاده کند از عدل دری
آن دراز هجر بمسمار مکن گو نکنم
عهد کردی که ازین پس نکنم با تو جفا
کردی این بارود گر بار مکن گو نکنم
صعب دردیست جدایی تو بهر هفته مرا
بچنین درد گرفتار مکن گو نکنم
بدگر دوستی کردی اقرار و مرا
چون خبر دادند انکار مکن گو نکنم
گنهی چون بکنی عذری از آن کرده بخواه
پس از آن برگنه اصرار مکن گو نکنم
من هوادار دل آزارم هرزه دل خویش
از هوای من بیزار مکن گو نکنم
تیز بازاری هر جای بازار تو تیز
با دل زار بازار مکن گو نکنم
ای مرا روی تو چون جان و دل و دیده عزیز
بهمه چیز مرا خوار مکن گو نکنم
بر من ای زلف تو و روی تو همچون شب و روز
روز روشن چو شب تار مکن گو نکنم
جای مهر تو دلست ای دلت از مهر تهی
پس دلم را ز تن آوار مکن گو نکنم

چون نیم نزد تو ماننده دینار عزیز
رخم از رنگ چو دینار مکن گو نکنم
ای تن آسانِ دل آسوده زبیماری هجر
کار من بر من دشوار مکن گو نکنم
این دلم را که همه مهر و وفای تو گرفت
بغم و انده بیمار مکن گو نکنم
این دل خسته بی آزار تو رنج تو کشید
غم برین خسته دل انبار مکن گو نکنم
کم شود مهر چو بسیار شود ناز بتا
ناز با عاشق بسیار مکن گو نکنم
ای بدان رویِ دلفروز چو گلنارِ ببار
دلم آگنده تر از نار مکن گو نکنم
آخر آن لاله رخسار تو پژمرده شود
تکیه بر لاله رخسار مکن گو نکنم
ای دل ار هجر کشد لشکر اندوه مترس
علم صبر نگونسار مکن گو نکنم
عاشقا جور و جفا دیدی هرگز پس ازین
یاد بد عهد جفا کار مکن گو نکنم
گر نخواهی که گل تازه تو خار شود
یاد آن لعبت فرخار مکن گو نکنم
غم آن نرگس مخمور مخور گو نخورم
هوس آن گلِ بر بار مکن گو نکنم
هیچکس نیست که راز تو نگه خواهد داشت
با کس این راز پدیدار مکن گو نکنم

ور تظلم کنی از عشق توای سوخته دل
پیش سلطان جهاندار مکن گو نکنم

ای گشته دل من بهوای تو گرفتار
دل بر تو زیان کرد چه سودست ز گفتار
از غم دل جوشان مرا بار گران کرد
آن عنبر پر جوش بر آن اشهب پر بار
ای نرگس بیمار تو پر خواب چو نرگس
چشمم همه شب در غم بیمار تو بیدار
تو سخت جفاکاری و من نیک وفاجو
من سخت کم آزارم و تو نیک دل آزار
منمای مرا رنج و مکن بر تن من جور
کز جور تو و رنج تو تن گشت گرانبار
باشد که من از جور تو در پیش شهنشه
جامه بدرم روز مظالم بگه بار

ای می لعل راحت جان باش
طبع آزاده را بفرمان باش
روزگارم بخت مرهم شو
دردمندم ز چرخ درمان باش
بیتو بیجان نیست جام بلور
تن پاکیزه جام را جان باش
دلم از قحط مهر خشک شدست
بر دلم سودمند باران باش

نامه‌یی می‌نویسم از شادی
بر سر آن نبشته عنوان باش
بچه آفتاب تابانی
نایب آفتاب تابان باش
شمع اگر نیست تو چو روشن شمع
پیش مسعود سعد سلمان باش

ای ترک ماهروی ندانم کجا شدی
پیوسته که گشتی کز من جدا شدی
بودم ترا سزاو تو بودی مرا سزا
ترسم ز نزد من بکسی ناسزا شدی
بیگانه گشتن از من چون درسر تو بود
با جان من بمهر چرا آشنا شدی
ای تیر راست چون بزدی بر نشانه زخم
وای ظنّ نیک من بچه معنی خطا شدی
آری همه گله نکنم چون شدی زدست
تا خود همی بزاری گویم کجا شدی
امروزم از زهجر زدی در دو دیده خاک
بس شب که تو ز وصل در او توتیا شدی

با همت باز باش و با کبر پلنگ
زیبا بگه شکار و پیروز بجنگ
کم کن بر عندلیب و طاؤس درنگ
کآنجا همه بانگ آمد و اینجا همه رنگ

آن را که تو در دلی خرد در سر اوست
و آنرا که تو رهبری فلک چاکر اوست
آن را که ببالین تو یکشب سر اوست
سرو و گل و مهر و ماه در بستر اوست

آویخته در هوای جان آویزت
بیرنگ شدم ز عشق رنگ آمیزت
خون شد جگرم ز غمزه خونریزت
تا خود چه کند فراق شورانگیزت

در ماه چه روشنی که در روی تو نیست
در خلد چه خرمی که در کوی تو نیست
مشک ختنی چو زلف خوشبوی تو نیست
یکسر هنری عیب تو جز خوی تو نیست

اندیشه مکن بکارها در بسیار کاندیشه بسیار بیچاند کار
کاری که برایت آید آسان بگذار و ننتوانی بکار دانان بسیار

اسدی طوسی

حکیم اسدی طوسی یکی از نام‌آوران بزرگ در شعر حماسی قرن پنجم سرزمین ماست. اسدی پس از حکیم ابوالقاسم فردوسی بزرگترین حماسه‌سرای دوران نهضت تجدید حیات فرهنگ ایران است و شاهکار حماسی او گرشاسپ‌نامه که به سبک و طریق شاهنامه فردوسی تنظیم گردیده جای ویژه‌ای در ادبیات حماسی ایران داراست. نام او ابونصر علی‌بن احمد و تخلصش اسدی است، و چون محل تولدش شهر طوس در خراسان می‌باشد به نام اسدی طوسی معروف گردیده است. از شرح زندگانی او اطلاعات بسیار کمی موجود است. خود او در مقدمه «گرشاسپ‌نامه» و خاتمه آن و نیز در آخر کتاب «الابنیه عن حقائق الادویه» که آن را رونویسی کرده چنین از خود و همچنین از استاد بزرگ طوس حکیم ابوالقاسم فردوسی سخن می‌گوید:

که فردوسی طوسی پاک مغز بدادست داد سخن‌های نغز
بشهنامه گیتی بیاراستست بدان نامه نام نکو خواستست
تو هم شهری او را و هم پیشه‌ای هم اندر سخن چاپک اندیشه‌ای
از این شاعر بزرگ که حقاً چنان که گفته شد کتاب گرشاسپ نامه وی گنجینه‌ای است پر از گوهرهای گرانبهای اخلاقی و اجتماعی و تاریخی و

رزمی و بزمی، کتاب دیگری بنام «لغات فرس» باقیمانده که در سال ۱۸۹۷ میلادی برای اولین بار در اروپا به چاپ رسید و سپس نسخه تصحیح شده آن با تصحیح استاد اقبال آشتیانی در سال ۱۳۱۹ شمسی به طرز بسیار جامعی در تهران به چاپ رسید.

استاد حبیب یغمائی در مقدمه «گرشاسپ نامه» درباره این اثر ادبی بزرگ اسدی طوسی چنین نوشته اند:

«گرشاسپ نامه» حکیم اسدی طوسی را بعضی از ارباب تذکره از «شاهنامه» برتر و برخی با آن برابر شمرده و گفته اند «تواند بود که اسدی فی حد ذاته در مراتب شاعری بلیغ تر از فردوسی باشد ولی رویت و انسجام بیان فردوسی در طی حکایات بهتر نماید، مع الوصف به اتفاق سخن شناسان بزرگترین منظومه حماسی ملی که به روش و سبک «شاهنامه» سروده شده و اگر از شیوایی و فریبندگی به پایه «شاهنامه» نرسد از پر مغزی و استحکام برتر که نباشد همپایه است. الا آخر»^۱

نسخه کامل «گرشاسپ نامه» که بنابر تصریح در خاتمه آن به سال ۴۵۸ تألیف شده و شامل هشت هزار و هشتصد و پنجاه (۸۸۵۰) بیت می باشد با تصحیح آقای حبیب یغمائی و مقابله با چندین نسخه به سال ۱۳۱۷ شمسی در تهران با مقدمه مبسوطی چاپ گردید. رشید یاسمی استاد دانشگاه تهران منتخبی از اشعار «گرشاسپ نامه» را به نام «اندرزنامه اسدی» چاپ و منتشر کردند. خاورشناس فرانسوی «کلمان هوار» نیز دو هزار و پانصد و چهل و سه بیت (۲۵۴۳) از گرشاسپ نامه را همراه با ترجمه آن به زبان فرانسه تحت عنوان جلد اول از «گرشاسپ نامه» ترجمه، تنظیم و چاپ کرده است.

۱. نقل از تذکره «مجالس المؤمنین - مجمع الفصحا»

از سروده‌های حکیمانه اسدی طوسی است:

تو ویژه دو کس را ببخشای و بس

مدان خوار و بیچاره‌تر زین دو کس

یکی نیکدان بخردی کز جهان

زبون افتد اندر کف ابلهان

دگر پادشاهی که از تاج و تخت

به درویشی افتد، شود شور بخت

کسی کز بدش بر تو ناید گزند چو با او کنی بد نباشد پسند

به فرزند خرّم بود روزگار هم از وی بود تلخی مرگ، خوار

زنان را بود شوی کردن، هنر ترشروی به زن، که نزد پدر

چنان که در ابتدا متذکر شدم از احوالات ابونصر علی بن احمد اسدی اطلاعات زیادی در دست نمی‌باشد. اما این را می‌دانیم که او باید در اواخر قرن چهارم یا اوایل قرن پنجم تولد یافته باشد و دوران بلوغ و شکوفائی او در مقام یک شاعر حماسی مصادف بوده است با انقلابات خراسان و غلبه حکمروایان سلجوقی بر آن منطقه از ایران و برافتادن حکومت غزنویان از آن سامان، و چون با توجه به این شرایط نامساعد و اوضاع نابه‌سامان برای زندگی و کار شاعری خود محیط مناسبی نمی‌دید، ناگزیر خراسان را ترک گفت و از مشرق به مغرب ایران مهاجرت نمود و در آذربایجان رحل اقامت افکند و در همانجا بود که سال‌ها بعد فوت شد و مقبره او هم اکنون در محل «مقبره الشعرا» در شهر تبریز است همانجا که حدود چهار صد و بیست و چندی از شاعران ایران در طول دوران‌های

مختلف تاریخ در بنای بسیار زیبا و مجللی مدفون می‌باشند. در آذربایجان در عهد مهاجرت اسدی طوسی دولت‌های کوچکی که همه مشوق شعر و ادب پارسی بوده و از این تاریخ به بعد چندین شاعر را تربیت و حمایت کرده‌اند حکومت داشتند اسدی طوسی در سرزمین آذربایجان با این سلاطین معاصر بوده و با آنان ارتباط داشته است:

۱- امیر ابودلف پادشاه نخجوان، اسدی این امیر را پادشاه سرزمین ارمن و بزرگ تازیان و از خاندان شیبانی دانسته و چنین توصیف کرده است:

شاه ارمن و پشت ایرانیان مه تازیان تاج شیبانیان
ملک بودلف شهریار زمین جهاندار ارانی پاک دین
بزرگی که با آسمان همبرست ز تخم براهیم پیغمبرست

از جزئیات زندگی و حکومت این پادشاه و آغاز و انجام پادشاهی او اطلاعات کافی در دست نیست ولی این همان پادشاهیست که اسدی طوسی «گرشاسپ نامه» را به نام او به نظم درآورد.

۲- امیر اجل شجاع‌الدوله ابوشجاع از پادشاهان شدادیان است که گویا از حدود سال ۴۵۶ تا حدود ۵۰۵ هجری در قسمت‌هایی از ارمنستان حکومت می‌کرده است. قصیده اسدی در مناظره قوس و رمح در مدح این پادشاه است و اسدی درباره او گفته است:

نامور میر اجل والا منوچهر اصل ملک

تاج شاهان و شجاع دولت و فخر تبار

اسدی به نظر می‌آید که دوران آخر زندگانی خود را در زمان این پادشاه بسر برده و از انعام و صلّه و حمایت او برخوردار بوده است. تاریخ وفات اسدی را هدایت در «مجمع‌الفصحا» به سال ۴۶۵ نوشته است و تذکره نویس دیگر «شاهد صادق» وفاتش در ۴۲۵ هجری آورده

که نادرست می‌باشد.

از آثار اسدی طوسی به طوری که متذکر شدم یکی کتاب «لغت فرس» است. این کتاب از مهمترین و قدیمیترین کتب موجود لغت است به پارسی. این کتاب را اسدی برای آن نوشت تا شاعران معاصر او در ازان و آذربایجان که با بعضی لغات مستعمل در خراسان و ماوراءالنهر آشنائی نداشتند، بتوانند مشکلات لغوی خود را در زبان دری مرتفع کنند. ترتیب کلمات در «لغت فرس» برحسب حروف اواخر آنهاست و قبلاً در مورد گردآوری و چاپ آن در ایران و فرانسه توضیحاتی داده شد.

گرشاسپ‌نامه داستان منظومی است که نسخه‌های مختلف آن بین ۷ تا ۱۰ هزار بیت دارد و اسدی آن را به سال ۴۸۵ به پایان برده و گفته است
شد این داستان بزرگ اسپری

به پیروزی و روز نیک اختری

ز هجرت بدور سپهری که گشت

شده چار صد سال و پنجاه و هشت

و ظاهراً در حدود سال ۴۵۶ نظم آن را آغاز کرده بود و چون خودش می‌گوید (سه سال اندر آن صرف شد روزگار). گرشاسپ‌نامه چنانکه از نام آن برمیآید، داستان گرشاسپ پهلوان بزرگ سیستان جدّ بزرگ رستم است. برای به‌نظم کشیدن داستان گرشاسپ، اسدی از متن منثور گرشاسپ‌نامه ابوالمؤید بلخی که خود دفتری از شاهنامه بزرگ او شمرده می‌شد و کتابی خاص بوده و به نام کتاب گرشاسپ یا اخبار گرشاسپ شهرت داشت استفاده کرد ولی بعد از آن که اسدی به‌نظم کتاب گرشاسپ توفیق یافت نظم او جای نثر ابوالمؤید را درباره داستان آن پهلوان گرفت.

اسدی خودش در باب دلیل به‌نظم درآوردن داستان گرشاسپ و

چگونگی آن و استفاده از متن منثور ابوالمؤید بلخی چنین می‌گوید:
مهی بُد سرِ داد و بنیاد دین
گرانمایه دستور شاه زمین
ببکماز^۱ یک روز نزدیک خویش
مرا هردو مهتر نشانند پیش
بسی یاد نام نکو رانده شد
بسی دفتر باستان خوانده شد
ز هرگونه رایى فگندند بن
پس آنگه گشادند بند سخن
که فردوسی طوسی پاک مغز
بدادست داد سخنهای نغز
بشهنامه گیتی بیاراستست
بدان نامه نام نکو خواسته است
تو هم شهری او را و هم پیشه‌ای
هم اندر سخن چابک اندیشه‌ای
بدان همره (؟) از نامه باستان
بشعر آرخرم یکی داستان...
زکردار گرشاسپ اندر جهان
یکی نامه بد یادگار از مهان
پراز دانش و پند آموزگار
هم از راز چرخ و هم از روزگار

ز فرهنگ و نیرنگ و داد و ستم
ز خوبی و زشتی و شادی و غم
ز نخجیر و گوردنفرازی و رزم
ز مهر دل و کین و شادی و بزم
که چون خوانی از هردری اندکی
بسی دانش افزایشد از هریکی
بشهنامه فردوسی نغز گوی
که از پیش گویندگان بردگویی
بسی یاد رزم یلان کرده بود
ازین داستان یاد ناورده بود
من اکنون ز طبعم بهار آورم
مر این شاخ نو را ببار آورم...
شد این داستان بزرگ اسپری
به پیروزی و روز نیک اختری
زهجرت بدور سپهری که گشت
شده چارصد سال و پنجاه و هشت
چنان اندرین سعی بردم ز بن
زهر در بسی گرد کردم سخن
بدان سان که بینا چو بیند نخست
بد از نیک زین گفته داند درست
بدین نامه گر نامم آیدت رای
بسدال اسد حرف ده برفزای
چنین نامه ای ساختم پر شگفت
که هر دانشی زو توان برگرفت

مرین نامه را من بپرداختم

چنان کز ره نظم بشناختم

بدان تا بود انس خواننده را

دعا گویدم، گر مِرم، زنده را

در اینجا باید اضافه کنم که در پاره‌ای چاپ‌های شاهنامه برخی از روایات حماسی به نام ملحقات دیده می‌شود که یکی از آنها داستان قیام ضحاک بر جمشید و جنگ آنها و شکست جمشید و گریختن او و رفتن به زابلستان و مابقی داستان است و ژول مول خاورشناس فرانسوی در مقدمه خود بر شاهنامه اضافه کرده که گفته است «من نسخه‌ای از شاهنامه را دارم که سه هزار بیت از گرشاسپنامه در یکجای آن نقل شده» بهر طریق این واقعیت مسلم و غیرقابل انکار است که گرشاسپ نامه اسدی طوسی یکی از آثار برگزیده حماسه ملی ایران و از جمله منظوم‌های مشهور و معتبر زبان پارسی است. دقت اسدی در نقل مطالب از نثر به نظم و حفظ اصالت داستان همچنان که گفته شد باعث سندیت اثر او در نزد مورخی مانند نویسنده کتاب مجمل‌التواریخ شد که بنا بر تصریح خود غالب مأخذ مربوط به داستانهای ملی را به نظم و نثر در اختیار داشته است. گرشاسپنامه چنان که اشاره رفت مربوط است به داستان گرشاسپ پهلوان بزرگ سیستان جد بزرگ رستم. اسدی برای شرح داستان گرشاسپ از شرح سلسله نسب او و از فرار جمشید به سیستان پس از آشفتن حال وی، و پناه بردن به خانه کورنگ شاه و عشق با دختر او و به عقد و ازدواج در آوردن دختر، آغاز کرده به تولد تور و اعقاب جمشید که همه شاهان زابلستان بودند می‌رسد. از یکی از این فرزندان بنام اثرط پسری می‌آید بنام گرشاسپ و از اینجا داستان گرشاسپ پهلوان آغاز شده و سرگذشت او به تفصیل آمده و سفرهای وی به توران و افریقیه و هند و

جنگها و هنرنمایی‌هایش در آن نواحی و معاشرت‌هایش با برهمن و قبایلی که در جزایر اقیانوس هند دیده و کارهای بزرگ و عجیب و غریبی که بردست او گذشته، وصف شده است.

قسمتی هم از این داستان متعلق است به‌نریمان پسر گرشاسپ و پدر سام و رزمهائی که او همراه پدر در توران کرد. در این داستان از عجایب و شگفتی‌هائی سخن رفته است که مؤید تصورات ایرانیان قدیم در باب نواحی دوردست اقیانوس هند و یا ممالک اطراف ایران بوده اما لطف داستان بیشتر در آغاز آن یعنی عشق بازی جمشید با دختر کورنگ شاه زابل و جنگهای گرشاسپ است. صف‌آرائیها و وصفهای زیبایی را که در باب میدانهای جنگ و جنگ پهلوانان در شاهنامه می‌بینیم اینجا نمی‌توان یافت و از این‌روی نمی‌توان اسدی را با فردوسی برابر به‌شماریم چنانکه پاره‌ای از منتقدین چنین کرده‌اند و تنها باید گفت که سخنان اسدی در میان شاعران دیگری که از شاهنامه تقلید کرده‌اند با متانت و انسجام بیشتری همراه است. البته تازگی و طراوت گرشاسپ‌نامه ذاتاً نیز چندان زیاد نبوده و به‌ویژه آمیختن آن با افسانه‌های نامطبوعی مانند شگفتیهای جزایر مختلف از لطف و رونق حماسی آن تا درجه‌ای کاسته است. در این دیوان مواعظ و حکم فیلسوفانه بسیاری نیز وجود دارد که از آراستگی کلام و وسعت و عمق اندیشه آکنده است: ابیات ذیل نمونه خوبی از این نوع اشعار است:

چنین دان که جان برترین گوهرست

نه زین گیتی از گیتی دیگرست

درخشنده شمعی است از جای پاک

فتاده درین ژرف تاری مغاک

یکی نور بنیاد تا بندگی
پدید آر بیداری و زندگی
نه آرام جوی و نه جنبش پذیر
نه از جای بیرون و نی جای گیر
سپهر و زمین بسته بند اوست
جهان ایستاده بپیوند اوست
نهان از نگارست لیک آشکار
همی برگرد گونه گونه نگار
کند در نهان هرچه رای آیدش
رسد بی زمان هر کجا شایدش
تنت خانه‌یی دان بباغی درون
چراغش روان زندگانی ستون
هر آنکه که زنجیر شد سست بند
ز هر گوشه ناگه بخیزد گزند
شود خانه ویران و پژمرده باغ
بیفتد ستون و بمیرد چراغ
از آن پس چو پیکر به گوهر سپرد
همان پیشش آید کزاید ببرد
سخنگوی جان جاودان بود نیست
نگیرد تباهی نه فرسودنیست
از این دو برون نیستش سرنیشت
اگر دوزخ جاودان گر بهشت
اسدی در نقل داستان از نثر به نظم همه جا مهارت و قدرت خود را در
شاعری نشان داده و از ایراد حکم و امثال و بیان مواعظ و نصایح چنان که

پاره‌ای از آن در شعر بالا منعکس است غافل نمانده است. قدرت او در وصف و در یکدست کردن کلمات و آوردن ترکیبات منسجم و استوار و بکار بردن تشبیهات بسیار دقیق و ظریف از همه جای گشتاسپ نامه آشکار است. تبحر اسدی در لغت باعث شد که مقدار کثیری از لغات دری را در اشعار خود بگنجاند و این امر در دوره‌ای که زبان دری جای خود را به لهجه‌های ادبی جدید فارسی در عراق^۱ و آذربایجان می‌داد بسیار قابل توجه و مهم است. اگر چه اسدی بر اثر علاقه شدید خود به داشتن ابیات برگزیده منتخبی در برابر شاهنامه استاد طوس گاه دچار تصنع و تکلف شده، لیکن توفیق عظیمی که در آوردن معانی و تشبیهات و ترکیبات بدیع و عالی برای او حاصل شده مایه مکتوم ماندن عیب مذکور در بعضی از ابیات گردیده است. اسدی در وصف میدان‌های رزم و مناظر طبیعت و مجالس و افراد داستان خود همه جا به فردوسی نزدیک میشود و این همه محاسن باعث شده است که گرشاسپنامه او در میان منظومهای حماسی همبرابر شاهنامه شمرده شود و حتی بعضی راه مبالغه گیرند و او را برتر از فردوسی و به منزله استاد او بدانند. هدایت درین باره چنین آورده است: «میر محمد تقی کاشانی صاحب تذکره خلاصه‌الاشعار و زیده‌الافکار نوشته که جماعتی گرشاسپنامه حکیم اسدی را بر شاهنامه حکیم فردوسی رجحان داده‌اند و بعضی بخلاف، تواند بود که اسدی فی حد ذاته در مراتب شاعری بلیغ‌تر از فردوسی باشد ولی رؤیت و انسجام بیان فردوسی در طی حکایات بهتر نماید» و پیدا است که ترجیح دادن شعر اسدی بر فردوسی نشانه عدم اطلاع و بی‌ذوقی و بیخردی صاحبان این عقیده است و بس.

۱. عراق: مناطق مرکزی از قبیل اراک ری قم و غیره است.

گزیده‌ای از اشعار اسدی طوسی:

شب و روز از گرشاسپنامه

دو پرده درین گنبد لازورد
ببندد همی گه سیه گاه زرد
ببازی همی زین دو پرده برون
خیال آرد از جانور گونه گون
دو گونه همی دم زند سال و ماه
یکی دم سپید و یکی دم سیاه
بدین هر دو دم کاو برآرد همی
یکایک دم ما شمارد همی
اگر سالیان از هزاران فزون
در آن خرّمیها کنی گونه گون
بباغ دو در ماند ار بنگری
کزین در در آیی وز آن بگذری
چو دریاست این گنبد نیلگون
جهان چون جزیره میانش درون
شب و روز دروی چو دو موج بار
یکی موج ازو زَر و دیگر چوقار
چو بر روی میدان پیروزه رنگ
دو جنگی سوار این زروم آن ززنگ

یکی از بر خنگ زرین جناغ^۱
یکی بر نوندی^۲ سیه تر ز زاغ
یکی آخته تیغ زرین زبر
یکی بر سر آورده سیمین سپر
نماید گهی رومی از بیم پشت
گریزان و آن زرد خنجر بمشت
گهی آید آن زنگی و تاخته
ز سیمین سپر لختی انداخته
دو گونه است از اسپانشان گرد خشک
یکی همچو کافور و دیگر چو مشک
ز گرد دو رنگ اسپ ایشان براه
سپیدست گه موی و گاهی سیاه
نه هرگز بودشان بهم ساختن
نه آسایش آرند از تاختن
کسی راکه سازند از جان گزند
بکو بندش از زیر پای نوند

جان و تن

چنین دان که جان برترین گوهرست
نه زین گیتی از گیتی دیگرست
درخشنده شمعی است از جای پاک
فتاده درین ژرف تاری مفاک

۱. جناغ: پیش زین اسب و دامنه آن و تسمه رکاب

۲. نوند: اسب تیزرو.

یکی نور بنیاد تا بندگی
پدید آر بیداری و زندگی
نه آرام جوی و نه جنبش پذیر
نه از جای بیرون و نی جای گیر
سپهر و زمین بسته بند اوست
جهان ایستاده بپیوند اوست
نهان از نگارست لیک آشکار
همی برگرد گونه گونه نگار
کند در نهان هرچه رأی آیدش
رسد بی زمان هر کجا شایدش
ببیندت و دیدن و را روی نیست
کشد کوه و همسنگ یک موی نیست
تن او را بکردار جامه است راست
که گر بفرنگد و بر بپوشد رواست
بجان بین گرمی تن خویشتن
چو جامه که باشد گرمی بتن
تنت خانه‌یی دان بباغی درون
چراغش روان زندگانی ستون
فرو هشته زین خانه زنجیر چار
چراغ اندرو بسته قندیل وار
هرآنکه که زنجیر شد سست بند
ز هر گوشه ناگه بخیزد گزند
شود خانه ویران و پژمرده باغ
بیفتد ستون و بمیرد چراغ

از آن پس چو پیکر بگوهر سپرد
همان پیشش آید کزایدر ببرد
چو دریاست گیتی تن او را کنار
برین ژرف دریاست جانراگذار
برفتن رهش نیست زی جای خویش
مگر کشتی و توشه سازد ز پیش
مپندار جان را که گردد نچیز^۱
که هرگز نچیز او نگردهد بنیز
تباهی بچیزی رسد ناگزیر
که باشد به گوهر تباهی پذیر
سخنگوی جان^۲ جاودان بود نیست
نگیرد تباهی نه فرسود نیست
ازین دو برون نیستش سرنبشت
اگر دوزخ جاودان گر^۳ بهشت

مواعظ

ستیز آوری کار اهریمنست	ستیزه بپرخاش آبستنتست
همیشه در نیک و بد هست باز	تو سوی در بهترین شو فراز
چه رفتن ز پیمان چه گشتن ز دین	که این هر دو به زآسمان و زمین
چو یار گنهکار باشی ببد	بجای وی ارتو بیچی سزد
جهان آن نیرزد بر پر خرد	که دانایی از بهر او غم خورد
همان خواه بیگانه و خویش را	که خواهی روان و تن خویش را

۲. سخنگوی جان: نفس ناطقه

۱. نچیز: لاشیء، معدوم

۳. اگر در هر دو مورد بمعنی «یا» آمده است.

چنان زی که مور از تو نبود بدرد نه برکس نشیند ز تو باد و گرد

تو ای دانشی چند نالی ز چرخ

که ایزد بدی دادت از چرخ برخ

نگر نیک و بد تا چه کردی ز پیش

بسیابی همان باز پاداش خویش

چو از تو بود کژی و بیرهی

گناه از چه بر چرخ گردان نهی

زیزدان شمر نیک و بدها درست

که گردون یکی ناتوان همچو تست

برنجست آنکش هنرها مهست

نکو کاری و نیکنامی بهست

که ماند نکو کاری ایدر بجای

بود با تو نیکی بدیگر سرای

شمر یافه تر زندگانی تو آن

که نگنی نکویی و داری توان

بود دوری از بد، ره بخردی

بھی نیکی و دوریت از بدی

بتلخی چو زهر است خشم از گزند

ولیکن چو خوردنش نوشست و قند

از آهو سخن پاک و پر دخته گوی

ترازو خردساز و برسخته گوی

تو ویژه دو کس را ببخشای و بس
مدان خوار و بیچاره‌تر زین دو کس
یکی نیک دان بخردی کاز جهان
زبون افتد اندر کف ابلهان
دگر پادشاهی که از تاج و تخت
بدرویشی افتد شود شور بخت
فرون زآن ستم نیست بر رادمرد
که درد از فرومایه بآیدش خورد
سخن همچو مرغیست کش دام کام
نشیند بهر جا که بجهد ز دام
تهی دستی و ایمن از درد و رنج
بسی بهتر از سیم با ناز و گنج
کرانیست دل خوش بنیکی خویش
گنه زو بود گر بد آیدش پیش
کرا بخت فرخ دهد تاج و گاه
چو خرسند نبود در افتد بچاه
بدی گر چه کردن توان با کسی
چو نیکی کنی بهتر آید بسی
اگر چند بدخواه کشتن نکوست
از آن گشتن آن به که گرددت دوست
غمی نیست کآن دل هراسان کند
که آن رانه خرسندی^۱ آسان کند

نسبت ایچ در داور بی‌نیاز
کز آن به دری پیش نگشاد باز
سخن کآن گذشت از زبان دو تن
پراگنده شد بر سر انجمن...

شب

شبی همچو زنگی سیه‌تر ز زاغ	مه نو چو در دست زنگی چراغ
سیاهیش بر هم سیاهی پذیر	چو موج از بر موج دریای قیر
چو هند و بقار اندر اندوده روی	سیه جامه و زرخ فروهشته موی
چنان تیره گیتی که از لب خروش	ز بس تیرگی ره نبردی بگوش
میان هوا جای جای ابر و نم	چو افتاده بر چشم تاریک تم ^۱
تو گفتی جهان دوزخی بود تار	بهر گوشه دیواندرو صد هزار
از انگشت ^۲ بدشان همه پیرهن	دمان باد تاریک و دود از دهن
زمین را که از غار دیدار نه	زمانرا ره و روی رفتار نه
بزدان شب در ببند آفتاب	فرو هشته بر دیدها پرده خواب
فرشته گرفته ز بس بیم پاس	پری در نهیب اهرمن در هر اس
بسان تنی بی‌روان بُد زمین	هوا چون دُژم سوکی ^۳ دل غمین
بدان سوک بر کرده گردون زرشک	رخ نیلگون پر ز سیمین سرشک
چو خم کرده چوگانی از سیم ماه	در آن خم پدیدار گویی سیاه
تو گفتی سپهر آینه است از فراز	ستاره درو چشم زنگیست باز

۱. تم: پرده چشم، غشاوه.

۲. انگشت: زغال

۳. سوکی: عزادار

اسب

یکی دشت پیمای برّنده راغ
بدیدار و رفتار زاغ و نه زاغ
سیه چشم و گیسو فش^۱ و مشک دم
پری پوی و آهو تگ و گور سم
کُنه اندام و مه تازش و چرخ گرد
زمین کوب و دریا بر و ره نورد
بپستی چو آب و به بالا چو ابر
شناور چو ماغ و دلاور چو ببر
از اندیشه دل سبک پوی تر
زرای خردمند ره جوی تر
چو شب بدو لیکن چو بشتافتی
بستگ روزِ بگذشته دریافتی
بگامی شمردی کُنه از روی زور
بدیدی شب از دور بر موی مور
بجستی بیک جستن از روی زم^۲
بگشتی بناورد بر یک درم
چو بر آب جُستی چو بر کوه راه
بروز از خور افزون بُدی شب زماه
برو مژده بر چون ره اندر گرفت
جهان گفتی از باد تگ بر گرفت

چنان شد میان هوا تیز پوی
که چوگان بدش دست و خورشید گوی
همی جست چون تیر و رفتار تیر
زنعلش زمین چون ز باد آبگیر
همی بست از گرد تگ چشم مهر
همی کافت^۱ از شیهه گوش سپهر

رزم کرشاسپ

چوزد روز بر تیره شب دزدوار
سپیده برآمد چو گرد سوار
هوانیلگون شد چو تیغ نبرد
چو رخسار بددل زمین گشت زرد
دو لشکر بپرخاش برخاستند
برابر صف کین بیاراستند
برآمد دم مهرة گاو دُم
خروشان شد از خام رویینه خم
زمین ماند از آرام و چرخ از شتاب
بکُنه خون گشاد از دل سنگ آب
سر نیزه را شد زدل مغز و ترگ
زبان گشته شمشیر و گفتار مرگ
بهر گام بد مغفری زیر پی
پراز خون چو جامی پراز لعل می

۱. کافیدن: کاویدن، شکافتن.

شده تیغ در مغز سر زهرسای
سنان از جگر بر دل اکحل گشای
دل و چشم بد دل براه گریز
دلیران شده مرگ را هم ستیز
زخم کرده خرطوم پیلان کمند
بیال یلان اندر افگنده بند
یکی را بدنجان برافراخته
یکی را به زیر پی انداخته
همی تاخت کرشاسپ برزنده پیل
همی دوخت دلها بتیر از دو میل
چنان چرخ پرگرد و پر باد کرد
که گردون که بد هفت هفتاد کرد
بدش پنجه بر نیزه آهنین
شدی در میان سواران کین
بدان نیزه از پیل در تاختی
ز زینشان با بر اندر انداختی
سوی قلب ترکان بپیکار شد
بکین جستن هردو سالار شد^۱
بنیزه یکی را هم اندر شتاب
ربود از کمین همچو آهو عقاب
زدش زا بر بر سنگ تاگشت خرد
بیفگند ازین گونه بسیار گرد
همی هر سو از حمله بر پشت پیل
بسینباشت از چینیان رود نیل

۱. یعنی دو سالار فغفور

سیدحسن غزنوی (اشرف)

افسانه عشق تو شدم آه و دریغا ترسم که نمانم من و افسانه بماند
سید حسن غزنوی که به «اشرف» مشهور است یکی از شاعران بزرگ
و خوش قریحه و باذوق قرن ششم هجری است که عموم تذکره‌نویسان،
پایه سخن او را ستوده و رفعت مقام ادبی اش را متذکر شده‌اند. اشرف از
اکابر سخنوران ایران در دوره غزنویان است که متأسفانه برای عموم مردم
شناسائی نشده و اکثر صاحب‌دلان و دوستان شعر فارسی با آثار او
آشنائی ندارند. عوفی و هدایت نام پدرش را ناصر علوی گفته‌اند لکن در
کتاب راحت‌الصدور راوندی «محمد» ذکر شده است. بیهقی نیز نام پدر
این شاعر را محمد ذکر کرده و چون راوندی و بیهقی با اشرف هم زمان
می‌زیسته‌اند، لذا قول آن دو بیش از سایرین می‌تواند صحت داشته باشد.
بهر تقدیر اشرف‌الدین حسن که از عالمان و بزرگان زمان خود بوده نزد
سلاطین غزنوی و سایر امراء آن زمان مقام و منزلتی رفیع داشته و
به‌طوری که ذیلاً خواهد آمد از شاعران دربار بهرامشاه بوده است و
قصایدی در ستایش او و سایر سلاطین غزنوی که معاصر او بوده‌اند
به‌رشته نظم کشیده است.

نمونه‌ای از اشعار محکم و استوار و دلپذیر اوست:

وقت آنست که مستان طرب از سر گیرند
طره شب ز رخ روز همی برگیرند
مطربان راوندیمان را آواز دهند
تا سماعی خوش و عیشی به نوا در گیرند
راویان هر نفسی تهیتی نو خوانند
مطربان هر کرتی^۱ پرده دیگر گیرند
ساقیان گرم درآرند شراب گلگون
که نسیمش زدم خرم مجمر^۲ گیرند
بزم را تازه تر از روضه رضوان دارند
باده را چاشنی از چشمه کوثر گیرند
رنگ در ساغر این باده احمر دارند
سنگ در شیشه این قبّه اخضر گیرند
گوی امید ز چوگان فلک بر بایند
توشه عمر ز دوران جهان برگیرند
خوش و خرم به نشینند چو خاقان محمود
یاد اقبال شه عالم سنجر گیرند

آنچه تذکره نویسان از احوال و زندگانی اشرف نوشته اند، کوتاه و مغشوش و غالباً نادرست و متضاد است. گفته شده که اشرف چون مدتی از شاعران دربار سلطان سوری بوده و این سلطان در جنگ با لشگریان سلطان بهرامشاه شکست خورد، تعدادی از بزرگان دولت سلطان سوری بدست سپاهیان بهرامشاه اسیر شدند و اشرف شاعر نیز در میان آنها بوده است، که می خواستند او را همراه سایرین به قتل برسانند ولی اشرف

۱. هر کرتی: هر دفعه ای

۲. مجمر - منقل - آتشدان

درخواست می‌کند که او را به خدمت سلطان ببرند و در محضر او یک رباعی می‌سراید و می‌خواند و این رباعی سبب می‌شود که مورد عفو و بخشش سلطان بهرامشاه قرار گیرد:

آن‌ی که فلک بپیش تیغت ناید

بخشش بجز از کف چو میغت ناید

زخم تو که پیل کوه پیکر نکشد

بر پشه همی زنی دریغت ناید

سلطان که از این رباعی به‌خنده می‌افتد او را می‌بخشد و اشرف مدتی در دربار او حضور می‌یافته ولی در طی همین دوران به‌وعظ و خطابه نیز می‌پرداخته است و از این طریق برای خود مریدانی فراهم آورده بود که تعدادشان را به‌چهار هزار تن تخمین زده‌اند و گفته شده است که در مجلس و عظ او نزدیک به هفتاد هزار نفر جمع می‌شدند. چون این خبر به‌بهرامشاه می‌رسد دو شمشیر برهنه نزد او می‌فرستد تا او آن دو شمشیر را در یک غلاف کند یعنی دو شمشیر در غلافی و دو پادشاه در اقلیمی نگنجد. اشرف منظور سلطان را به‌روشنی درک می‌کند و از غزنین بار سفر می‌بندد و به‌بغداد می‌رود. پس از مدتی اقامت در بغداد و سیر و سفر در خراسان و عراق بطرف غزنین برمی‌گردد ولی وقتی به ولایت جوین می‌رسد، بیمار می‌شود و در آن شهر دار فانی را وداع می‌کند. قبر او در قریه آزادوار می‌باشد و سال وفاتش ۵۵۶ یا ۵۵۷ هجری قمری بوده است.

اشرف بین سالهای ۵۳۰ تا ۵۵۵ مدتی در دربارهای سلطان غیاث‌الدین مسعود سلجوقی و سلطان سنجر و سلیمان‌شاه سلجوقی سمت شاعری داشته و در مدح آن پادشاهان اشعار مدح بسیار سروده برای مثال وقتی مورد عفو و بخشش بهرام‌شاه سلجوقی قرار گرفت این

قصیده را در مورد او و پذیرا شدنش در دربار او سرود:

یارب منم که بخت مرا باز در کشید

وز قعر چاه تیره به اوج قمر کشید

بختم گرفت در بر از آن پس که رخ بتافت

چرخم نهاد گردن از آن پس که سر کشید

منت خدایرا که شب تیره رنگ من

آخر باخر آمد و سوی سحر کشید

شاهها امید من بخدا و بلطف تست

دریاب بنده را که فراوان خطر کشید

تا روز خود خجسته کند از لقای تو

بی دیده باد اگر نه بشبها سهرکشید

اشرف در دوران زندگی اش، به عزت نفس و مناعت طبع و پاکی اخلاق

موصوف و مشهور بود و صاحبان تذکره‌ها، صفات حمیده و پسندیده او

را ستوده و از وی به نیکی یاد کرده‌اند. گرچه شهرت او بیشتر در قصیده

سرائی است، ولی در غزل نیز مهارتی دارد و غزلیات خوب و رباعیات

ممتازی در دیوان وی موجود است: یک رباعی با نام «افسانه»

ای گنج روان، در دل ویران کنت جای

شاید که مگر گنج به ویرانه بماند

افسانه عشق تو شدم آه و دریغا

ترسم که نمانم من و افسانه بماند

«هشدار»

آرام دلِ مرا بخوانید

بر مردم چشم من نشانید

آوازه عشق من شنیدید
اندازه حسن او بدانید
از دور در او نگاه کردن
انصاف دهید، کی توانید؟
عشق، آنده و حسرت است و خواری
عاشق نشوید، اگر توانید

«ذره ذرین»

که بود جان، که نه در بند وفای تو بود؟
چه کند دل، که نه خرسند جفای تو بود؟
در هوای تو شدم ذره زرین، آری
ذره ذرین شود آنجا، که هوای تو بود
جای می سازمت اندر دل و می خواهم عذر
کای بت، آتشکده تنگ، نه جای تو بود

«طعنه»

ای که گل، جامه زرنگ رخ تو چاک زده است
جان به بوی تو، نواهای طربناک زده است
گر به وصل تو امید است مرا، طعنه مزن
که مرا خود غم هجران تو، بر خاک زده است

«سودا»

هوای وصل جانانم گرفته ست
غم دلبر، دل و جانم گرفته است

دل و دلبر نمی‌بینی، چه دانی

که چون سودای ایشانم گرفته‌ست؟

«قرار»

قُمری اندر بهار، یار من است مونس ناله‌های زار من است
فاخته، طوق عشق بر گردن در غم دوست، غمگسار من است
بلبل از شاخ گل، گشاده زبان شاهد حال روزگار من است
ساقیا، بی‌قرارم از غم عشق دو سه پیمانه می، قرار من است
می‌خورم در بهار، بارخ تو کان بهار تو، این بهار من است
لاله بر سبزه‌وار، پنداری روی معشوق گل‌عذار من است
هر شب از آن به مه نظاره کنم که زمعشوق، یادگار من است
در چنین وقت، بی‌می و معشوق بی‌خبر زیستن، نه کار من است

«سؤال»

چه کنم قصه، کزان مایه غم، برتن چیست؟

با که گویم، که از آن سرو روان، با من چیست

هرشب، از حال دل گمشده، پرسم صد بار

کای شب تیره، از این حال تو را روشن چیست

دیوان اشعار سید حسن غزنوی (اشرف) که به‌اهتمام آقای مدرس رضوی استاد دانشگاه تهران به‌چاپ رسیده مشتمل است بر قصاید، غزل‌ها، ترجیعات و رباعیات. این شاعر بر رسم شاعران بزرگ عهد خود بانواع موضوعات از مدح و رثاء و وعظ و غزل توجه کرده است. وی سبکهای غالب استادان معاصر یا نزدیک به‌زمان خود را که بر او از نظر مناعت شاعری مقدم و برتر بوده‌اند، مانند مسعود سعد و معزی و

سنائی، تَتَبِعُ کرده ولی این امر دلیل آن نشده است که خود سبک استوار و محکم مخصوص بخود را که بعد از او در شاعران نیمه دوم قرن ششم تأثیرگذار بوده، ایجاد نکند. کلام این شاعر سخته و استوار است و او به آرایش‌های لفظی و آوردن ردیف در غزل‌ها و قصاید خویش و داشتن ترکیبات تازه مخصوص بسیار متمایل است. کلام او غالباً ساده و خالی از ابهام است و روش شاعران خراسان در صراحت و سادگی اندیشه و سخن، در او اثر خود را حفظ کرده است. نمونه‌هایی از اشعار اوست:

وقت آنست که مستان طرب از سر گیرند

طره شب زرخ روز همی برگیرند

مطربان را و ندیمان را آواز دهند

تا سماعی خوش و عیشی بنوا در گیرند

راویان هر نفسی تهیتی نو خوانند

مطربان هر کرتی پرده دیگر گیرند

سرفریاد نداریم پگاهست هنوز

یک دو ابریشم باید که فراتر گیرند

ساقیان گرم در آرند شراب گلگون

که نسیمش زدم خرم مجمر گیرند

بزم را تازه‌تر از روضه رضوان دارند

باده را چاشنی از چشمه کوثر گیرند

دوستان نیز حریفانه در آیند بکار

وقت را یک دم بی مشغله در بر گیرند

رنگ در ساغر این باده احمر دارند

سنگ در شیشه این قبه اخضر گیرند

ترک این گنبد نه پوشش گردان گویند
کم این خانه بی‌روزن بی در گیرند
گوی امید ز چوگان فلک بر بایند
توشه عمر ز دوران جهان برگیرند
خوش و خرم بنشینند چو خاقان محمود
یاد اقبال شه عالم سنجر گیرند

خه بنا می‌زد این جهان نگرید	خوشی باغ و بوستان نگرید
تاج یاقوت ارغوان بینید	تخت مینای گلستان نگرید
خاک را زنده کرد باد از لطف	ای عجب این دم روان نگرید
زنده زاو شد جهان و او بیدار	این توانای ناتوان نگرید
شکر ایزد همی کند سوسن	آن یکی گوی ده زبان نگرید
قدح لاله سرنگون بینید	قمع ^۱ یا سمن ستان ^۲ نگرید
جام بر کف گل جوان خندید	ای جوانان درین جوان نگرید
طبع گل ناز کست رنگ آرد	هان و هان سوی او نمان نگرید
تا بدانید قدر فصل بهار	در گرانجانی خزان نگرید
اعتدال بهار در گذرست	عدل شه دایمست آن نگرید

خدای عزوجل داد بنده را در سر
دودیدگان گرامی بسان شمس و قمر
مطیع داردشان سر چنانکه سر را تن
عزیز داردشان دل چنانکه دل را بر

۱. قمع: آنچه بین خرما یا غوره چسبند. ۲. ستان: بر پشت خوابیده.

دواند همچو دو پیکر یکی شوند بعزم
دواند همچو دو فرقد یکی کنند نظر
چو عقل خامش در ظاهر و امیر سخن
چو چرخ ساکن در رؤیت و اسیر سفر
چو خاک نقش پذیر و چو آب عکس نمای
چو نار تیزرو و همچو باد تیز خبر
همی روند چو آب و چو آبشان نی پای
همی پرند چو باد و چو بادشان نی پر
دو خرد لیکن داناتر از هزار بزرگ
دو جزع لیکن زیباتر از هزار گهر
چو آفتاب فروشد فروشدن گیرند
که دید نرگس کور است خوی نیلوفر
قمر بچرخ بود، نور بر زمین و، بعکس
مکانشان بزمین است و نورشان بقمر
صفای آینه دارند هردو و مژه‌ها
بپیش هریک همچون دو شانه زیر و زبر
دو رهبرند جهان‌بین و خویشتن‌بین نه
خود آن که نیست چنین رهبر اوست نی رهبر
سیه سپید چو روز و شبند و هریک را
عجب که از سیاهی تابد آفتاب بصر
دو پیکرست در ایشان نشسته چون دو فلک
کشان ز خوبی تخت است وز خیال افسر

کاری بگزارم عمری بامید می‌سپارم

نی طاقث آنکه دم برآرم	نی زهره آنکه دل بجویم
وامید ببرد روزگارم	اندیشه بسوخت عقل و روحم
تا برچه امید و درچه کارم	یاری نه که یکر هم بپرسد
گر بی توزیم هزار بارم	بد عهدم خوانده بی و الحق
کاین نور دو دیده هم ببارم	ای نور دو دیده بیم آنست
در چشم و دلت همی نگارم	ترسان ترسان ز آب و آتش
دانم که نداری استوارم	رنجی که همی کشم چه گویم
هیچ از دو جهان خبر ندارم	تا مشک تو نقشبند گل شد
درداکه گلت نهاد خارم	آوخ که لبث نکرد مستم
پرورد غم تو در کنارم	ای شاه منم که در عزیزی
می ده که هنوز هوشیارم	گفتی که نمی نمایدت هیچ
بردارم کام و سر نخارم	آن به که چو چاشنی پذیرم
جز بر در خاص شهریارم	کز رنج تو نیست هیچ راحت

در همه عالم یکی محرم نماند
اینت بی یاری مگر عالم نماند
غصه چونان شد که تو بر تو نشست
گریه چونان شد که نم در نم نماند
دل بود جای غم و نادرتر آنک
ماند غم برجای و جای غم نماند
گه گهی لب خنده بی می کرد یار
برمن مسکین گری کآن هم نماند
صد هزاران حیرت از دیدار دوست
راست خواهی بیش ماند و کم نماند

گر دل از جان برگرفتم برحقم
ز آنکه یک دم ماند و یک همدم نماند
چون رشیدالدین که برخوردار باد^۱
یک وفادار از بنی آدم نماند
آنکه چون ماه از کواکب ظاهرست
کنیتش بوظاهر و او طاهرست
از دل و دلبر جدا افتاده‌ایم
خود چنین تنها چرا افتاده‌ایم
او گل و من بلبل و از یکدیگر
هر دو بی‌برگ و نوا افتاده‌ایم
خاک پای و سر برهنه مانده‌ایم
ز آنکه غمخوار و ز پا افتاده‌ایم
خود بجو نخرید ما را هیچکس
تا بدین حد کم بها افتاده‌ایم
همچو سایه برزمین هر کس فتد
ما چو ذره در هوا افتاده‌ایم
جای آن کز جای برخیزیم نیست
در چنین عصری که ما افتاده‌ایم
کافران بر ما گواهی می‌دهند
ای مسلمانان کجا افتاده‌ایم
آنکه چون ماه از کواکب ظاهرست
کنیتش بوظاهر و او طاهرست

۱. مراد رشیدالدین ابوظاهر از رجال دربار غزنوی است.

روح ز تو خوبتر بخواب نبیند
چشم فلک چون تو آفتاب نبیند
تشنه آب حیات چشم تو شبها
غرقه بنوعی شود که آب نبیند
عشق تو در دل نشست و خاست نخواهد
تا وطن خویش را خراب نبیند
زانکه چکد لؤلؤ خوشاب ز چشم
چشم تو در لؤلؤ خوشاب نبیند
سینه همی درد را بدرد نداند
دیده همی خواب را بخواب نبیند
بیهده باشد سؤال بوسه حسن را
برلب او چون ره جواب نبیند
خوی نکوی تو رای وصل کند لیک
بخت بدمات هم بخواب نبیند

آرام دل مرا بخوانید بر مردم چشم من نشانید
آوازه عشق من شنیدید اندازه حسن او بدانید
از دور در او نگاه کردن انصاف دهید کی توانید
از دیده و جان و از دل و تن این خدمت من بدو رسانید
ای خوبان او چو آفتابست در جمله شما باو چه مانید
عشق انده و حسرتست و خواری عاشق مشوید اگر توانید

بی عارض چون سیم توام سنگی نیست
زین آمدنم جز بتو آهنگی نیست

آخر چه گلی که هیچ فرسنگی نیست
کز بوی وصال تو در آن رنگی نیست

آرامگه دل خم مویت دیدم بینایی دیده خاک کویت دیدم
سبحان الله هیچ ندانم امروز تا روی که دیده‌ام که رویت دیدم

رفتیم و گرانی ز وصال بردیم در دیده نمونه جمالت بردیم
تا مونس هر دو یادگاری باشد دل را بتو دادیم و خیالت بردیم

ای کرده بسی جفا بجای دل من
در عشق تو شد زجای پای دل من
یک روز نجسته‌ای رضای دل من
اینست و ازین بتر سزای دل من

ز آن جان که نداشت هیچ سودم تو بهی
ز آن دل که فرو گذاشت زودم تو بهی
ز آن دیده که روی تو نمودم تو بهی
دیدم همه را و آزمودم تو بهی

یکچند نهران سوی دلارام شدیم
واکنون بعیان جفت می و جام شدیم
ترسیدن ما همه ز بدنامی ماست
اکنون ز چه ترسیم که بدنام شدیم

ظهیر فاریابی

ظهیرالدین طاهر بن محمد فاریابی شاعر استاد و سخن‌سرای بزرگ پایان قرن ششم، یکی از بزرگترین قصیده‌سرایان و غزل‌گویان پارسی زبان است که در غزل‌هایش «ظهیر» تخلص می‌کرد. ظهیر در اوایل قرن ششم و در تاریخی که دقیقاً معلوم نیست در فاریاب از قصبات جوزجان که در نزدیکی شهر بلخ و در مغرب رودخانه جیحون قرار داشت و آن را فیریاب هم می‌گفتند تولد یافت. دانشمند بزرگ ایرانی حکیم ابونصر فارابی نیز در همین قصبه متولد گردیده بود. ظهیر فاریابی هم عصر شاعران بزرگ دیگری چون خاقانی شروانی، جمال‌الدین عبدالرزاق اصفهانی و نظامی گنجوی بوده است و از مشاهیر زمان خود بحساب می‌آمده است. دوره ظهور ظهیر فاریابی در شعر مقارن بوده است بادوران شهرت انوری در خراسان و وقایع و فتنه‌هایی که بعد از حکومت سلطان سنجر در آن دیار پدید آمد.

غم گشت مر او غمگسار آگه نیست

دل خون شد و دلدار زکار آگه نیست

این با که توان گفت که عمرم بگذشت

در حسرت روی یار و یار آگه نیست

اشعار ظهیر در عین لطافت و روانی، استوار، محکم و پیر است از معانی دقیق. ظهیر قصاید غرائی در مدح سلاطین معاصر خود: طغانشاه پادشاه نیشابور و اتابک قزل ارسلان و ابوبکر و سلطان محمدبن ایلدگزر سروده است.

مرا بمدت شش سال حرص علم و ادب

بخاکدان نیشابور کرد زندانی

این بیت از قطعه‌ای است که به طغانشاه بن مؤید خطاب کرده است و چنانکه بعداً خواهد آمد، ظهیر در آخر دوره همین پادشاه یعنی سال ۵۸۲ هجری از نیشابور خارج شد و مسافرت‌هایی به اصفهان و آذربایجان و سایر نواحی نمود. بنابراین می‌بایست در حدود سال ۵۷۷ به این شهر آمده و در آنجا بطوری که خودش ذکر کرده حرص اندوختن علم و ادب بر او غالب آمده و وادارش کرده که در آن شهر اقامت کند.

در همین دوران که ظهیر علاوه بر ادب در علوم عقلی نیز کسب علم می‌کرد، به تحقیق در مباحث نجومی پرداخته و به یک مسأله رائج در آن ایام توجه کرده بود. چنانکه در ذکر احوال انوری در جلد سوم این کتاب گفته شد، منجمان پیش‌بینی کرده بودند که در سال ۵۸۲ بر اثر اجتماع سیارات در برج میزان طوفان باد در عالم رخ خواهد داد و زمین را زیر و زبر خواهد کرد. چند تن از شاعران و نویسندگان در صحت و بطلان این پیشگویی سخنانی گفته بودند و از آنجمله است ظهیر که در قطعه مذکور مدعی تألیف رساله‌یی در ابطال حکم طوفان شده ولی، چنان که از سخنان او در آن ابیات و ابیات دیگر برمیآید، مطلقاً مورد لطف پادشاه قرار نگرفته است. این رساله را ظهیر ظاهراً در عهد طغانشاه بن مؤید تألیف کرد لیکن پادشاه اگر چه پیش‌بینی‌کننده خسوف را پاداش داده بود، به فاریابی توجهی نکرده و او را از لطف خود محروم داشته است. در این

دو قطعه یک بیت هست که معلوم می‌دارد پادشاه هنوز منتظر است که موقع خسوف (یعنی ۲۹ جمادی‌الآخر سال ۵۸۲ هجری) فرا رسد:

اگر در آن سخت شبهتست و می‌خواهی

که از جریده ایام نیز برخوانی

و از دو بیت دیگر در قطعه دوم معلوم می‌شود که اولاً شاعر آن قطعه را سه ماه مانده بوقوع حادثه یعنی در اواخر ربیع‌الاول سال ۵۸۲ گفته و ثانیاً تا آن موقع نه ماه بود که رساله خود را نوشته و به شاه تقدیم داشته بود و به این ترتیب تاریخ رساله او اواسط سال ۵۸۱ بوده است:

طوفان من گذشت که نه ماه ساختم

از آب دیده شربت و از خون دل کباب

سهلست این سه ماه دگر نیز همچنین

تن در دهم بدانکه نه نانم بود نه آب

و ثالثاً مخاطب شاعر در این دو قطعه باید طغانشاه بن مؤید باشد که

به نقل ابن‌اثیر پایان سلطنتش سال ۵۸۲ بوده است.

بهر تقدیر ظهیر که از بی‌لطفی شاه، که پیش‌بینی کنندگان طوفان سهمگینی را که هرگز اتفاق نیافتاد (انوری یکی از آن پیش‌بینی کنندگان بود) پاداش داده بود و به‌وی که در بی‌اساس بود آن پیش‌بینی حتی رساله مفصلی هم نگاشته و تقدیم شاه کرده بی‌اعتنایی و بی‌مهری کرده، دلشکسته شده بود و به اصطلاح کارد به استخوانش رسیده بود از خراسان مهاجرت کرد و به عراق رفت. نکته جالبی که لازمست به آن توجه شود این است که چگونه در آن زمان‌ها شاعران و سخنوران همگی برای ادامه زندگانی نیازمند کمک و پاداش پادشاهان بودند و رزق و روزی آنها نیز بدون دریافت صله از شاهان امکان‌پذیر نبود. این وابستگی طبعاً شاعران را وادار به مدیحه‌سرایی می‌کرد و گزیری از آن نبود. برآستی حیرت‌انگیز

است که گنجینه و وسیع و ارزشمند شعر و ادب پارسی در تحت چه شرایط سخت و ناگوار و ناهنجاری در طول قرون متمادی علیرغم تمام تهاجمات و نابسامانی‌هایی که بر مردم این مملکت وارد آمده رشد و توسعه یافته است. صبر و بردباری و کوشش‌های طاقت‌فرسای بزرگان فرهنگ ایران برآستی مایه تحسین و ستایش و افتخار است. توجه و حمایت و ایثار شاهان و حاکمان ایران نیز در طی این قرون و اعصار که موجب تداوم حیات و تشویق و دلگرمی شاعران و سخنوران و نتیجتاً ایجاد این میراث عظیم فرهنگی برای ملت ایران شد قابل ستایش و ارج گذاری است.

دولت‌شاه سمرقندی در تذکرة الشعرا گزارش کرده که ظهیر نخست از نیشابور به اصفهان رفت و به خدمت خواجه صدرالدین خجندی از بزرگان رجال آل خجند که به سال ۵۹۲ در اصفهان کشته شده است رسید دولت‌شاه می‌گوید: «روزی بسلام خواجه رفت، دید که صدر خواجه مسکن علما و فضلاست. سلام کرد و غریب‌وار به جایی نشست، التفاتی چندانکه می‌خواست نیافت، تافته شد و بر بدبیه این قطعه را گفت و بدست خواجه داد:

بزرگوارا دنیا ندارد آن عظمت

که هیچکس را زبید بر آن سرافرازی

ز چیست کاهل هنر را نمی‌کنی تمیز

بدین نعیم مزور چرا همی نازی

شرف به فضل و هنر باشد و ترا همه هست

تو نیز هم به هنر در زمانه ممتازی

بمن نگه تو بازی مکن از آنکه بفضل

دلم بگیسوی حوران نمی‌کند بازی

اگر چه نیست خوشت یک سخن ز من بشنو
چنانکه او را دستور حال خود سازی
تو این سپر که زدنی کشیده‌ای بر روی
بروز عرض مظالم چنان بیندازی
که از جواب سلامی که خلق را برتست
بهیچ مظلّم دیگری نپردازی
و چندان که خواهی مراعات و مردمی کردش در اصفهان اقامت نکرد
و به آذربایجان رفت...»

شاید قسمتی از این داستان صحت داشته باشد لیکن مسلماً
ظهیرالدین مدتی بعد از نخستین ملاقات با صدر خجند در اصفهان باقی
ماند چه خود در یکی از قصایدی که در مدح صدرالدین گفته، تصریح
کرده است که دو سال تمام بخدمت در اصفهان بوده است.
در قصایدی که در مدح صدر خجند ساخته یکبار سخن از یکسال و
نیم سکونت در عراق می‌کند و معلوم است که در این مدت مال و مکتبی
فراهم نیاورده بود و از متاع جهان اسبی داشت که شاید همان باشد که از
طغانشاه تقاضا کرده بود:

راست یکسال و نیم شد که مرا	در عراقست حکم آبشخور
تنم از فاقه خشگ شد که نشد	لبم از آب این کریمان تر
اسبکی دارم از متاع جهان	همچو کلکت روان ولی لاغر
تا کی از بهر نیم تو بره گاه	باشم اندر جوال مشتی خر
تو که در حل و عقد مختاری	چون روا داریم چنین مضطر

و باز در قصیده‌ای دیگر بدو سال اقامت خود در بارگاه صدر خجند
اشاره می‌کند و معلوم است که هنوز زندگانی او سامانی نیافته و او گرفتار
مشتی مردم دون و فرومایه شده و با آن که یکسال پیش از صدر برای

رهایی استمداد کرده بود، کار وی به جایی نرسیده و همچنان مضطرب و گرفتار مانده بود.

بزرگوارا بعد از هزار قرعه و فال

مرا زمانه بصدر تو کرد راهنمون

دو سال شد که براین فرخ آستانه مرا

شدست دست تفکر بزیر روی ستون

چنان مکن که مرا با هزار گنج هنر

بروزگار تو حاجت بود بمشتی دون...

منم که پار همین روز هم در این مجلس

همین تظلم و فریاد کرده ام کاکنون

باتوجه به این اشارات شاعر بطلان قول دولتشاه آشکار می‌گردد ولی روشن است که عطایای صدرالدین نمی‌توانست شاعر را خرسند کند و از کلام او آشکار است که اندیشه عزیمت از اصفهان در او نیرو می‌گرفت و سرانجام از آن شهر قصد مازندران و آذربایجان کرد. مطلب دیگری که از فحوای این اشعار روشن است، بار دیگر تأییدکننده این واقعیت است که مردم معمولی حمایتی از شعرا و هنرمندان نمی‌کردند و فقط وابستگی آنها و ایثار و سخاوتمندی بزرگان و حاکمان بود که امکان زندگی مختصری را برای آنها فراهم می‌آورد.

ظهير فاریابی از تاریخ خروج خود از اصفهان که باید در حدود سال ۵۸۵ هجری قمری صورت گرفته باشد، عده‌ای از افراد و وزراء و رجال را مدح گفته است و از آنجمله‌اند:

اصفهد اعظم حسام‌الدوله که خانواده او با سلطان تکش و طغرل بن ارسلان دولتی استوار داشت و ظهير مدتی در ملازمت دستگاه ایشان بود و سپس از شهنشاه اردشیر که نسبت به او احسان و انعام فراوان کرده بود

اجازه گرفت که به خدمت اتابک قزل ارسلان بن اتابک ایلدگز که آذربایجان و عراق در تحت حکومت او بود برود. قصیده‌ای سرود که نسخه‌ای از آن تقدیم پادشاه شد و سلطان دستور داد که برای ظهیر اسب و کلاه و قبا و صد دینار بفرستند.

دیگر از ممدوحان ظهیر طغرل بن ارسلان آخرین پادشاه از سلاجقه عراق است و ظهیر جمعاً کمتر از هفده سال از حدود سال ۵۸۲ تا ۵۹۸ در خدمت این پادشاهان بود. ظهیر در دوران ملازمت خود در دربار ایلدگز حدود ۳۵ قصیده در مدح ایشان گفته است که این خود دلیل اختصاص او به اتابک ابوبکر بن محمد ایلدگز می‌باشد. می‌گویند ظهیر فاریابی در پایان عمر ترک ملازمت سلاطین گفت و بطاعت و علم مشغول گشت و در تبریز ساکن شد تا در سال ۵۹۸ هجری قمری بدرود حیات گفت و در مقبره سرخاب تبریز مدفون گردید. ظهیر بطوری که قبلاً نیز ذکر آن رفت با عده‌ایی از شاعران نامی قرن ششم از قبیل جمال‌الدین اصفهانی و مجیرالدین بیلقانی و خاقانی شروانی و نظامی گنجوی و اثیراخیسکتی و بسیاری دیگر معاصر بود و چنانکه بارها در اشعار خود اشاره کرده است هیچ یک از معاصران را به چیزی نمی‌گرفت و خود را برتر از همه می‌دانست.

بعد از ظهیر ناقدان سخن درباره او چندان غلو و مبالغه داشتند که حتی او را برانوری نیز برتری می‌نهادند. علت مقایسه ظهیر با انوری آنست که او در حقیقت دنباله روش انوری و هم‌کسوتان او را که نسل مقدم و معاصر شاعر بوده‌اند، پیش گرفته و به کمال رسانده بود. سخن ظهیر مانند همان دسته از شاعران که انوری مقدم بر همه است روان و پراز معانی دقیق است. سخن ظهیر در عین آن که در کمال لطافت و روانی است، استوار و برگزیده و فصیح و دارای معانی و الفاظ صریح می‌باشد.

خواننده دیوان او جز در چند مورد معدود کمتر به موارد پیچیده برمی خورد و آن موارد هم از حیث پیچیدگی و ابهام بهیچ روی با اشعار شعرای معاصر او در عراق و آذربایجان نمی رسد. بطوری که در شرح حال شعرائی مانند انوری و خاقانی و یکی دو نفر دیگر ذکر کردیم پاره ای از اشعار این شعرا برای درک و فهم نیاز به شرح دارد. در صورتی که اشعار ظهیر فاریابی از سادگی، روانی و شفافیت خاصی برخوردار است. در همان حال که ظهیر التزام ردیفهای مشکل می کند سخن او سهل و ردیفها مغلوب قدرت او در بیان هستند و هیچگاه در برابر جودت قریحه او یارای اخلال در معانی ندارند. قدرت او در مدح بسیار است و او در این مورد خلاق معانی گوناگون و قادر بر مبالغه های شگفت انگیز و ایراد معانی و مضامین بدیع است.

وقتی به غزلهای ظهیر می رسیم کمال قدرت او را در شعر آشکار می بینیم. او در یکی از قصاید خود از جنس غزل، در همان حال که بهتر از اجناس دیگر شعر دانسته اظهار تنفر و بیزارى کرده است:

ز شعر جنس غزل بهتر است و آنهم نیست

بضاعتی که توان ساختن از آن بنیاد

بنای عمر خرابی گرفت چند کنم

ز رنگ و بوی کسان خانه هوس آباد

مرا از آن چه که شیرین لبیست در کشمیر

مرا از آنچه که سیمین بریست در نوشاد

با این حال ظهیر نتوانست خود را از سرودن غزلهای دل انگیز و شیوا باز دارد. وی در این نوع شعر روش شاعران اواسط قرن ششم را که عبارت بود از توجه بیشتری بایراد معانی لطیف و الفاظ نرم و هموار در غزل، ادامه داد و در این راه از همه متقدمان پیش افتاد تا بجائی که باید

گفت ظهیر واسطه میان انوری و سعدی در تکامل غزل شمرده می شود.
از غزل های جذاب و دلنشین او:
عشق دل را سوی جانان می کشد
عقل را در زیر فرمان می کشد
شرح نتوان داد اندر عمرها
آنچه جان از جور جانان می کشد
تا کشد او خط مشگین گرد ماه
دل قلم بر صفحه جان می کشد
چرخ بر دوش او مه نو غاشیه
از بن سی و دو دندان می کشد
کوردل آن کس که می بیند رخس
وانگهی از نیل چوگان می کشد
کوه هم رنگ لبش لعلی نیافت
تیغ در خورشید رخشان می کشد
چشم من در تشنگی زان غرقه شد
کآب زان چاه زرخدان می کشد
با چنین حسن ار وفائی داشتی
کار ما را جز چنین بگذاشتی

دست گیر ای جان که فرصت در گذشت
پایمردی کن که آب از سرگذشت
روی چون خورشید بنمای از نقاب
کآبم از سر همچو نیلوفر گذشت

ای بسا کز هجر آب چشم من
همچو ماه مهرگان بر زر گذشت
گفتی از بس مرگ تو باشد وصال
هم نبود و مدتی دیگر گذشت
چند گویی سرگذشت دل بگو
کار دل اکنون گذشت از سر گذشت
از لعب تو بلعجب تر پاسخ است
کار چنان تلخست و بر شکر گذشت
وای توکت خون من در گردنست
ورنه ما را نیک و بد هم درگذشت
جان چو سنگین بود تأثیرش نکرد
ورنه هجران تو تقصیری نکرد
پاره‌ای از نقدنویسان ظهیر را بر انوری ترجیح دادند و پاره‌ای از
مجددالدین همگر شاعر نامدار معاصرشان درباره او سؤال کردند. سؤال
و جواب آنها در این شعر طرح شده بود:
ای عالم زمانه که بر آسمان فضل
ماه خجسته پیکر خورشید منظری
قومی ز ناقدان سخن گفته ظهیر
ترجیح می‌نهند بر اشعار انوری
قوم دگر بر این سخن انکار می‌کنند
فی الجملة در محل نزاعند و داوری
ترجیح یکطرف تو بدیشان نما که هست
زیر نگین حکم تو ملک سخنوری
مجدد همگر چنین جواب گفت:

ای سالک مسالک فکرت در این سؤال
معدور نیستی به حقیقت چو بنگری
تمیز را ز بعد تناسب در این دو طور
هیچ احتیاج نیست بدین شرح پروری
کین معجزست و آن سحر، این نور و آن چراغ
این ماه و آن ستاره این حور و آن پری
و دیگری گفته:

هر مبتدی که بیهده ترجیح می دهد
شعر ظهیر بر سخن پاک انوری
ماند بدان گروه که نشناختند باز

اعجاز موسوی را از سحر سامری
دولت‌شاه سمرقندی گوید درباره «دیوان ظهیر» فضلا گفته‌اند:

دیوان ظهیر فاریابی در کعبه بدزد اگر بیابی

دیوان ظهیر فاریابی یکبار در تهران به خط نستعلیق و چاپ سنگی
به طبع رسید. این نسخه چاپی متشکل است از آثار ظهیر فاریابی و شمس
طبسی و حتی اسم شمس در پایان بعضی از قصاید نیز آمده است و ناشر
که نمی دانست شمس طبسی کیست تصور کرده بود که ظهیر فاریابی در
جوانی شمس تخلص می کرد! بسیاری از غزلها نیز که در این دیوان چاپی
به اسم ظهیر فاریابی طبع شده، از شاعر است بنام ظهیر اصفهانی که در
عهد صفویان می زیست. از اشعار او است:

سفر گزیدم و بشکست عهد قربی را
مگر بحیله ببینم جمال سلمی را
بلی چو بشکنند از هجر اقربا را دل
بسی خطر نبود نیز عهد قربی را

مرا زمانه بعهدی که طعنه می زد نفس
هزار بار بهر بیت شعر شعری را
مزاج کودکی از روی خاصیت بمذاق
هنوز طعم شکر مینهاد کسنی را
ز خان و مان بطریقی جدا فگند که چشم
در آن بماند بحیرت سپهر اعلی را
زمانه هر نفسم تازه محنتی زاید
اگر چه وعده معین شدست حُبلی را
ز روزگار بدین روز گشته ام خرسند
وداع کرده بکلی دیار و مأوی را
ولیکن از سرسیری بود اگر قومی
بترّه باز فروشند من و سلوی را
بر آن عزیزتم اکنون که اختیار کنم
هم از طریق ضرورت صلاح و تقوی را
رضا دهم بحوادث که بی مشقت رنج
ز جای بر نتوان داشت قدس و رضوی را
برای تحفه نظارگان بیارایم
بحله‌های عبارت عروس معنی را
اگر بدعوی دیگر برون نمی آیم
نگاه داشته باشم طریق اولی را
چرا بشعر مجرد مفاخرت نکنم
زشاعری چه بد آمد جریر واعشی را
اگر مرا ز هنر نیست راحتی چه عجب
ز رنگ خویش نباشد نصیب حنی را

سخن چه عرضه کنم با جماعتی که زجهل
زبانگ خر شناسند نطق عیسی را
اگر چه طایفه‌یی پیش من در این دعوی
بریشخند برون می‌برند آری را
ولیکن این همه چندان بود که بگشایم
بدست نطق سر حقه‌های انشی را
بر آستانه صدر زمانه افشانم
جواهر سخن خویش صدق دعوی را
خلاصه نظر سعد مخلص الدین آنک
سعادت از نظر اوست دین و دنیی را

جانم ز مه‌رت ای بت نامهربان برفت
اکنون بقای عشق تو بادا که جان برفت
در سینه عشق صدرنشین شد بجای دل
صبرم چو جای خویش ندید از میان برفت
خالی نبود چهره صبرم ز اشک گرم
تا ماجرای روز منش بر زبان برفت
هر قطره خون که آن ز دو چشمم در اوفتاد
هجران بسخره گفت که لعلی ز کان برفت
یکشب در آمد از درم آن لاله رخ ولی
ننشست همچو شمع زیبا، در زمان برفت
سوزان دلم بمشعله داری رهیش بود
کزتن روان به خدمت سرو روان برفت

گفتم که غمزه تو مرا کشت رحم کن
گفتا کنون چه سود که تیر از کمان برفت
بیچاره دل که بوسه خرید از لب بجان
سودی نکرد از تو و با صد زبان برفت
در نو بهار حسن تو نشکفت لاله بی
کز وی طراوت چمن و گلستان برفت
آمد خیال روی تو در چشمم آشکار
بر رغم جان که خیره ز چشمم نهان برفت
عالم حدیث عشق من و حسن تو گرفت
آری چنین بود سخنی کز دهان برفت
چون صیت حکم صدر زمانه جمال دین
آوازه لطافت تو در جهان برفت

شرح غم تو لذت شادی بجهان دهد
وصف لب تو طعم شکر در دهان دهد
طاوس جان بجلوه در آید ز خرمی
گر طوطی لب بحدیثی زبان دهد
شمعی است چهره تو که هر شب ز نور خویش
پروانه^۱ عطا به مه آسمان دهد
خلقی ز پرتو تو چو پروانه سوختند
کس نیست کز حقیقت رویت نشان دهد

۱. پروانه: فرمان

زلفت بـجـادوی بـبـرد هـر کـجـا دلیـست
وآنـگه بـچـشم و ابروی نامهربان دهد
هندو ندیده‌ام که چو ترکان جنگجو
هرچ آیدش بدست بتیر و کمان دهد
جز زلف و چهره تو ندیدم که هیچکس
خورشید را بظلمت شب سایبان دهد
مقبل کسی بود که ز خورشید عارضت
هجرانش تا بسایه زلفت امان دهد
گر در رخم بخندی بر من مننه سپاس
کان خاصیت بمن رخ چون زعفران دهد
وقتست اگر لب تو بعهد مزوری
بیمار عشق را شکر و ناردان دهد
ماییم و آب دیده که سقای کوی دوست
صد مشک از این متاع بیک تـای نان دهد
آن بخت کو که عاشق رنجور قوتی
با این دل ضعیف و تن ناتوان دهد
وآن طاقت از کجا که صداعی ز درد دل
در بارگاه خسرو خسرو نشان دهد
فریاد من ز طارم گردون گذشت و نیست
امکان آن که زحمت آن آستان دهد
نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای
تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد

هرگز صبا ز زلف تو یک تار نشکنند
تا قدر چین و قیمت تا تار نشکنند
در کیش غمزه تو شد انداختن حرام
هر ناو کی که جز دل افکار نشکنند
نبود دمی که در قدمت از پی نثار
چشمم هزار لؤلؤ شهوار نشکنند
جز در خیال بردن خطی ز عارضت
نقاش وهم را سر پرگار نشکنند
دعوی خوبی تو چو باطل نشد بخط
معلوم شد که رونق گل خار نشکنند
تو با دل چو سنگ و مرا راه صبر دور
اینجا چه آبگینه که در بار نشکنند
یک بوسه از لب تو بصد جان توان خرید
گر عشق را ز حسن تو بازار نشکنند
روزی بلطف بر رخم آخر نظر کنی
گر قدر زراز آن کف دربار نشکنند
آن پادشه نژاد که جز حزم و عزم او
بر چرخ نام ثابت و سیار نشکنند

سپیده دم که شدم محرم سرای سرور
شنیدم آیه تو بوا الی الله از لب حور
بگوش جان من آمدندا ز حضرت قدس
که ای خلاصه تقدیر و زبده مقدور

جهان رباط خرابیست برگذرگه سیل
گمان مبر که بیک مشت گل شود معمور
مگر تو بی خبری کاندین مقام ترا
چو دشمنان حسودند دوستان غیور
بکوش تا سلامت بمآمنی برسی
که راه سخت مخوفست و منزلت بس دور
ببین که چند فراز و نشیب در راهست
زآستان عدم تا به پیشگاه نشور
ترا مسافت دور و دراز در پیش است
بدین دو روزه اقامت چرا شوی مغرور
تو در میان گروه غریب مهمانی
چنان مکن که بیکبارگی شوند نفور
ببین که تا شکمت سیر و تنت پوشیدست
چه مایه جانورنداز تو خسته و رنجور
چه بارهاست ز تو بر تن سوام و هوام^۱
چه داغهاست ز تو بر دل و حوش و طیور
بدشت جانوری خار می خورد غافل
تو تیز می کنی از بهر صلب او ساطور
کناغ^۲ چند ضعیفی بخون دل بتند
تو جمع آری کاین اطلس است و آن سیفور^۳
ز کرم مرده کفن بر کنی و در پوشی
میان اهل مروت که داردت معذور

۱. سوام و هوام: چرنده و خزنده
۲. کناغ: کرم پیله
۳. پارچه ابریشمی لطیف

بدان هوس که دهن خوش کنی ز غایت حرص
نشسته‌یی مترصد که قی کند زنبور
بباده دست میالای کاینهمه خونست
که قطره قطره چکیدست از دل انگور
بوقت صبح شود همچو روز معلومت
که با که باختی عشق در شب دیجور
دل مرا چو گریبان گرفت جذبۀ حق
فشاند دامن همت ز خاکدان غرور
بشد ز خاطر اندیشه می و معشوق
برفت از سرم آواز بر ربط و طنبور
که مرد در تفت^۱ کبریا نیابد راه
مگر که لشکر حرص و هوا کند مقهور
ز هر چه گفتم و کردم کنون پشیمانم
بجز دعا و ثنای خدایگان صدور

عشق دل را سوی جانان می‌کشد
عقل را در زیر فرمان می‌کشد
شرح نتوان داد اندر عمرها
آنچه جان از جور جانان می‌کشد
تا کشد او خط مشکین گرد ماه
دل قلم بر صفحه جان می‌کشد

۱. تفت: چادر و پرده بزرگ.

چرخ بر دوش از مه نو غاشیه
از بن سی ود و دندان می‌کشد
کور دل آنکس که می‌بیند رخس
و آنگهی از نیل چوگان می‌کشد
کوه هم‌رنگ لبش لعلی نیافت
تیغ در خورشید رخشان می‌کشد
چشم من در تشنگی زان غرقه شد
کآب زان چاه زرخدان می‌کشد
با چنین حسن اروفایی داشتی
کار ما را جز چنین بگذاشتی
دست گیر ای جان که فرصت درگذشت
پایمردی کن که آب از سرگذشت
روی چون خورشید بنمای از نقاب
کآبم از سر همچو نیلوفر گذشت
ای بسا کز هجر آب چشم من
همچو باد مهرگان بر زر گذشت
گفتی از بس مرگ تو باشد وصال
هم نبود و مدتی دیگر گذشت
چند گویی سرگذشت دل بگو
کار دل اکنون گذشت از سرگذشت
از لب تو بلعجب‌تر پاسخ است
کان چنان تلخست و بر شکر گذشت
وای توکت خون من در گردنست
ورنه ما را نیک و بد هم درگذشت

جان چون سنگین بود تأثیری نکرد

ورنه هجران تو تقصیری نکرد

سلسله بر طرف دیبا افگند	تا مرا در بند سودا افگند
سرکشی بردست گیرد هر زمان	تا مگر این کار در پا افگند
دل بحیله می برد از عاشقان	و آنگهی در قعر دریا افگند
از فراقش ذره یی گر کم شود	آفتابش ذره بر ما افگند
گاه وعده دایم از بیم و امید	پرده امروز و فردا افگند
دل اگر از دست تو آهی زند	آتش اندر سنگ خارا افگند
خود نیندیشد که روزی عاشقش	داوری با صدر دنیا افگند
رکن دین مسعود سعد روزگار	کز وجودش ملک دارد افتخار...

باز بر جانم فراق پادشاهی می کند

و آنچه در عالم کسی کرد او تباهی می کند

شهر صبرم تا سپاه عشق تو غارت زند

بر من آن کردی که با شهری سپاهی می کند

بیگناهم کشت عشقت وای اگر بودی گناه

حال چون بودی چو این در بی گناهی می کند

چشم تو دعوی خونم کرد و ابرو شد گواه

کز چرا شد گر نه میلی^۱ در گواهی می کند

برغمم گفتم صبوری کن بلی شاید کنم

هیچ جایی صبر اگر بی آب ماهی می کند

۱. میل: برگشتن و خمیدن و از راه بیرون رفتن.

بر ظهیر این غصه کمتر نه که طبع او ز نظم
بر سپهر مهر مدح پادشاهی می کند
شهریار شیر کینه نصره الدین بیشکین
آنکه شمشیرش ز شیران کینه خواهی می کند

بی آن که بکس رسید زوری از ما یا گشت پریشان دل موری از ما
ناگاه بر آورد بدین رسوایی شوریده سر زلف تو شوری از ما

غم کشت مرا و غمگسار آگه نیست
دل خون شد و دلدار ز کار آگه نیست
این با که توان گفت که عمرم بگذشت
در حسرت روی یار و یار آگه نیست
بس دل که ز تو خون شد و در بر ماندست
بس دست که از هجر تو بر سر ماندست
ای بس سخنان نغز همچون گوهر
کز گوش تو همچو حلقه بر در ماندست

ای شب نه ز زلف اوست در پای تو بند
بس دیر و دراز در کشیدی تا چند
ای صبح تو نیستی چو من عاشق زار
من می‌گیرم بس است باری تو بخند

ما قبله ز خانه قلندر کردیم
وز خاک در مصطبه افسر کردیم

لب بر لب ساغر چو صراحی جان را

خندان خندان فدای ساغر کردیم

نه برگ شکایت از تو گفتن دارم

نه طاقت درد دل نهفتن دارم

آگنده چو غنچه گشتم از غم دریاب

کز تنگدلی سر شکفتن دارم

بر طرف مه آن طره شبرنگش بین صد تنگ شکر از دهن تنگش بین

بر آتش رخ بی‌گنه آن هندو را آویخته یارب چو دل سنگش بین

ای روی تو همچو مشک و زلف تو چو خون

می‌گویم و می‌آیمش از عهده برون

رویت مشکمی نرفته در نافه هنوز

زلفت خونی که آید از نافه برون

شیخ مصلح الدین سعدی

در سپهر پر ستارهٔ ادب بی نظیر فارسی، شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی بی تردید بزرگ‌ترین شاعر و نویسنده‌ای است که بعد از فردوسی، آسمان ادب را به نور خیره‌کنندهٔ خود به گونه‌ای روشن ساخت که امروز که هفت قرن از طلوع پرفروغ این خورشید عالمگیر می‌گذرد، نفوذ معنوی سعدی جهان ادب را تسخیر کرده و جاودانه بر تارک آن می‌درخشد. نبوغ سعدی آفرینندهٔ مجموعه‌ای است از آثار ادبی و ماندگار که در رأس آنها دو شاهکار بزرگ یکی به نظم و دیگری به نثر و نظم قرار دارد. بوستان که باغی است پر گل از دستاوردهای نغز و شیرین فارسی و پیغام‌آور اندیشه‌های پرمغز و عمیق و انسانی برای نشان دادن راه زندگی سالم و سعادت ساز به سوی تکامل روحانی و اخلاقی و گلستان که با نثری سالم و سعادت ساز به سوی تکامل روحانی و اخلاقی و گلستان که با نثری زیبا و دلنشین توأم با اشعاری جذاب و روح‌افزا با حکایت‌های انسانی، عرفانی - فلسفی و آموزنده راه‌گشای مکتب اخلاق و تربیت والای معنوی برای نسل‌های بشری است. قصاید و غزلیات و رباعیات عاشقانه که از سوزدل یک عاشق سرگشته و رازهای نهفته در ژرفای روح پر عظمت و درد کشیده‌اش حکایت‌ها دارد. زبان استادانهٔ فصیح او زبان

دل و عشق و محبت است و او خود نشانه تمام عیاری است از «آدمیت»
به همان معنی بسیار کاملی که بیان کرده است:

تن آدمی شریف است به جان آدمی

نه همین لباس زیباست نشان آدمیت

سعدی خداوندگار غزل و آموزگار عشق و الفت است. حالات
گونگون هر عاشقی را به نیکوترین بیانی ادا می‌کند و از زبان هر دلداده‌ای
با گرم‌ترین نوائی با معشوق سخن می‌گوید. در وادی محبت با همه کس
همراه است و در خلوت عشق، با هر دل سوخته‌ای همراز و دمساز. از
قدیم‌الایام، همه شاعران و نوپردازان در بیان عواطف و احساسات آدمی،
سخن‌ها گفته و نغمه‌ها سروده‌اند ولی هیچکدام مانند سعدی بزرگوار ما،
از عهده ادای آنها بر نیامده‌اند.

ذکاءالملک فروغی محقق و مورخ دانش‌پژوه و برجسته قرن معاصر
ایران در مورد کلیات سعدی می‌گوید: این گنجینه‌ای است که نمی‌توان
قدر و قیمت برای آن معین کرد. اگر از دست و زبان کسی برآید که از عهده
ستایش آن به در آید دست و زبان من نیست و مرا جسارت آن نباشد که
قدم به این میدان بگذارم. از نثرش بگویم یا از نظمش؟ مراتب عقلی او را
بسنجم یا حالات عشقی‌اش را؟ غزلیاتش را یاد کنم؟ یا قصایدش را؟
به گلستانش دعوت کنم یا به بوستان؟ فقط باید سرفرازانه بگویم که قوم
ایرانی در هر رشته از علم و حکمت و ادب و هنرهای دیگر فرزندان نامی
بسیار پرورانده ولیکن اگر هم به جز سعدی کسی دیگر نپروریده بود، تنها
این یکی برای جاویدان کردن نام ایرانیان کفایت می‌کرد. روحش شاد.
همانگونه که گوته شاعر بزرگ آلمانی عاشق و شیفته حافظ و غزلیاتش
بود، امرسون شاعر نامدار آمریکائی نیز مجذوب و دلدادۀ آثار سعدی
گردیده بود.

هفتصد سال از زمان سعدی می‌گذرد. به جرأت می‌توان گفت که نه تنها مانند او ظهور ننموده بلکه نزدیک به او هم کمتر کس دیده شده است. و باید گفت که این شعر او به‌راستی برازنده‌ی قامت والای خود اوست.

صبر بسیار ببايد پدر پير فلک را

تا دگر مادر گیتی چو تو فرزند بزاید

در نام و نسب و تاریخ تولد و وفات این ابرمرد تاریخ و فرهنگ ایران و یا بهتر بگوئیم جهان میان تذکره‌نویسان و مؤلفان قدیم اختلاف است که در این مختصر نمی‌توانیم به آن بپردازیم ولی موثق‌ترین این گزارش‌ها حاکی از این است که سعدی در حدود سال ۶۰۶ هجری قمری در شهر شیراز در میان خاندانی که به قول خودش «از عالمان دین بودند» تولد یافت. در این باره می‌گوید:

همه قبیله من عالمان دین بودند

مرا معلم عشق تو شاعری آموخت

بنابر گفته دولت‌شاه سمرقندی در کتاب تذکره‌الشعرا پدرش ملازم اتابک سعدبن زنگی بوده است و در کودکی تحت تربیت پدر از هدایت و نصیحت او برخوردار شد ولی در کودکی یتیم شد و ظاهراً در تحت سرپرستی مسعودبن مصلح الفارسی پدر قطب‌الدین شیرازی که نیای مادرش بود قرار گرفت.

در مرثیه مرگ پدر که در دوران کودکی اتفاق افتاد بعدها چنین سرود:

مرا باشد از درد طفلان خیر که در خردی از سر برفتم پدر
من آنکه سر تا جور داشتم که سر در کنار پدر داشتم

سعدی در شیراز مقدمات علوم ادبی و شرعی را آموخت و سپس برای اتمام تحصیلات به بغداد رفت. این سفر که مقدمه سفرهای طولانی دیگر سعدی بود، گویا در حدود سال ۶۲۰ تا ۶۲۱ هجری اتفاق افتاد زیرا

اشاره‌ای دارد به‌زمان خروج خود از فارس در هنگامی که جهان چون موی زنگی درهم آشفته بود - می‌گوید:

برون رفتم از تنگ ترکان چو دیدم

جهان درهم افتاده چون موی زنگی

این زمان مصادف بود با وضع دشواری که بر اثر حمله غیاث‌الدین پیر شاه پسر سلطان محمد خوارزمشاه به شیراز در فارس پدید آمده بود. سعدی بعد از این تاریخ تا مدتی در بغداد به سر برد و در مدرسه معروف نظامیه به ادامه تحصیل پرداخت. مدرسه نظامیه بغداد به دستور خواجه نظام‌الملک طوسی وزیر دانا و با تدبیر سلطان ملک‌شاه سلجوقی بنا گردیده بود و از مراکز عظیم و پراعتبار آموزشی زمان به‌شمار می‌رفت. در طی اقامت در بغداد از محضر جمال‌الدین ابوالفرج بن جوزی ملقب به المحتسب و نیز شیخ اشراق شهاب‌الدین سهروردی که هر دو از عارفان بزرگ و از مشایخ بنام صوفیه بوده‌اند استفاده کرد و مخصوصاً با سهروردی حشر و نشر مفصل و طولانی داشت - نظرها و عقاید شهاب‌الدین سهروردی از برخی از افکار و اندیشه‌های سعدی منعکس است. البته سعدی در کسب نظرهای عرفانی به‌پیر و مراد بخصوصی اکتفا نکرده و به‌عده بسیاری از مشایخ و عرفا ازادت می‌ورزید و از صحبت آنها برخوردار بوده است.

مرا شیخ دانای مرشد شهاب

دو اندرز فرمود بر روی آب

یکی آنکه در جمع بدبین مباش

دگر آن که در نفس خودبین مباش

به آزاد مردی ستودش کسی

که در راه حق رنج بردی بسی

امیدی که دارم به فضل خداست

که بر سعی خود تکیه کردن خطاست

چند سالی را که سعدی در بغداد گذراند، به کار تحصیل و کسب فیض از بزرگ‌ترین مدرسان و مشایخ عهد که در آن شهر مجتمع بوده‌اند اختصاص داد و بعد از طی این مراحل بود که سفرهای طولانی خود را در حجاز و شام و لبنان و روم آغاز کرد - خودش درباره این سفرها چنین می‌گوید:

در اقصای عالم بگشتم بسی به سر بردم ایام با هرکسی

تمتع به هر گوشه‌ای یافتم ز هر خرمنی خوشه‌ای یافتم

به قول جامی «اقالیم را گشته و بارها به سفر حج پیاده رفته» خود او اشاراتی دارد به این سفرها از جمله سفرش به کاشغر و هند و دیدار از بتکده سومنات که کنجکاوای زیرکانه‌اش نزدیک بود به قیمت جانش تمام شود. داستان از این قرار است که وقتی به بتکده که زمانی توسط سلطان محمود غزنوی ویران شده بود می‌رود مشاهده می‌کند که دست یکی از بت‌ها تکان می‌خورد و بالا و پائین می‌رود و زائران در تحت تأثیر این تکان خوردن دست شادی‌ها می‌کنند. سعدی که زیرک‌تر و داناتر از این بود که گول این حرف‌ها را بخورد برای این که سر از سر این کار درآورد خود را در گوشه‌ای پنهان می‌کند و شب هنگام پس از عزیمت زائران خود را به پشت بت می‌رساند و مشاهده می‌کند که مردی با طنابی که به بازوی بت بسته است پنهان از دید مردم بازوی بت را بالا و پائین می‌برد. مرد با دیدن سعدی و نگرانی از فاش شدن این راز با شمشیر به سعدی حمله‌ور می‌شود. سعدی به نحوی معجزه‌آسا موفق به فرار از این مهلکه می‌گردد. داستان دیگر از این سفرها این که حکایت می‌کند «در خندق طرابلس» به کار گلم بداشتند، خوشبختانه پس از مدتی بازرگانی که او را

می‌شناخت و از درجات دانش و معرفتش آگاه بود پولی می‌دهد و او را می‌خرد و از بردگی نجات می‌دهد و به‌خانه خودش می‌آورد. این بازرگان پس از مدتی دخترش را به همسری به سعدی می‌دهد. دختر دیرزمانی نمی‌گذرد که ناسازگاری و سرزنش آغاز می‌کند و زندگی را بر سعدی بسیار تلخ و ناگوار می‌سازد. قصه از چاله به چاه افتادن است. سعدی شرح حال زندگی‌اش را از این حادثه چنین توصیف می‌کند:

شنیدم گوسفندی را بزرگی رهانید از دهان و چنگ گرگی
شبانگه کارد بر حلقش بمالید روان گوسفند از وی بنالید
که از چنگال گرگم در ربودی ولیکن عاقبت گرگم تو بودی

سفری که سعدی در حدود سال ۶۲۰ تا ۶۲۱ آغاز کرده بود مقارن سال ۶۵۵ هجری قمری یعنی پس از ۳۵ سال با بازگشت به شیراز پایان گرفت. در مراجعت به شیراز سعدی در شمار نزدیکان اتابک سعدبن ابی‌بکر بن سعدبن زنگی درآمد ولی نه به‌عنوان یک شاعر درباری و علیرغم مدح پادشاهان آن سلسله و نیز ستایش عده‌ای از رجال شیراز و یا خارج از شیراز، زندگی را به‌آزادگی و ارشاد و خدمت به مردم در کنار شیخ کبیر شیخ ابو عبدالله خفیف می‌گذرانیده و با حرمت بسیار زندگانی را به سر می‌برده است. عظمت مقام او در شعر و نشر و اخلاق و حکم باعث شد که درباره‌ی وی و نحوه‌ی زندگانش روایاتی افسانه‌مانند رواج یابد که نمونه‌هایی از آنها را می‌توان در کتاب تذکرة الشعراء سمرقندی مطالعه کرد. به‌رحال عمر سعدی در شیراز به‌نظم قصائد و غزل‌ها و تألیف رسالات مختلف و شاید هم به‌وعظ و تدریس می‌گذشت و در این دوره یک بار سفری نیز به مکه کرد و از راه تبریز به شیراز بازگشت. به‌طوری‌که از آثار خودش برمی‌آید در این سفر با شمس‌الدین صاحب دیوان جوینی و برادر او ملاقات نمود و در خدمت آباقاخان سلطان مغول به‌عزت و

احترام پذیرفته شد. سعدی در شرح این ملاقات چنین نوشته است: روزی عزیمت خدمتشان کردم، ناگاه ایشان را دیدم با پادشاه روی زمین اباقا برنشسته بودند - به رسیدن ایشان من در آن عزم بودم که به گوشه‌ای فرو روم که ایشان هردو از اسب به‌زیر آمدند و روی به‌من نهادند، چون برسیدند تلطف فرمودند و خدمت به‌جای آوردند و زمین ببوسیدند. چون به‌نزدیک من برسیدند بوسه بردست و پای من نهادند و از رسیدن این ضعیف خرمی‌ها کردند.

ملاحظه کنید که سعدی در زمان حیات خود چه مقام و شهرت و عظمتی داشته که سلطان مغول و وزیر صاحب نفوذش به‌دیدن او از اسب پیاده می‌شوند و به‌پای او می‌افتند و بردست و پایش بوسه می‌زنند. در تاریخ فرهنگ ایران کمتر بزرگ مردی را می‌توان یافت که در زمان زندگی خودش تا این حد مورد تکریم و احترام و ستایش قرار گرفته باشد. لازم است توضیح دهم که این اباقا سلطان مغول همان مرد خشن و خونخواری است که وقتی معین‌الدین پروانه حاکم مناطق روم که مردی دانش‌پرور و متنغد و دادگستر و از مریدان مولوی نیز بود متهم به‌همکاری در جنگ با سلاطین مصر شد برای مجازات او اباقا دستور داد او و تمام ۳۵ تن اعضای خانواده‌اش را به‌فجیع‌ترین وضعی کشتند، اجسادشان را قطعه قطعه کردند، در دیگ پختند و مغولان آنها را خوردند. روایت است که اباقا نیز شخصاً در این آدم‌خواری شرکت داشت.

وفات سعدی را در مآخذ گوناگون سال‌های ۶۹۰، ۶۹۱، ۶۹۴، ۶۹۵ نوشته‌اند. ماه ذالحجه سال ۶۹۰ در غالب مآخذ نزدیک‌تر به‌دوران حیات سعدی مکرر ذکر شده و مورد تأیید حمدان مستوفی در تاریخ گزیده، تاریخ کبیر جعفری تاریخ شیخ اویس تألیف ابوبکر قطبی اهری - تذکره دولتشاه سمرقندی و بالاخره زنده یاد استاد سعید نفیسی می‌باشد.

ای ساریان! آهسته ران! کارام جانم می رود
وان دل که با خود داشتم، با دلستانم می رود
محمل بدار ای ساریان تندی مکن با کاروان
کز عشق آن سرو روان، گوئی روانم می رود
گفتم به نیرنگ و فسون پنهان کنم راز درون
پنهان نمی ماند که خون، بر آستانم می رود
بازآ و بر چشمم نشین، ای دلستان نازنین
کاشوب و فریاد از زمین بر آسمانم می رود
من مانده ام مهجور از او، بیچاره و رنجور از او
گوئی که نیشی دور از او بر استخوانم می رود
در رفتن جان از بدن، گویند هر نوعی سخن
من خود به چشم خویشتن دیدم که جانم می رود

من ندانستم از اول که تو بی مهر و وفائی
عهد نابستن از آن به که ببندی و نیپائی
دوستان منع کنندم که چرا دل به تو دادم
باید اول ز تو پرسند چنین خوب چرائی
ای که گفתי مرو اندر پی خوبان زمانه
ما کجائیم در این بحر تفکر تو کجائی
پرده بردار که بیگانه خود این روی ببیند
تو بزرگی و در آئینه کوچک ننمائی
حلقه بر در نتوانم زدن از بیم رقیبان
این توانم که بیایم به محلت به گدائی

عشق و درویشی و انگشت نمائی و ملامت
همه سهلست، تحمل نکنم بار جدائی
گفته بودم چو بیائی، غم دل با تو بگویم
چه بگویم؟ که غم از دل برود چون تو بیائی
شمع را باید از این خانه برون بردن و کشتن
تا به همسایه نگوید که تو در خانه مائی
روز صحرا و سماعست و لب جوی و تماشا
در همه شهر دلی نیست که دیگر بریائی
سعدی آن نیست که هرگز ز کمندت بگریزد

که بدانست که در بند تو خوشتر ز رهائی
شهرت و معروفیت عظیمی که سعدی در زمان حیات خود به دست
آورد، بعد از مرگ او با سرعتی بی سابقه افزایش یافت و طولی نکشید که
او به عنوان یکی از بزرگ‌ترین شعرای درجه اول زبان فارسی شناخته شد.
این شهرت سعدی معلول چند خاصیت در اوست: نخست آنکه وی
گوینده‌ای است که زبان فصیح و بیان معجزه‌گر خود را تنها وقف مدح و یا
بیان احساسات عاشقانه و امثال این مطالب نکرد بلکه بیشتر آن را در
خدمت انسان‌ها گماشت و در این امر از همه شاعران و نویسندگان فارسی
زبان موفق‌تر و کامیاب‌تر بود. دوم آن که وی نویسنده و شاعری با اطلاع و
جهان‌دیده و گرم و سرد روزگار چشیده بود و همه تجاربی را که در زندگی
خود اندوخته بود در گفتارهای خود برای صلاح کار هم‌نوعان به‌زبانی
شیرین و ساده و دلچسب بازگو کرد تا از این راه در هدایت آنان موفق‌تر
باشد. سوم آن که وی سخن گرم و لطیف خود را در نظم و نثر اخلاقی و
اجتماعی خویش همراه با امثال و حکایات دلپذیر که جالب نظر
خوانندگان باشد بیان کرد و به نصایح خشک و ملال‌انگیز نپرداخت. پنجم

این که سعدی در عین وعظ و حکمت و هدایت شاعری شوخ و بذله‌گو و شیرین‌بیان است و در سخن جدّ و هزل خود آنقدر لطایف به کار می‌برد که خواننده خواه و ناخواه مجذوب او می‌شود و سخنان پرمایه او گاه چنان روشنگر افکار و آرمان‌های جامعه ایرانی و راهنمای زندگی آنان افتاده است که به صورت امثال در میان مردم رائج شده و تا روزگار ما همه مردم از خاص و عام آنها را در گفتارها و نوشته‌های خود به کار برده‌اند. با توجه به این نکات به میزان اهمیت آثار سعدی و به درجه نفوذ او در میان ایرانیان پی می‌بریم. اما بالاتر از همه اینها فصاحت و شیوایی کلام سعدی در سخن به پایه‌ای است که واقعاً او را سزاوار عنوان «سعدی آخرالزمان» ساخته چنان که خود گفته است:

هر کس به زمان خویش بودند من سعدی آخرالزمانم

به راستی که شیرینی کلام و فصاحت بیان در بیان پارسی‌گویان به او ختم شده است.

یکی از مهمترین بخش‌های آثار سعدی چه در نظم و چه در نثر بخشی است که به تربیت و اخلاق اختصاص داده شده و رهنمودها و اندرزها و راه و روشی را که او ارائه کرد قرن‌هاست در ایران مدنظر و دستور کار روش‌های تربیتی ایرانیان بخصوص در زمینه‌های مربوط به تربیت فرزندان و نوجوانان از محیط خانواده تا مکتب‌ها و مدارس قرار گرفته است. البته باید خاطر نشان کرد که نظم منظومهای حکیمانه بر پایه مواعظ و حکم و مطالب اخلاقی، تربیتی و اجتماعی در ادب فارسی را سنائی غزنوی بیشتر و بهتر از همه در اوایل قرن ششم با ساختن منظومه معروف عرفانی خود حدیقه الحقیقه آغاز کرده بود و موفقیت او در نظم آن منظومه معروف و ساختن اشعار زاهدانه و حکیمانه باعث شده بود که در میان شاعران اواخر قرن ششم و اوایل قرن هفتم گروهی پیروی از و همت

گمارند؛ اما ترتیب منظوم‌هایی که منحصرأ اختصاص به تربیت و اندرزهای اخلاقی بمنظور اصلاح و ارشاد و راهنمایی طبقات مختلف اجتماع باشد در حقیقت از سعدی آغاز شده و او بزرگترین شاعر نیست که از عهدۀ چنین ابتکار مهمی برآمده است تا آنجا که باید گفت وی بزرگترین شاعر اخلاقی و تربیتی ایرانست که از طبع سحرانگیز و روشن و درخشان و از اطلاعات وسیع خود به‌نوعی بارز برای سرودن اشعار محکم و دلپذیری در این راه استفاده کرد. سعدی در سعدی‌نامه یا بوستان خود مسائل اخلاقی و اجتماعی و تربیتی را با نظم و ترتیب خاصی تحت عناوین مختلف و با ایراد امثال و حکایات دلچسب مورد بحث قرار داد و با آن که ورود در این گونه مطالب از لطف شعر می‌کاهد کلام او در سراسر بوستان و یا هر جای دیگر از دیوانش که لب به‌وعظ می‌گشاید لطیف و دل‌انگیز و در همان حال استوار و محکم است. به‌همین سبب نیز و به‌علت آن که اندیشه و گفتار سعدی در مسائل اخلاقی و اجتماعی براساس تعلیماتی نهاده شده که در شش قرن اول هجری قمری از راه آمیزش فرهنگ ایرانی و اسلامی حاصل شده و در قرن‌های بعد بدون تغییرات عمده باقی مانده است، اندرزهای این شاعر بلندپایه بصورت سرمشق زندگانی در دوران بعد از او در نزد طبقات مختلف بکار رفته و بسیاری از سخنان وی، خاصه از گلستان و بوستان چون ضرب‌المثل‌هایی در میان ایرانیان رایج گردیده است.

سعدی خداوندگار غزل و آموزگار عشق و الفت است. حالات گوناگون هر عاشقی را به‌نیکوترین بیانی ادا می‌کند و از زبان هر دل‌داده‌ای با گرم‌ترین نوایی، با معشوق سخن می‌گوید.

در وادی محبت، با همه کس همراه است و در خلوت عشق، با هر دلسوخته‌ای دمسازی می‌کند. از ایام قدیم، همه شاعران و نوپردازان، در

بیان عواطف و احساسات آدمی، سخن‌ها گفته‌اند و نغمه‌ها سروده‌اند و لی هیچکدام مانند شیخ بزرگوار، از عهده‌ی ادای آن برنیامده‌اند. یکی از مطالب متداول در بین شعرا، دوری معشوق و جدایی اوست. سعدی در این زمینه آثار درخشانی دارد که از شاهکارهای ادبی به‌شمار می‌رود و ترجمان احساس هرعاشق هجران کشیده‌ی است.

آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم

تا برفتی ز برم صورت بیجان بودم

نه فراموشیم از ذکر تو خاموش نشاند

که در اندیشه‌ی اوصاف تو حیران بودم

بی تو در دامن گلزار ننحفتم یک شب

که نه در بادیه‌ی خار مگیلان بودم

زنده می‌کرد مرا دم به دم امید وصال

ورنه دور از نظرت کشته‌ی هجران بودم

به تولّای تو در آتش محنت چو خلیل

گوئیا در چمن لاله و ریحان بودم

تا مگر یک نفسم بوی تو آرد دم صبح

همه شب منتظر مرغ سحرخوان بودم

سعدی از جور فراق همه روز این می‌گفت

عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم

گفتمش سیر به بینم، مگر از دل برود

آن چنان جای گرفته است، که مشکل برود!

دلی از سنگ ببايد، به سر راه وداع

تا تحمل کند آن روز، که محمل برود

اشگ حسرت به سر انگشت فرو می‌گیرم
که اگر راه دهم، قافله در گِل برود
ره ندیدم، چو برفت از نظرم صورت دوست
همچو چشمی که چراغش ز مقابل برود
موجم این بار، چنان کشتی طاقت بشکست
که عجب دارم اگر تخته به ساحل برود
سعدی ار عشق نبازد، چه کند مُلک وجود؟
حیف باشد که اگر عمر به باطل برود

بگذار تا بگیریم چون ابر در بهاران
کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران
هرکس شراب فرقت روزی چشیده باشد
داند که سخت باشد قطع امید واران
با ساریان بگوئید احوال آب چشمم
تا بر شتر نبندد محمل به روز باران
چندین که بر شمردم از ماجرای عشقت
اندوه دل نگفتم الا یک از هزاران
سعدی، به روزگاران مهری نشسته بر دل
بیرون نمی‌توان کرد الا به روزگاران
تا کی کنم حکایت، شرح این قدر کفایت
باقی نمی‌توان گفت إلا به غمگساران

در آن نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم
بدان امید دهم جان که خاک کوی تو باشم

به وقت صبح قیامت که سر ز خاک برآرم
به گفتگوی تو خیزم به جستجوی تو باشم
به مجمعی که در آیند شاهدان دو عالم
نظر به سوی تو دارم، غلام روی تو باشم
به خوابگاه عدم گر هزار سال بخشیم
ز خواب عافیت آگه به بوی موی تو باشم
می بهشت ننوشم ز دست ساقی رضوان
مرا به باده چه حاجت؟ که مست روی تو باشم
حدیث روضه نگویم، گل بهشت نبویم
جمال حور نجویم، دوان به سوی تو باشم
هزار بادیه سهلست با وجود تو رفتن
وگر خلاف کنم سعدیا به سوی تو باشم

گاهی نیز اتفاق می افتد که عاشق بار سفر می بندد و با آن که دلش در
کوی دوست به جای مانده، اضطراراً از دیار معشوق دوری می گزیند.
سعدی در این باب نیز شکوه‌های دردناکی دارد که مانند نوحه ماتمیان
جگر سوز و آتش انگیز است.

می روم وز حسرت به قفا می نگرم
خبر از پای ندارم، که زمین می سپرم
می روم بی دل و بی یار و یقین می دانم
که من بی دل و بی یار، نه مرد سفرم
پای می پیچم و چون پای، دلم می پیچد
بار می بندم و از بار فرو بسته ترم

جان من، زنده به تأثیر هوای لب تست
سازگاری نکنند، آب و هوای دگرم
خار سودای تو، آویخته در دامن دل
ننگم آید، که به اطراف گلستان نگرم
به قدم رفتم و ناچار به سر باز آیم
گر بدامن نرسد دست قضا و قدرم
از قفا سیر نگشتم من بیچاره هنوز
می‌روم وز سر حسرت به قفا می‌نگرم

بار فراق دوستان، بس که نشسته بر دلم
می‌روم و نمی‌رود، ناقه به زیر محلم
ای که مهار می‌کشی، صبر کن و سبک مرو
کز طرفی تو می‌کشی، وز طرفی سلاسلم
بار کشیده جفا، پرده دریده هوا
راه ز پیش و دل ز پس، واقعه‌یی ست مشگلم
معرفت قدیم را هجر حجاب کی شود؟
گر چه به شخص، غایبی، در نظری مقابلم

موضوع دیگری که در ادبیات ما سابقه‌ای کهن دارد، قسم‌نامه شاعران است. در این باب بسیاری از شعرا منظومه‌های لطیفی سروده و مضامین بدیعی آفریده‌اند. در میان مثنوی سرایان، نظامی گنجوی نخستین شاعری است که آثار تابناکی در این زمینه دارد. من جمله سوگندنامه اسکندر است که یکی از عالی‌ترین و قوی‌ترین قسم‌نامه‌ای است که تاکنون در زبان فارسی سروده شده و عموم گویندگانی که از وی پیروی کرده و

به اقتضای او سخن گفته‌اند، هیچ‌یک نتوانسته‌اند با او برابری کنند.
سعدی نیز در غزل‌های خود، سوگندهایی یاد می‌کند که از رقت و
لطافت لبریز است و از بهترین آثار اوست. مانند این ابیات:

قسم به جان تو خوردن، طریق عزّت نیست
به خاکپای تو، کانه‌م عظیم سوگند است
که با شکستن پیمان و برگرفتن دل
هنوز دیده به دیدارت آرزومند است

به وفای تو، کز آن روز که دل‌بند منی
دل نبستم به وفای کس و در نگشادم
من که در هیچ مقامی نردم خیمهٔ انس
پیش تو رخت بیفکندم و دل بنهادم

به خاکپای عزیزان، که از محبت دوست
دل از محبت دنیا و آخرت کندم
اگر چه مهر بریدی و عهد بشکستی
هنوز برسر پیمان و عهد و سوگندم

به جمال تو، که دیدار زمن باز مگیر
که مرا طاق نادیدن دیدار تو نیست

در سرم بود که هرگز ندهم دل به خیال
به سرت، کز سر من آنهمه پندار برفت

به جان دوست، که دشمن بدین رضا ندهد

که در بروی ببندند آشنائی را

براستی که نخواهم بریدن از تو امید

به دوستی، که نخواهم شکست پیمان

به دلت، کز دلت بدر نکنم سخت تر زین مغواه سوگندی

یکدم آخر حجاب یک سو، نه تا برآساید آرزومندی

به وفای تو، که گر خشت زنند از گِل من

همچنان در دل من، مهر و وفای تو بود

به دو چشم تو، که شوریده تر از بخت من است

که به روی تو، من آشفته تر از موی توأم

به جان زنده دلان، سعدیا که ملک وجود

نیرزد آن که دلی را، ز خود بیازاری

به روزگار عزیزان، که روزگار عزیز

حرام باشد، بی‌دوستان به سر بردن

به خاکپای تو سوگند و جان زنده دلان

که من به پای تو در مردن آرزومندم

زبان گرم و بیان ساده و کلمات خوش آهنگ و تعبیرات لطیف و ترکیبات استوار سعدی همه را می‌فریبد و خاص و عام را لذت مستانه‌ای می‌بخشد. اعجاز سخن وی، در آن است که عوام آن را درک می‌کنند و خواص آن را می‌ستایند. هیچ گوینده‌ای را نمی‌شناسیم که مانند سعدی بزرگ به زبان محاوره سخن گوید، بی آن که بیان او از آسمان بلاغت و اوج فصاحت فرو افتد.

چقدر درست گفته شده:

همه گویند و سخن گفتن سعدی دگر است

گویایی خود او نیز به سحر کلام و تأثیر بیان خویش پی برده بود که در مقام مفاخره، پایه سخنوری خود را بدین گونه می‌ستاید:

بر حدیث من و حسن تو نیفزاید کس

حد همین است، سخندانی و زیبایی را

آثار سعدی به نظم و نثر به دو دسته تقسیم می‌شود. آثار مثنوی او به‌ویژه شاهکارش گلستان آمیخته با اشعار فارسی و عربی اوست. در رأس آثار منظوم سعدی یکی از شاهکارهای بلامنازع شعر فارسی قرار دارد که در نسخ قدیمی کلیات (سعدی‌نامه) نامیده شده و بعدها به بوستان شهرت یافته است. این منظومه در اخلاق و تربیت و وعظ و تحقیق است در ده قسمت که عبارتند از عدل - احسان - عشق - تواضع - رضا - ذکر - تربیت - شکر - توجه - مناجات و ختم کتاب. تاریخ اتمام منظومه را سعدی بدینگونه آورده است.

به روز همایون و سال سعید به تاریخ فرخ میان دو عید
ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج که پُر دُر شد این نامبردار گنج
و بدین ترتیب کتاب بوستان در سال ۶۵۵ هجری به اتمام رسید. اما تاریخ شروع آن معلوم نیست و تنها از فحوای سخن خود سعدی در آغاز

کتاب بوستان معلوم می‌شود که آن را پیش از بازگشت از سفر طولانی خود به فارس سروده و در برگشت به وطن سوی دوستان به‌ارمغان برده است. می‌گوید:

در اقصای عالم بگشتم بسی به سر بردم ایام با هرکسی
تمتع به هر گوشه‌ای یافتم ز هر خرمنی توشه‌ای یافتم
چو پاکان شیراز خاکی نهاد ندیدم که رحمت بر این خاک باد
تولای مردان این پاک بوم برانگیختم خاطر از شام و روم
به دل گفتم از مصر قند آورند سوی دوستان ارمغانی برند
دریغ آمدم زآن همه بوستان تهی دست رفتن سوی دوستان
این کتاب به‌نام ابوبکر بن سعد زنگی است که در دیباچه به‌او تقدیم داشته و در آن این بیت مشهور را که نشانه اختصاص شاعر به دوران آن اتابک است آورده:

سزد گر به دورش بنازم چنان که سید به دوران نوشیروان
۲- مجموعه دوم از آثار منظوم سعدی قصائد عربی اوست که اندکی کمتر از هفتصد بیت و مشتمل برمعانی غنائی و مدح و نصیحت است.
۳- قصائد فارسی در موعظه و نصیحت و توحید و مدح پادشاهان و رجال و مردان بزرگ زمان است.
۴- آثار دیگر سعدی مشتمل است بر مرثیه‌ها - مُلعمات و مثلثات - ترجیعات - طبیات - بدایع و غزل قدیم و خبیثات که مجموعه‌ای است از اشعار هزل. در این مجموعه دو مثنوی انتقادی شیرین و چند غزل و قطعه و رباعی است که همه آنها رکبیک نیست بلکه بعضی فقط متضمن مطایبات مطبوع منظوم است و بالاخره رباعیات و مفردات.
آثار سعدی به‌نثر مشتمل است بر رسالات - مقالات - مقدمه‌ها و توضیحات و بالاخره شاهکار مسلم او گلستان که خود آمیخته با اشعار

پارسی و عربی است. زنده‌یاد دکتر خانلری استاد سابق دانشگاه تهران درباره‌ی گلستان می‌گوید: سعدی شیرازی را نه تنها در کشور خود او بلکه در اقطار جهان همه‌ی اهل ذوق و دانش می‌شناسند و از آثار گرانبهای او به تحسین و ستایش یاد می‌کنند و از آن میان گلستان او را بیش از دیگر آثارش قدر می‌نهند. گلستان سعدی از همان زمان تألیفش تاکنون یعنی در طول هفت قرن نمونه‌ی اعلا‌ی فصاحت زبان فارسی شمرده شده و ادیبان و نویسندگان آن را سرمشق قرار داده‌اند.

گلستان شاهکار جاودانی سعدی در هشت باب یا فصل نگاشته شده شامل حکایاتی در سیرت پادشاهان - در اخلاق درویشان - در ضعف و پیری - در تأثیر تربیت و بالاخره باب هشتم در آداب صحبت که برخلاف هفت فصل دیگر مشتمل بر حکایت‌های چندی نیست بلکه مرکب از نکته‌ها و پندهائی است در زمینه‌های گوناگون که به صورت قطعات کوتاه فراهم آمده است. حشر و نشر سعدی با انواع اشخاص و تأمل در رفتار و خلیقات آنان موجب آمده که در گلستان از طبقات مختلف مردم سخن رود. نه تنها دو باب گلستان به سیرت پادشاهان و اخلاق درویشان اختصاص دارد بلکه در خلال روایات و حکایاتی که در کتاب فراینده است تصویری از زندگانی مردم گوناگون را به وضوح توان دید. شاید یکی از جهات محبوبیت عام این کتاب همین جامعیت و شمول آن باشد که به عموم اشخاص از پارسایان گرفته تا پادشاهان جهانگیر و پیادگان سر و پا برهنه پرداخته و از آنان سخن رانده است. بعلاوه آنچه نویسنده از آنان گفته از حقیقت به دور نیست و معلوم می‌دارد چگونه این مرد هوشمند در احوال هر گروه تأمل و دقت کرده و گوشه‌هایی از زندگانی آنان را که در خور توجه دیده در لباس حکایاتی کوتاه به قلم آورده است. در گلستان انسان با دنیائی سروکار دارد محسوس و واقعی، نه فقط با عالم نگارین و

خیال‌آمیز برخی اخلاق نویسان که غالباً لمس نشدنی است و دور از دسترس. از این رو خواننده با واقعیات گوناگون روبرو می‌شود. تلخ و شیرین - مطلوب و نامطلوب. بخصوص که سعدی به واسطه تجربیات فراوان و نکته‌یابی‌های شگفت‌انگیز و غور در احوال و افکار انسان و قدرت قلم خویش در این نگارگری با هنرمندی و استادی خاصی از عهده برآمده است. سعدی توانسته است به لطف و مهارت تمام پرده از چهره دنیای واقعی روزگار خویش برگردد و با صداقت و یکرنگی دلپذیری با ما سخن گوید بی ملاحظه و پرده‌پوشی. بنابراین اگر گفته شود اوضاع اجتماعی عصر سعدی در گلستان متجلی است و این یکی از امتیازات بارز این کتاب است سخنی نادرست نیست.

از خلال این خاطرات و حکایات که سعدی به قلم آورده خوب می‌توان به مسائلی مهم و باریک پی برد. درباره اوضاع حکومت - رفتار عمال دیوان - احوال و افکار و اعمال و معتقدات مردم - رسوم جامعه و طرز تفکر طبقات مختلف در آن عهد - به عبارتی دیگر می‌توان گفت که بخشی از گلستان در حقیقت روزنامه‌گویای زمانی است که سعدی در آن می‌زیسته - آئینه تمام‌نمایی است از جزئیات زندگی انسان‌ها در دورانی که گزارشگری از اوضاع اجتماعی و سیاسی به دلیل فقدان وسایل ارتباط جمعی میسر نبوده است.

در گلستان، هم از فضائل عالی بشری سخن می‌رود و هم از اغراض و تمایلات پست و فرومایه اشخاص. از این رو چه بسیار نکته‌های اسرارآمیز و بلند و استوار به مناسبت در کتاب مطرح می‌شود.

از دیباجة گلستان

منت خدای را عزوجل که طاعتش موجب قربت است و به شکر

اندرش مزید نعمت، هر نفسی که فرو رود مُمد حیات است و چون برمی آید مفرح ذات. پس در هر نفسی دو نعمت موجود است و بهره‌ر نعمت شکری واجب.

از دست و زبان که برآید کز عهده شکرش به در آید
دوستی از او می پرسد: از آن بوستان که بودی ما را چه تحفه کرامت
آورده‌ای! گفت به خاطر داشتم که چون به درخت گل رسم دامنی پر کنم
هدیه اصحاب را. چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از
دست برفت.

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز
کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدعیان در طلبش بی‌خبرانند
کانرا که خیر شد خبری باز نیامد
ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم
وز هرچه گفته‌اند و شنیدیم و خوانده‌ایم
مجلس تمام گشت و به آخر رسید عمر

ما همچنان در اول وصف تو مانده‌ایم
گلستان حاصل دریافت و برخوردهای گوناگون مردی اندیشه‌ور است
با دنیا و مسائل و دشواری‌های حیات انسان. نظرگاه وسیع و جهان‌بینی
گسترده و شامل سعدی موجب آمده که بسیاری از سخنان او در این کتاب
بر دل جهانیان اثر کند و او را نویسنده‌ای بشناسند که از دنیای آنان و
زندگانی آنان سخن می‌گوید. در گلستان همه سخن جد نیست. طنز و
طیبت نیز در کتاب راه جسته و برلطف سخن افزوده است - از دیباچه
گلستان:

هر دم از عمر می‌رود نفسی
چون نگه می‌کنم نماند بسی
ای که پنجاه رفت و در خوابی
مگر این پنج روزه دریابی
خجل آن کس که رفت و کار نساخت
کوس رحلت زدند و بار نساخت
خواب نوشین بامداد رحیل
بباز دارد پیاده را ز سبیل
هر که آمد عمارتی نو ساخت
رفت و منزل به دیگری پرداخت
وان دگر پخت همچین هوسی
وین عمارت به سر نبرد کسی
یار ناپایدار دوست مدار
دوستی را نشاید این غدار
نیک و بد چون همی ببايد مرد
خُنک آن کس که گوی نیکی برد
برگ عیشی به گور خویش فرست
کس نیارد ز پس تو پیش فرست
عمر برفست و آفتاب تموز

اندکی ماند و خواجه غره هنوز
در خلال تمام دوران چه قبل از سعدی و چه بعد از او هرگز کسی
نتوانسته مثل او نثر پارسی را چنین نغز و زیبا و پرطنین و دلنشین قلم زند.
نویسندگان بزرگی چون مجدالدین خوافی در کتاب نگارستان -
عبدالرحمن جامی در کتاب بهارستان - قانی شیرازی در کتاب پریشان -

میرزا ابوالقاسم قائم مقام فراهانی در کتاب منشآت و بسیاری دیگر کوشیده‌اند تا از سبک سعدی تقلید کنند و چون او بنویسند ولی استحکام و جزالت و زیبایی عبارات گلستان سعدی برزندگی خاص خود را دارد که نثر سعدی را در تازک ادب ایران جای داده و جاودانیت بخشیده است. شاید به همین خاطر باشد که خودش در مورد آثارش چنین می‌گوید:

هفت کشور نمی‌کنند امروز بی مقالات سعدی انجمنی

حسرت

سرو بالای به صحرا می‌رود
رفتش بین، تا چه زیبا می‌رود
تا کدامین باغ از و خرم‌تر است
کان بهار تازه، آنجا می‌رود
هرکه را در شهر دید از مرد و زن
دل ربود، اکنون به صحرا می‌رود
آفتاب و سرو، حسرت می‌برند
کافتابی سرو بالا می‌رود
باغ را چندان بساط افکنده‌اند
کادمی بر فرش دیبا می‌رود
عقل را با عشق زور پنجه نیست
کار مسکین از مدارا می‌رود
سعدیا، دل در سرش کردی و رفت
بلکه جانش نیز در پا می‌رود

فهم سخن

هر کسی را نتوان گفت که صاحب‌نظر است
عشق بازی دگر و نفس‌پرستی دگر است
هر که در آتش عشقش نبود طاقت و سوز
گو به نزدیک مرو کآفت پروانه، پر است
گر من از دوست بنالم نفسم صادق نیست
خبر از دوست ندارد که ز خود باخبر است
آدمی صورت، اگر رفع کند شهوت نفس
آدمی خوی شود ورنه همان جانور است
من خود از عشق لب‌ت فهم سخن می‌نکنم
هرچ از آن تلخ‌ترم گر تو بگویی شکر است
من از این بند نخواهم بدر آمد همه عمر
بند پایی که به دست تو بود، تاج سر است
دست سعدی به جفا نگسلد از دامن دوست
ترک لؤلؤ نتوان گفت که دریا خطر است

تفرج نوروز

رها نمی‌کند ایام، در کنار منش
که داد خود بستانم به بوسه، از دهندش
همان کمند بگیرم، که صید خاطر خلق
بدان همی کند و در کشم به خویشتنش
ولیک، دست نیارم زدن بدان سر زلف
که مبلغی دل خلق است زیر هر شکنش

غلام قامت آن لعبتم که برقد او
بریده‌اند لطافت، چو جامه بر بدنش
ز رنگ و بوی تو ای سرو قد سیم اندام
برفت رونق نسرين باغ و نسترنش
خوشا تفرج نوروز، خاصه در شیراز
که بر کند دل مرد مسافر از وطنش
نماند فتنه در ایام شاه، جز «سعدی»
که بر جمال تو فتنه است و خلق بر سخنش

اهل عشق

بگذار، تا مقابل روی تو، بگذریم
دزدیده در شمایل خوب تو بنگریم
شوق است در جدایی و جور است در نظر
هم جور به، که طاقت شوق نیاوریم
ما با توئیم و با تونه‌ایم، این چه حالت است
در حلقه‌ایم با تو و چون حلقه بردریم
گفتی ز خاک بیشترند اهل عشق ما
از خاک بیشتر نه، که از خاک کمتریم
ما را سری است با تو، که گر خلق روزگار
دشمن شوند و سر برود، هم بر آن سریم

وجود روحانی

نگویم آب و گل است، آن وجود روحانی
بدین کمال نباشد، جمال انسانی

وگر ز آب و گلی، همچنان که سایر خلق
گل بهشت، مخمر به آب حیوانی
گرت در آینه، سیمای خویش، دل ببرد
چو من شوی و به درمان خویش، درمانی
دلی، که با سر زلفت تعلقی دارد
چگونه جمع شود، با چنین پریشانی
مرا، که پیش تو اقرار بندگی کردم
رواست، گر بنوازی و گر برنجانی
ولی خلاف بزرگان، که گفته‌اند مکن
بکن هر آنچه بشاید، نه آنچه بتوانی
طمع مدار، که از دامن بدارم دست
به آستین ملالی، که بر من افشانی
روان روشن «سعدی» که شمع مجلس توست

به هیچ کار نیاید، گرش نسوزانی
شاهکار سعدی و خصوصیت بارز او در فن سخنوری در این بود که
وی توانست زبان ساده و فصیح استادان پیشین را احیاء کند و از قید
تصنعات عجیب و تکلفاتی که در نیمه دوم قرن ششم و حتی در قرن هفتم
گریبانگیر سخن فارسی شده بود رهائی بخشد. میزان فصاحت در نظر
سعدی با آنچه در دورانهای مذکور بود تفاوت بزرگی دارد بدین معنی که
دسته بزرگی از سخنوران فارسی زبان از دوران ظهور شعرایی مانند
عبدالوامع جبلی و انوری ابیوردی و امثال آنها بیعد، و اگر مبالغه نکنیم از
دوران ظهور منوچهری در آغاز قرن پنجم و لامعی و اندکی بعد از او،
توانائی شاعر را در ایراد معانی پیچیده و الفاظ مهجور و عبارات پیچیده
می دانستند و کار مبالغه درین شیوه بتدریج در اواخر قرن ششم بجائی

کشید که گاه خواننده اشعار فارسی را در عین آن که فارسی می خواندند با زبان دشوار عربی مواجه می سازد و او را، در عین آن که دنبال معانی لطیف و دل انگیز در آثار شاعران می گردد دچار معانی پیچیده و غامض خسته کننده و ملالت انگیز معنوی می نماید که شاعران فقط از باب بیان مهارت و چیره دستی در تخیل به ایراد آنها مبادرت نموده اند. کار ایراد صنایع در اشعار هم که از قرن ششم رواج روزافزون داشت در اواخر آن قرن و در سده هفتم هجری به آنجا کشید که قسمتی از اوقات شاعران بزرگ به تنظیم قصاید و قطعاتی می گذشت که فهم آنها مستلزم تحصیلات طولانی ادبی و تألیف شروح مفصل بوده است. با این توضیحات به خوبی می توان دریافت که بعد از شاعران بزرگ قرن چهارم و آغاز قرن پنجم و به ویژه کسانی مانند رودکی و دقیقی و فرخی و فردوسی که شعرشان بزبور فصاحت و درخشندگی معانی آراسته است به تدریج پیچیدگی و ابهام از طرفی و تکرار معانی از طرف دیگر، و بدتر از همه الفاظ مغلق و دشوار و گاه دور از ذوق سلیم، شعر فارسی را در تارهای خود فرو پیچید و از لطف و زیبایی و دل انگیزی و دلربایی خاصی که داشت دور کرد و در این گیرودار شاعری توانا که حائز همه شرایط باشد لازم بود تا این همه قیود ملال انگیز را در هم نوردد و شعر پارسی را به همان درجه از کمال و زیبایی و جلا و روشنائی و لطف و دلربایی برساند که فردوسی رسانیده بود چنین شاعر توانا سعدی شیرازی بود که هم تحصیلات متمادی و هم جهانگردیها و تجربه اندوزیها و هم ذوق خداداد بی نظیرش وی را در آرایش و پیرایش شعر و نثر پارسی کامیاب ساخته بود، و او در همان حال هم به شیوه استادان درجه اول زبان پارسی در قرن چهارم و پنجم، یعنی سادگی و صراحت زبان در بیان معانی بلند لطیف برگشت و آن روش را دوباره برکسی نشانده.

روزگار

دریغا، که بی‌ما بسی روزگار
بروید گل و بشکفد نوبهار
بسی تیر و دیمه‌واردی بهشت
بیاید، که ما خاک باشیم و خشت
چو پنجاه سالت، برون شد ز دست
غنیمت شمر، پنج روزی که هست

باد بهار

چون است حال بستان، ای باد نوبهاری
کز بلبلان برآمد، فریاد بیقراری
ای گنج‌نوشدارو، برخستگان نگه کن
مرهم بدست و ما را مجروح می‌گذاری؟
هر ساعت از لطافت، رویت عرق برآرد
چون بر شکوفه و گل، باران نوبهاری
عود است زیر دامن، یا گل در آستینت
یا مشگ در گریبان، بنمای تا چه داری؟
گل نسبتی ندارد با روی دلفریبت
تو در میان گلها، چون گل میان خاری
وقتی کمند زلفت، گاهی کمان ابرو
این می‌کشد به زورم، وان می‌کشد به زاری
اول وفا نمودی، چندان، که دل ربودی
چون مهر سخت کردم، سست آمدی به یاری

هر در دراکه بینی، درمان و چاره‌ای هست
درمان درد «سعدی» با دوست سازگاری

خبر

خبرت هست، که بی‌روی تو آرامم نیست؟
طراقت بار فراق، این همه ایامم نیست
نه به زرق آمده‌ام، تا به سلامت بروم
بندگی ورزم، اگر عزت و اکرامم نیست
دوستت دارم، اگر لطف کنی یا نکنی
به دو چشم تو، که چشم از تو به انعام نیست
فارغ از ذکر تو، عضوی چه حکایت باشد
سر مویی به غلط، در همه اندامم نیست
به سراپای تو ای دوست، که از دوستی‌ات
خبر از دشمن و اندیشه ز دشنامم نیست
سعدیا نامتناسب حیوانی باشد
هر که گوید که دلم هست و دلارامم نیست

بخت آئینه

بخت آئینه ندارم، که در او می‌نگری
خاک بازار نیرزم، که بر آن می‌گذری
من چنان عاشق رویت، که ز خود بی‌خبرم
تو چنان فتنه‌خویشی، که ز ما بی‌خبری
به چه مانند کنم، در همه آفاق تو را
کانچه در وهم من آید، تو از آن خوبتری

پرده از پیش چنین روی نشاید برداشت
که به هر گوشه چشمی، دلِ خلقی ببری
دیده‌ای را که به دیدار تو، دل می‌نرود
هیچ علت نتوان گفت، به جز بی‌بصری
گفتم از دست غمت، سر به جهان در بنهم
نتوانم، که به هر جا که روم، در نظری
به فلک می‌رود، آه سحر از سینه ما
توهمی برنکنی، دیده ز خواب سحری
خفتگان را، خبر از محنت بیداران نیست
تا غمت پیش نیاید، غم مردم نخوری
هر چه در وصف تو گویند، به نیکویی هست
عیب آنست که هر روز به طبعی دگری
گر تو از پرده برون آئی و رخ بنمایی
پرده از کار همه پرده نشینان بدری
عذر سعدی، ننه‌د هر که تو را نشناسد
حال دیوانه نداند، که ندیده‌ست پری

در بررسی شیوه سخنوری سعدی توجه به این نکته حائز اهمیت است که اگر سعدی می‌خواست درین نهضتی که در شعر فارسی ایجاد کرده دوباره همان زبان و همان شیوه بیان و سبک سخنوری پیشینیان را در سخن فارسی تکرار کند مقامی را که در تاریخ ادبیات فارسی بدست آورده است هیچگاه فراهم نمی‌نمود زیرا در این صورت خلاف سیر زمان حرکت کرده بود. سعدی درین نهضت و بازگشت به روش فصحای مقدم در حقیقت به اساس و مبنای کارشان توجه داشت نه به ظاهر اقوالشان، و به عبارت دیگر سعدی در شعر، همچنان که در نثر، سبکی نو دارد و این

سبک نو ایراد معانی بسیار تازه و لطیف و ابداعی است در الفاظ ساده و روان و سهل که در عین حال حائز همه شرایط فصاحت بحدّ اعلای آنست. سعدی با آن که از علمای ادب و علوم شرعی بود، و در زبان و ادب عربی بر اثر تحصیل و اقامت طولانی در سرزمینهای عربی زبان، چنانکه از اشعار عربی او می‌توان درک کرد، نیرومند و مطلع بود، با این حال در اشعار روان و زیبای خود هیچگاه فارسی را فدای الفاظ غریب عربی نکرد به نحوی که بجز در بعض قوافی قصائدش، نزدیک به تمام واژه‌های تازی که بکار برده همه از نوع لغات و واژه‌هایی هستند که در زبان فارسی رسوخ کرده و رواج یافته و مستعمل و مفهوم بوده‌اند. در شعر و نثر سعدی شیوه شاعران و منشیان قرن ششم و هفتم که مبالغه در ایراد مفردات و ترکیبات دشوار عربی و مبتنی بر زبانی بود بینابین عربی و فارسی، تعدیل گردید و ترکیب عبارات تابع ذوق سلیم شد نه تابع معلومات نویسنده و به همین سبب جامعه فارسی زبان که از آن همه عبارت سازیهای سرد و بی‌روح منشیان مغلقت‌نویس و شاعران مبالغه‌کار خسته و ملول بود به سرعت شیوه او را پسندید و مقبولیت او را در میان فارسی‌زبانان همه ادوار بعد مسلم و محقق گردانید در حالی که در همان عهد سعدی و نزدیک به آن عده زیادی از سخنوران بلیغ و فصیح مانند محمد زیدری و عطاملک جوینی و سید ذولفقار شیروانی و بدر چاچی و سایرین در نثر و نظم بوده‌اند که اگر چه در تصنع و ایراد الفاظ و صنایع دشوار چیره‌دست بودند لیکن هیچگاه مقبولیت سعدی شیرین بیان نصیب آنان نگردید.

آشنای خرابات

ساقیا می ده، که ما دُرْدی کش میخانه‌ایم
با خرابات آشنائیم، از خَرَد بیگانه‌ایم
خویشتن سوزیم و جان بر سر نهاده، شمع‌وار
هر کجا در مجلسی، شمعی ست، ما پروانه‌ایم
اهل دانش را، در این گفتار، با ما کار نیست
عاقلان را کی زیان دارد، که ما دیوانه‌ایم
عیب توست، ار چشم گوهر بین نداری، ورنه ما
هر یک اندر بحر معنی، گوهر یکدانه‌ایم
«سعدیا» گر باده صافیت باید، بازگوی
ساقیا می ده، که ما دردی کش میخانه‌ایم

ملک دنیا

من چه در پای تو ریزم، که سزای تو بود
سر نه چیزی ست، که شایسته پای تو بود
خرم آن روی، که در روی تو باشد همه عمر
وین نباشد، مگر آن روز، که رای تو بود
ذره‌ایی در همه اجزای من مسکین نیست
که نه آن ذره، معلق به هوای تو بود
تا تو را جای شد، ای سرو روان در دل من
هیچکس می نپسندم، که به جای تو بود
به وفای تو، که گر خشت زنند از گل من
همچنان در دل من، مهر و وفای تو بود

خوش بود، ناله دل سوختگان از سر درد
خاصه دردی، که به امید دوی تو بود
ملک دنیا، همه با همت سعدی هیچ است
پادشاهیش همین بس، که گدای تو بود

زندان عشق

شب فراق، که داند که تا سحر چند است؟
مگر کسی، که به زندان عشق در بند است
گرفتم از غم دل، راه بوستان گیرم
کدام سرو، به بالای دوست مانند است؟
پیام من که رساند، به یار مهر گسل؟
که بر شکستی و ما را هنوز پیوند است
قسم به جان تو خوردن، طریق عزت نیست
به خاکپای تو، کان هم عظیم سوگند است
که با شکستن پیمان و بر گرفتن دل
هنوز دیده به دیدارت آرزومند است
ز دست رفته، نه تنها منم در این سودا
چه دست‌ها، که ز دست تو بر خداوند است
فراق یار، که پیش تو، پر کاهی نیست
بیا و بر دل من بین، که کوه الوند است
ز ضعف، طاقت آهم نماند و ترسم خلق
گمان برند، که سعدی ز دوست خرسند است
این اشعار که همه در نهایت سادگی، روانی، روشنی، فصاحت و
بلاغت سروده شده نمودار نبوغ سعدی در آفرینش شیوه خاص و

استثنائی خود اوست در صنعت سخنوری افتخار آفرینش. دولتشاه می‌گوید که «دیوان شیخ را نمکدان شعر گفته‌اند» و مسلم است که این تعبیری را که قدمای پارسی زبان ما برای توصیف شعر سعدی یافته‌اند حکم شعر سعدی را دارد که بالای آن نمی‌توان سخنی آورد. شعر سعدی به حقیقت همگی «نمک» و «مزه» و «شیرینی» و «لطافت» است، حلاوت قند و چاشنی شکر دارد و به همین سبب است که سخن او نظماً و نثراً هم از دوران حیاتش سرمشق فصاحت شد و علی‌الخصوص گلستان و بوستانش به علت در برگیری تحقیق و مواظ و حکم کتاب درسی فارسی زبانان گردید و از این راه علاوه بر مزایای دیگر، نفوذ سعدی بر زبان فارسی گویان مسلم و اجتناب‌ناپذیر شد چنانکه حتی امروز صرف‌نظر از برخی اصطلاحات و تعبیرات که مولود اوضاع جدید اجتماعی ما و نیز محصول ارتباطاتمان با سایر فرهنگ‌ها و ملت‌هاست، شیوه تکلم و تحریر فارسی زبانان در اساس و مبنی همان زبان سعدی است.

انسان کامل از دیدگاه سعدی

بحثی در موازین اخلاق، مبانی انسانیت، معنویت و کرامت روحانی
 بنی آدم اعضای یک پیکرند که در آفرینش ز یک گوهرند
 چو عضوی به درد آورد روزگار دگر عضوها را نماند قرار
 تو کز محنت دیگران بی‌غمی نشاید که نامت نهند آدمی

در این ابیات جاودانه که بر اریکه سازمان ملل متحد در شهر ژنو در سوئیس حک شده است جهان‌بینی سعدی در قالب یک انسان کامل به‌طور کامل و جامع منعکس و مشهود و هویدا است. انسان کامل از دیدگاه سعدی کسی است که در او عشق به انسانیت، هم نوع‌دوستی،

محبت، شفقت و یاری و مددکاری نسبت به ابناء بشر بدون در نظر گرفتن هرنوع وابستگی و خویشاوندی خانوادگی، میهنی و نژادی شراره زند. خودبینی و خودخواهی و خودپرستی از وجودش رخت بر بسته باشد و جانش از پرتو و حرارت ازلی و جاودانی ناشی از پیوند با مبدأ خلقت و آفرینش نورانی و گرم شده باشد. وجود خودش را در وجود خدا محو و فنا نموده و به مرحله‌ای از کمال و دانش و بینش برسد که با همه موجودات عالم هم‌آهنگی و تفاهم پیدا کرده باشد. انسان کامل در دایره هستی خود را از هیچ انسان دیگری جدا نمی‌داند. خوشی خود را در خوشی دیگران می‌بیند، سلامت فردی را در سلامت جامعه می‌داند و پیوسته و در همه حال غمخوار دیگر ابناء نوع بشر است. او به خوبی و به وضوح و آشکار می‌داند و معتقد است که همه عالم در مبدأ با وجود خالق پیوند ناگسستنی دارند و چون خالق نیکو است لذا نیکی و نیک‌اندیشی و عمل نیک باید صفت بارز هر انسانی باشد. چون همه ما با این منبع نیک متصل هستیم و از آن خلق شده‌ایم. انسان کامل در همه حال پیوند جاودانه خود را با ذات خلقت و احدیت حفظ می‌کند و نیکی را که مظهر وجود خداوند است دستورالعمل زندگانی خود می‌سازد و از بدی و پلیدی که مظهر وجود اهریمن است پرهیز می‌کند.

شخص انسان دارای این نشانه‌ها است. رقت قلب دارد، رحم دارد، مروت دارد و از ناراحتی دیگران ناراحت می‌شود، یعنی نور خدا در قلبش است. اما کسی که قسی‌القلب و سخت‌دل بود و رحمش به کسی نیامد هیچ چیز نیست و نور خدا در قلبش نیست:

راستی موجب رضای خداست کس ندیدم که گم شد از ره راست
تو کز محنت دیگران بی‌غمی نشاید که نامت نهند آدمی
هدف غایی و نهایی انسان کامل خودشناسی و از طریق آن

خداشناسی است. هرکس بخواهد خدا را بشناسد، ابتدا باید خود را بشناسد «خودشناختن» این است: بداند که این وجود به واسطه چه به وجود آمده و از این جا که برود کجا می‌رود و هدف او از زندگی چیست و چه باید باشد.

هر دم از عمر می‌رود نفسی

چون نگه می‌کنم نماند بسی

ای که پنجاه رفت و در خوابی

مگر این پنج روزه دریایی

خجل آن کس که رفت و کار نساخت

کوس رحلت زدند و بار نساخت

خواب نوشین بامداد رحیل

باز دارد پیاده را ز سبیل

هر که آمد عمارتی نو ساخت

رفت و منزل به دیگری پرداخت

وان دگر پخت همچین هوسی

وین عمارت به سر نبرد کسی

نیک و بد چون همی ببايد مُرد

خُنک آن کس که گوی نیکی برد

برگ عیشی به گور خویش فرست

کس نیارد ز پس تو پیش فرست

کلید رمز خودشناسی، در خود فرو رفتن است و آن، خدا را در خود

جست و جو کردن. خودشناسی مایه‌اش در خود آدم وجود دارد.

بنی آدم اعضای یک پیکرند که در آفرینش ز یک گوهرند

همه انسان‌ها دارای یک گوهر وجودی مشترک با خود و خدا هستند.

و لازمه این گوهر وجودی مشترک عشق و معاضدت و غم‌خواری و نیکوکاری و شفقت و انسان‌دوستی است.

خودشناسی اصل اساسی و بنیادی است در سلوک انسان به کمال و شرط اول آن مبارزه با خودخواهی و خودبینی است. تا خودخواهی و خودبینی را انسان در خود از بین نبرد، نمی‌تواند خود را بشناسد. خودخواه، یعنی جز خود چیزی نخواهد، همه چیز را برای خود بخواد و به فکر دیگران نباشد.

آن کس که به دینار و درم خیر نیندوخت

سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد

خواهی متمتع شوی از دنیوی و عقبی

با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد

انسان کامل از دیدگاه سعدی به مال و منال جهان و به مقام و منزلت دنیوی دل نمی‌بندد. واقع‌بینانه به موقعیت خود در عالم هستی و بی‌ثباتی و ناپایداری زندگانی می‌اندیشد و آن را پذیرا می‌گردد و جز نیکویی و خدمت هدفی دیگر ندارد و همواره خداوند در پیش نظر اوست.

جهان ای برادر نماند به کس

دل اندر جهان آفرین بند و بس

مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت

که بسیار کس چون تو پرورد و کشت

چو آهنگ رفتن کند جان پاک

چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

انسان کامل از دیدگاه سعدی، انسانی است که در زندگی به قناعت زندگی کند، از حرص و آز و طمع بپرهیزد و آن چه را که دارد با دیگر انسان‌ها شریک و مشترک بداند.

نیم نانی گر خورد مرد خدای بذل درویشان کند نیمی دگر
مُلک اقلیمی بگیرد پادشاه همچنان در بند اقلیمی دگر

انسان کامل از دیدگاه سعدی خود را از حسد ورزیدن و حسادت نسبت به سایر ابناء بشر و انسان‌ها برحذر می‌داند. به جای حسادت ورزیدن خیرخواه دیگر انسان‌ها می‌شود و برای همه خیر و سلامت و پیشرفت و ترقی آرزو می‌کند. انسان کامل می‌داند که سلامت و سعادت در جهان از خانواده گرفته تا یک اجتماع و یک ملت فقط در زمانی میسر خواهد بود که همه انسان‌ها از رفاه و سعادت و سلامت برخوردار باشند، لذا به هیچ کس حسادت نمی‌کند و بغض نمی‌ورزد:

توانم آن که نیازم اندرون کسی

حسود را چه کنم کوز خود به رنج درست

بمیر تا برهی ای حسود، کین رنج‌ست

که از مشقت آن جز به مرگ نتوان رست

شوربختان به آرزو خواهند

مقبلان را زوال نعمت و جاه

گر نبیند به روز شپره چشم

چشمه آفتاب را چه گناه؟

راست خواهی هزار چشم چنان

کور بهتر، که آفتاب سیاه

بنیاد تفکر و جهان‌بینی سعدی بر پایه اخلاق قرار دارد. از نظر سعدی انسانی که از دایره اخلاق خارج است انسان نیست و فقط موجودی است در شکل و قیافه انسان. مبانی اخلاقی یک انسان است که او را از سایر موجودات عالم متمایز می‌سازد و او را تا حد فرشتگان صعود می‌دهد. راست‌گویی و صداقت و پرهیز از دروغ و ریاکاری و اعمال

فسادگرایانه، الفت و صمیمیت و شفقت - سخاوت و دستگیری از مستمندان و ضعفا، خوش رویی و خوش دلی و مماشات با ابناء بشر از ارکان اساسی در مکتب اخلاق سعدی است.

راستی موجب رضای خداست

کس ندیدم که گم شد از راه راست
تو پاک باش و مدار از کس ای برادر پاک

زنند جامه ناپاک گازران بر سنگ
همای بر همه مرغان از آن شرف دارد

که استخوان خورد و جانور نیازد
به روی خود در طمّاع باز نتوان کرد

چو باز شد به درشتی فراز نتوان کرد
کسی نبیند که تشنگان حجاز

ببر لب آب شور گرد آیند
هر کجا چشمه‌ای بود شیرین

مردم و مرغ و مور گرد آیند
از دیگر صفات بارز یک انسان کامل پارسایی است و احتراز از ارتکاب اعمال زشت و منافی با اصول اخلاق و روش‌های انسانی.

اخلاص در عمل و گفتار و پندار، پرهیزگاری و طاعت از خصلت‌های یک انسان کامل است.

صورت حال عارفان دلگست

این قدر بس که روی در خلق است
در عمل کوش و هر چه خواهی پوش

تاج بر سر نه و علم بر دوش

ترک دنیا و شهوت‌ست و هوس
پارسایی، نه ترک جامه و بس
پارسا بین که خرقة در بر کرد
جامه کعبه را جُل خر کرد
شنیدم که مردان راه خدای
دل دشمنان را نکردند تنگ
تُراکی میسر شود این مقام
که با دوستانت خلافست و جنگ
هر که را جامه پارسا بینی
پارسادان و نیک‌مرد ناانگار
ورندانی که در نهانش چیست

محتسب را درون خانه چه کار؟
در مکتب اخلاق و انسانیت سعدی جوانمردان و سخاوتمندان و
گیرندگان دست مستمندان مقامی رفیع و بالا دارند. مال‌اندوزی و طمع و
دنائت از صفات اهریمنی به‌شمار می‌آید. آنها که غمخوار و حامی و
پشتیبان ضعفا و درماندگان هستند و حداقل بخشی از زندگانی خود را با
اخلاص و صداقت بدون انتظار و توقع در طریق خدمت به‌بشریت و
مردمان روزگار اختصاص می‌دهند در دایره اخلاق و انسانیت مقام پیدا
می‌کنند.

تو کز محنت دیگران بی‌غمی
نشاید که نامت نهند آدمی
به روزگار سلامت شکستگان دریاب
که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند

چو سائل از تو به زاری طلب کند چیزی
بده وگرنه ستمگر به زور بستاند
ترک دنیا به مردم آموزند
خویشتن سیم و غلّه اندوزند
عالمی را که گفت باشد و بس
هر چه گوید نگیرد اندر کس
عالم آنکس بود که بد نکند
نه بگوید به خلق و خود بکند
سعدی لاف و گزافه گویی و پرگویی را از خصلت‌های ناپسند به حساب
می‌آورد و سخن گفتن نغز و کوتاه و دلچسب و اندیشمندانه را به آدمیان
توصیه می‌کند. پرخاش‌گری و تندخویی و بی‌حرمتی را در روابط انسان‌ها
جایز نمی‌داند.
سخن گر چه دلبند و شیرین بود
سزاوار تصدیق و تحسین بود
چو یک بار گفتی مگو باز پس
که حلوا چو یک بار خوردند بس
سخن را سرست ای خردمند و بن
میاور سخن در میان سخن
خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش
نگوید سخن تا نبیند خموش
نه هر سخن که بر آید بگوید اهل شناخت
به سرّ شاه سر خویشان نشاید باخت
از دیدگاه سعدی کرامت و آزادگی از خصال و صفت‌های والا است که
بدون آن عروج به مقامات عالی انسانی غیرممکن است. دل بستن به مال و

منال دنیا که زندگی در آن آن‌قدر کوتاه و بی‌ثبات است در شأن و مقام انسان اندیشمند و عاقل نیست و چون سعادت همه انسان‌ها و به‌طور کلی جامعه بشری به‌عنوان یک موجودیت واحد و نه متفرق و پراکنده باید همیشه هدف و منظور غایی و نهایی باشد، کرامت و سخاوت و آزادی و آزادمردی لازمه وجودی هر انسان کامل است.

بر آنچه می‌گذرد دل منه که دجله بسی

پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد

گرت زدست بر آید چو نخل باش کریم

ورت زدست نیاید چو سرو باش آزاد

سعدی قوی‌دستان را موظف می‌داند که نسبت به‌زیردستان بخشایش و بزرگ‌منشی داشته باشند زیرا که اوضاع زمانه هرگز به‌یک حال باقی نمی‌ماند و معتقد است هر که به‌زیردستان نبخشاید به‌جور زیردستان گرفتار آید.

نه هر بازو که در وی قدرتی هست

به مردی عاجزان را بشکند دست

ضعیفان را مکن بر دل گزندی

که درمانی به‌جور زورمندی

دوستی در مکتب سعدی یکی از اصول اساسی در ارتباطات انسان‌ها با یکدیگر است. دوستی درختی است که میوه آن نشاط و لذت و صحت و سلامت در زندگی آدمی به‌بار می‌آورد و باید که بی‌شائبه و دور از هر گونه توقعات و انتظارات مادی باشد.

درخت دوستی بنشان که کام دل به‌بار آرد

نهال دشمنی برکن که رنج بی‌شمار آرد

انسان بدون معاشرت و مصاحبت با دوست خوب و خیرخواه و

نیک نفس در دایره هستی تنها می ماند. با دوستان باید یک رنگی و یک دلی داشت و اساس دوستی باید بر صمیمیت و پرهیزگاری و کمک و مساعدت و غم خواری نسبت به یکدیگر باشد. در دوستی باید راسخ و پا برجا بود و بر آن ارج و ارزش فراوان داشت.

دوستی را که به عمری فراچنگ آورند

نشاید که به یک دم بیازارند

دوستی واقعی هرگز به آسانی به دست نمی آید بنابراین هرگاه که فراهم آمد باید در حفظ و بقای آن کوشید.

سنگی به چند سال شود لعل پاره ای

ز نهار تا به یک نفسش نشکنی به سنگ

دوست آن باشد که گیرد دست دوست

در پریشان حالی و درماندگی

یک انسان اندیشمند باید که از حرص و آز و جمع بی حاصل مال دنیا که فقط به خاطر اندوختن و نه برای کرامت کردن و سخاوتمندی و لذت و استفاده بردن از آن باشد احتراز کند. انسان بخشنده و مهربان و کریم و باگذشت از زندگی خود نهایت لذت و رضایت و سعادت را بر خود می آفریند و انسان حریص و مال اندوز و خسیس زندگی را بر خود و اطرافیانش به دوزخ مبدل می سازد سعدی می گوید: مال از بهر آسایش عمر است نه عمر از بهر گرد آوردن مال، عاقلی را پرسیدند نیک بخت کیست و بدبختی چیست. گفت نیک بخت آن که خورد و کشت و بدبخت آن که مرد و هشت.

مکن نماز بر آن هیچ کس که هیچ نکرد

که عمر بر سر تحصیل مال کرد و نخورد

آن کس که به دینار و درم خیر نیندوخت
سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد
خواهی متمتع شوی از دنیوی و عقبی
با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد
گویند ببخش و منت منه که نفع آن به تو باز می‌گردد.
درخت کرم هر کجا بیخ کرد
گذشت از فلک شاخ و بالای او
گر امید داری کز و برخوری
به منت منه از بر پای او
شکر خدای کن که موفق شدی به خیر
ز انعام و فضل او نه معطل گذاشتت
منت منه که خدمت سلطان کنی همی
منت شناس از و که به خدمت بداشتت
دوکس رنج بیهوده بردند و سعی بی‌فایده کردند. یکی آن که اندوخت
و نخورد و دیگر آن که آموخت و نکرد.
انسان کامل در مکتب اندیشه و پندار سعدی کسی است که از این
صفات نهایت بهره داشته باشد: صداقت - امانت - پرهیزکاری - روشن‌دلی
- تواضع - کرامت - سخاوت - نوع‌دوستی - دلجویی و استعانت -
غم‌خواری دیگر انسان‌ها - شجاعت - صمیمیت - درستکاری - نیک‌نفسی
- نیک‌اندیشی - نیک‌بینی - نجابت - تواضع - مردانگی - همت - آزادگی و
آزادمردی و آزاداندیشی - محبت - عشق - صفا - گذشت و فداکاری و
بی‌نیازی - وارستگی از دنیا و تعلقات مادی.
گلستان سعدی که بدون هیچ‌گونه شک و تردید یکی از بزرگ‌ترین آثار
ادبی جهان می‌باشد. آیینه‌ای است منور و تابناک از اصول و مبانی

انسانیت و دستورالعمل اخلاق و رفتار و کردار نیک. این شاهکار بی‌نظیر در هشت باب یا فصل نگاشته شده و در این کتاب سعدی خط مشی و طریقه نیکوی زندگی را برای همه انسان‌ها از پادشاهان گرفته تا درویشان مشخص و معین کرده و با آوردن حکایات و تمثیلات، تصویری روشن و متقن و گویا از راه و رسم زندگانی نقاشی کرده و ارائه داده است.

در باب اول در سیرت پادشاهان حکایتی دارد بدین شرح:

یکی از ملوک خراسان محمود سبکتکین را به خواب دید که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمان او که همچنان در چشم خانه همی گردید و نظر همی کرد. سایر حکما از تأویل آن فرو ماندند مگر درویشی که به جای آورد و گفت: هنوز نگران ست که ملکش با دگران ست.

بس نامور به زیر زمین دفن کرده‌اند

کز هستیش بر روی زمین نشان بر نماند

وان پیر لاشه را که سپردند زیر خاک

خاکش چنان بخورد کز و استخوان نماند

زنده است نام فرخ نوشیروان به خیر

گر چه بسی گذشت که نوشین روان نماند

خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر

زان پیش تر که بانگ بر آید فلان نماند

و در حکایت دیگری در همین باب سیرت پادشاهان به یکی از ملوک

عرب چنین آموزش می‌دهد:

بر بالین تربت یحی پیغامبر علیه‌السلام معتکف بودم در جامع

دمشق که یکی از ملوک عرب که به بی‌انصافی منسوب بود

اتفاقاً به زیارت آمد و نماز و دعا کرد و حاجت خواست.

درویش و غنی بندهٔ این خاک درند

و آنان که غنی‌ترند محتاج‌ترند

آن‌گه مرا گفت: از آن جا که همت، درویشان‌ست و صدق، معاملت
ایشان خاطری همراه من کنید که از دشمنی صعب‌اندیش‌ناکم. گفتمش: بر
رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نبینی.

به بازوان توانا و قوت سر دست

خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست

نترسد آنکه بر افتادگان ببخشاید

که گرز پای درآید کسش نگیرد دست؟

هرآنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت

دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست

ز گوش پنبه برون ار و داد خلق بده

وگر تو می ندهی داد، روز دادی هست

ببنی آدم اعضای یکدیگرند

که در آفرینش ز یک پیکرند

چو عضوی به درد آورد روزگار

دگر عضوها را نماند قرار

تو کز محنت دیگران بی‌غمی

نشاید که نامت نهند آدمی

در باب دوم سخن را از بارگاه پادشاهان کوتاه می‌کند و از تخت
سلطنت و حکمرانی و شکوه و جلال و قدرت به‌زیر می‌کشد و در روی
پوستین درویشان سکنی می‌گزیند و با آنان از اخلاق و خط مشی
درویشان راستین و نه دکانداران دغل به‌گفت و گو می‌نشیند: تنی چند از
روندگان، متفق سیاحت بودند و شریک رنج و راحت خواستم تا مرافقت

کنم، موافقت نکردند گفتم: این از کرم اخلاق بزرگان بعیدست روی از مصاحبت مسکینان تافتن و فایده و برکت دریغ داشتن که من در نفس خویش این قدر قوت و سرعت می شناسم که در خدمت مردان یارشاطر باشم نه بار خاطر. یکی از آن میان گفتم: از این سخن که شنیدی، دل، تنگ مدار که در این روزها دزدی به صورت درویشان برآمد و خود را در سلک صحبت ما منتظم کرد.

چه دانند مردم که در جامه کیست؟

نویسنده داند که در نامه چیست

و از آن جا که سلامت حال درویشان است گمان فضولش نبردند و به یاری قبولش کردند.

صورت حال عارفان دلگست

این قدر بس که روی در خلقست

در عمل کوش و هر چه خواهی پوش

تاج بر سر نه و علم بر دوش

ترک دنیا و شهوتست و هوس

پارسایی، نه ترک جامه و بس

در غزاگند مرد باید بود

بر مخنث سلاح جنگ چه سود؟

روزی تا به شب رفته بودیم و شبانگه به پای حصار خفته که دزد بی توفیق ابریق رفیق برداشت که: به طهارت می روم، و به غارت می رفت.

پارسیا بین که خرقه در بر کرد جامه کعبه را جلّ خر کرد

چندان که از نظر درویشان غایب شد. به برجی برفت و دُرّجی بدزدید و تا روز روشن شد، آن تاریک رای مبلّغی راه رفته بود و رفیقان بی گناه خفته. بامدادان همه را به قلعه در آوردند و به زندان کردند. از آن تاریخ

ترک صحبت کردیم و طریق عزلت گرفتیم که:

چو از قومی یکی بی‌دانشی کرد نه‌گه را منزلت ماند، نه‌مه را شنیدستی که گاوی در علف‌خوار ببالاید همه‌گاوان ده را گفتم سپاس و منت خدای را که از برکت درویشان محروم نماندم اگر چه از صحبت وحید افتادم. بدین حکایت مستفید گشتم و امثال مرا همه عمر این نصیحت به کار آید.

به یک نا تراشیده در مجلسی برنجد دل هوشمندان بسی
اگر برکه‌ای پرکنند از گلاب سگی در وی افتد کند منجلاب
سعدی صفت قناعت را از صفات عالیة انسانی می‌داند و براین عقیده است که قناعت نه تنها برای خود شخص آرامش و سعادت به‌وجود می‌آورد بلکه نتیجه نهایی آن برای جامعه بشری ایجاد عدالت و نعمت و آسایش بیشتر خواهد بود. باب سوم گلستان را که در فضیلت قناعت است چنین آغاز می‌کند:

خواهنده مغربی در وصف بزازان حلب می‌گفت: ای خداوندان نعمت، اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سؤال از جهان برخاستی.

ای قناعت توانگرم گردان

که ورای تو هیچ نعمت نیست

کنج صبر اختیار لقمان است

هر که را صبر نیست حکمت نیست

در حکایت دیگری می‌گوید:

یکی از حکما پسر را نهی همی کرد از بسیار خوردن که سیری مردم را رنجور کند. گفت ای پدر گرسنگی خلق را بکشد. نشنیده‌ای که ظریفان گفته‌اند: به سیری مردن به که گرسنگی بردن. گفت: اندازه نگه دار.

نه چندان بخور کز دهانت برآید
نه آن قدر که از ضعف جانت برآید
با آن که در وجود طعامست حظّ نفس
رنج آورد طعام که بیش از قدر بود
گر گلشکر خوری به تکلف، زیان کند
ور نان خشک دیر خوری، گلشکر بود
مکن، گر مردمی، بسیار خواری
که سگ، زین می‌کشد، بسیار خواری
یکی از زیباترین و مشهورترین حکایات سعدی در ستایش قناعت
سروده شده است:

بازرگانی را دیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده و
خدمتکار. شبی در جزیره کیش مرا به حجره خویش درآورد.
همه شب نیارمید از سخن‌های پریشان گفتن که فلان انبارم
به ترکستان است و فلان بضاعت به هندوستان و این قبالة فلان
زمین است و فلان چیز را فلان ضمیم گاه گفتمی خاطر
اسکندریه دارم که هوایی خوش است. باز گفتمی نه، که دریای
مغرب مشوش است. سعدیا، سفری دیگرم در پیش ست اگر آن
کرده شود بقیت عمر خویش به گوشه‌ای بنشینم. گفتم: آن کدام
سفرست. گفت گوگرد پارسی خواهم بردن به چین که شنیدم
قیمتی عظیم دارد و از آن جا کاسه چینی به روم آورم و دیبای
رومی به هند و فولاد هندی به حلب و آبگینه حلبی به یمن و بُرد
یمانی به پارس و زان پس ترک تجارت کنم، و به دکانی بنشینم.
انصاف از این ماخلولیا چندان فرو گفتم که بیش طاقت گفتنش
نماند. گفت: ای سعدی تو هم سخنی بگوی از آنها که دیده‌ای

و شنیده‌ای گفتم:

آن شنیدستی که در اقصای غور بار سالاری بیفتاد از ستور
گفت چشم تنگ دنیا دار را یا قناعت پر کند یا خاک گور
سعدی در آداب صحبت در باب هشتم گلستان نصایح و پند و
اندرزهای بسیار زندگانی ساز و سعادت آفرین دارد. باب هشت با این
سخن دلنشین و زیبا آغاز می‌گردد:

مال از بهر آسایش عمر است نه عمر از بهر گرد کردن مال. عاقلی را
پرسیدند نیک‌بخت کیست و بدبختی چیست، گفت نیک‌بخت آن که
خورد و کشت و بدبخت آن که مُرد و هشت.

مکن نماز بر آن هیچ کس که هیچ نکرد

که عمر بر سر تحصیل مال کرد و نخورد

آن کس که به دینار و درم خیر نیندوخت

سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد

خواهی متمتع شوی از دنیوی و عقبی

با خلق کردم کن چو خدا با تو کرم کرد

و بالاخره نکته مهمی که درباره سعدی قابل ذکر است شهرت بسیاری
است که بطوری که قبلاً به آن اشارت کوتاهی داشتیم، در زمان حیات
خویش پیدا کرد. پیداست که این موضوع در تاریخ ادبیات فارسی تا قرن
هفتم هجری تازگی نداشت و بعضی از شاعران بزرگ مانند ظهیر و
خاقانی در زمان خود مشهور و در نزد شعر شناسان عصرشان معروف
بودند. اما گمان نمی‌رود که هیچیک از آنان در شهرت میان فارسی
شناسان کشورهای مختلف از آسیای صغیر گرفته تا هندوستان، در عهد و
زمان خود، به سعدی رسیده باشند و این که او در آثار خویش چند جا
به شهرت و رواج گفتار خود اشاراتی دارد درست و دور از مبالغه است.

از جمله شاعران استاد در عصر سعدی که در خارج از ایران می‌زیسته‌اند یکی امیرخسرو دهلوی است و دیگر حسن دهلوی که هردو در غزلهای خود از سعدی پیروی می‌کرده‌اند و امیر خسرو از این که در «نوبت سعدی» جرأت شاعری می‌کرد خود را ملامت می‌نمود.

نوبت سعدی که مبادا کهن شرم نداری که بگویی سخن؟

در سالهایی که سعدی آخرین ادوار حیات خود را در شیراز سپری می‌ساخت شاعری عارف و زبان‌آور در شهر آق سرا از شهرهای کوچک آسیای صغیر (ترکیه امروزی) چنان شیفته غزلهای دل‌انگیز و سخنان شیوای استاد شیرازی شده بود که علاوه بر جواب گفتن عده زیادی از غزلهای و قصاید او و تکرار نام وی با احترام در بسیاری از آنها، خود چند قصیده غرا به ستایش آن استاد بزرگ شعر فارسی اختصاص داد. او که نامش سیف‌الدین محمد فرغانی است و زندگانی و آثارش را در یکی از مجلدات این کتاب تشریح کردیم، از استادانیست که در قرن هفتم هنوز شیوه سخنگویی استادان بزرگ خراسان را در قرن‌های پنجم و ششم رها نکرده بود و سخنان فصیح او که همه جا همراه با وعظ و اندرز و تحقیق و حکمت است نشان از بزرگی مقامش در شعر و عرفان می‌دهد.

در یکی از قصائد خود که سیف فرغانی از سعدی استقبال کرده به میزان «شهرت» آن استاد اشاره نموده است.

ور ترا شهرت سعدی نبود نقصی نیست

حاجتی نیست در اسلام اذان را بمنار

و چند قصیده هم در مدح او ساخته به مطلع‌های ذیل:

نمی‌دانم که چون باشد به معدن زر فرستادن

به دریا قطره آوردن بکان گوهر فرستادن

دلم از کار این جهان بگرفت راست خواهی دلم ز جان بگرفت
و در آن گفت:

مدح سعدی نگفته بیتی چند طوطی نطق را زبان بگرفت

بجای سخن گر بتو جان فرستم چنان دان که زیره بکرمان فرستم

بسی نماند ز اشعار عاشقانه تو که شاه بیت سخنها شود فسانه تو
و چنان که از این قصاید برمی آید سیف اشعار خود را به پیشگاه استاد
بزرگ سخن می فرستاده و از چنین دلیری که می کرده بدینگونه تعبیر
می نموده است:

مرا از غایت شوق نیامد در دل این معنی
که آب پارگین نتوان سوی کوثر فرستادن
مرا آهن در آتش بود از شوق، ندانستم
که مس از ابلهی باشد بکان زر فرستادن
چو بلبل از فراق گل ازین اندیشه خاموشم
که بانگ زاغ چون شاید بخنیاگر فرستادن
حدیث شعر من گفتن پیش طبع چون آبت
بآتشگاه زردشتت خاکستر فرستادن
بر آن جوهری بردن چنین شعر آن چنان باشد
که دست‌افزار جولاهان^۱ بر زرگر فرستادن
ضمیرت جام جمشید است و در وی نوش جان پرور
بر او جرعه‌ای نتوان از این ساغر فرستادن

سوی فردوس باغی را نشاید میوه آوردن
سوی طاووس زاغی را نشاید پر فرستادن
بَر جمع مَلِک نتوان بشب قنديل بَر کردن
سوی شمع فلک نتوان بروز اختر فرستادن
اگر از سیم و زر باشد ور از دُر و گهر باشد
به ابراهیم چون شاید بت آذر فرستادن
ز باغ طَبیع بی بارم از این غوره که من دارم
اگر حلوا شود نتوان بدان شکر فرستادن
تو کشورگیر آفاقی و شعر تو ترا لشگر

چنین لشگر ترا زبید بهر کشور فرستادن...
در همین قصایدست که سعدی را عنوان «سلطان سخن» داده و شعر
جهانگیر او را به منزله «آب حیات» شمرده:

سخن او که هست آب حیوة چون سکندر همه جهان بگرفت
و گفته است که هیچکس در شاعری جای او را نخواهد گرفت:
دیگری جای او نگیرد و او بسخن جای دیگران بگرفت
و تا چه اندازه هرچه این شاعر و عارف فرزانه درباره استاد سخن
گفت به جا و درست گفت. از اشعار استاد سخن سعدی نمونه‌هایی به نظر
خوانندگان میرسد.

اگر مطالعه خواهد کسی بهشت برین را
بیا مطالعه کن گو بنوبهار زمین را
شگفت نیست گر از طین بدر کند گل و نسرین
همانکه صورت آدم کند سلاله طین را
حکیم بار خدایی که صورت گل خندان
درون غنچه ببندد چو در مشیمه جنین را

سزد که روی عبادت نهند بر درِ حکمش
مصورّی که تواند نگاشت نقش چنین را
نعیم خطّه شیراز و لعبتان بهشتی
زهر دریچه نگه کن که حور بینی و عین را
گرفته راه تماشا بدیع چهره بتانی
که در مشاهده عاجز کنند بتگر چین را
کمان ابرو ترکان بتیر غمزه جادو
گشاده بردل عشاق مستمند کمین را
هزار ناله بیدل ز هر کنار برآید
چو پر کنند غلامان شاه خانه زین را
بهم برآمده آب از نهیب باد بهاری
مثال شاهد غضبان گره فگنده جبین را
مگر شکوفه بخندید و بوی عطر برآمد
که ناله در چمن افتاد بلبلان حزین را
بیار ساقی مجلس بگوی مطرب مونس
که دیر شد که قرینان ندیده‌اند قرین را
هزاردستان برگل سخن‌سرای چو سعدی
دعای صاحب عادل علاء دولت و دین را
وزیر مشرق و مغرب امین مگه و یثرب
که هیچ مُلک ندارد چنو حفیظ و امین را

خوشست عمر دریغا که جاودانی نیست
بس اعتماد برین پنج روز فانی نیست

درختِ قَدْ صنوبرِ خرامِ انسان را
مدام رونقِ نوباوهٔ جوانی نیست
گلیست خرم و خندان و تازه و خوشبوی
ولیک امید ثباتش چنانکه دانی نیست
دوامِ پرورشِ اندرکنارِ مادرِ دهر
طمع مکن که در و بوی مهربانی نیست
مباش غرّه و غافل چو میش سر در پیش
که در طبیعت این گرگ گله بانی نیست
چه حاجتست عیان را به استماع بیان
که بی وفایی دور فلک نهانی نیست
کدام باد بهاری وزید در آفاق
که باز در عقبش نکبتِ خزانی نیست
اگر ممالک روی زمین بدست آری
بهای مهلت یک روزه زندگانی نیست
دل ای رفیق درین کاروانسرای میند
که خانه ساختن آیین کاروانی نیست
اگر جهان همه کامست و دشمن اندر پی
بدوستی که جهان جای کامرانی نیست
چو بت پرست به صورت چنان شدی مشغول
که دیگرت خبر از لذت معانی نیست
طریق حق رو و در هر کجا که خواهی باش
که کنج خلوت صاحب‌دلان مکانی نیست
جهان ز دست بدادند دوستان خدای
که پای بند عنا جز جهان ستانی نیست

نگاه‌دار زبان تا بدوزخت نبرد
که از زبان بتراندر جهان زبانی^۱ نیست
عمل بیار و علم برمکن که مردان را
رهی سلیم‌تر از کوی بی‌نشانی نیست
کف نیاز بدرگاه بی‌نیاز برآر
که کار مرد خدا جز خدای خوانی نیست

دریغ روز جوانی و عهد برنایی
نشاط کودکی و عیش و خویشتن رای
سر فروتنی انداخت پیریم در پیش
پس از غرور جوانی و دست بالای
دریغ بازوی سرپنجگی که برپچید
ستیز دور فلک ساعد توانایی
زهی زمانه ناپایدار عهد شکن
چه دوستیست که با دوستان نمی‌پایی
که اعتماد کند بر مواهبِ نِعَمَت
که همچو طفل ببخشی و باز بربایی
بزارتر گسلی هرچه خوبتر بندی
تباه‌تر شکنی هرچه خوشتر آرای
بعمر خویش کسی کامی از تو بر نگرفت
که در شکنجه بی‌کامیش نفرسایی

۱. زبانی: دوزخ‌بان، مالک دوزخ؛ در اصل: زبانی

اگر زیادتِ قدرست در تغیرِ نفس
نخواستم که بقدر من اندر افزایی
شکوه پیری بگذار و علم و فضل و ادب
کجاست جهل جوانی و عشق و شیدایی
چو با قضای اجل بر نمی توان آمد
تفاوتی نکنند گُربُزی و دانایی

شرفِ نفس بجدوست و کرامت بسجود
هر که این هردو ندارد عدمش به وجود
ای که در نعمت و نازی بجهان غرّه مباش
که محالست درین مرحله امکانِ خلود
وای که در شدت فقری و پریشان‌حالی
صبر کن کاین دو سه روزی بسر آید معدود
خاک راهی که برو می‌گذری ساکن باش
که عیونست و جفونست و خدو دست و قدود
این همان چشمه خورشید جهان افروزست
که همی تافت بر آرامگه عاد و ثمود
خاک مصر طرب‌انگیز نبینی که همان
خاک مصرست ولی برسر فرعون و جنود
دُنیی آنقدر ندارد که برو رشک برند
ای برادر که نه محسود بماند نه حسود
قیمت خود بملاهی و مناهی مشکن
گرت ایمان درستت بروز موعود

دست حاجت که بری پیش خداوندی بر
که کریمست و رحیمست و غفورست و ودود
از ثبری تا بثریا بمبودیت او
همه در ذکر و مناجات و قیامت و قعود
کرمش نامتناهی نَعَمَش بی‌پایان
هیچ خواهنده ازین در نرود بی‌مقصود
پند سعدی که کلید در گنج سعد است
نتواند که بجای آورد اَلَا مسعود

خرما نتوان خوردن ازین خار که کشتیم
دیبا نتوان کردن ازین پشم که رشتیم
بر حرف معاصی خط عذری نکشیدیم
پهلوی کبائر حسناتی ننوشتیم
ما کشته نفسیم و بس آوخ که برآید
از ما بقیامت که چرا نفس نکشتیم
افسوس برین عمر گرانمایه که بگذشت
ما از سر تقصیر و خطا در نگذشتیم
دنیا که درو مرد خدا گل نسرشتست
نامرد که مائیم چرا دل بسرشتیم
ایشان چو ملخ در پس زانوی ریاضت
ما مور میان بسته دوان بر در و دشتیم
پیری و جوانی پی هم چون شب و روزند
ما شب شد و روز آمد و بیدار نگشتیم

واماندگی اندر پس دیوار طبیعت
حیفست دریغا که در صلح بهشتیم
چون مرغ برین کنگره تا کی بتوان خواند
یک روز نگه کن که برین کنگره خشتیم
ما را عجب ار پشت و پناهی بود آن روز
کامروز کسی را نه پناهیم و نه پشتیم
وگر مراد تو اینست، بی مرادی من
تفاوتی نکند چون مراد یار منست

امروز در فراق تو دیگر بشام شد
ای دیده پاس دار که خفتن حرام شد
بیش احتمال سنگ جفا خوردنم نماند
کز رقت اندرون ضعیفم چو جام شد
افسوس خلق می شنوم در قفای خویش
کاین پخته بین که در سر سودای خام شد
تنها نه من بدانۀ خالت مقیدم
این دانه هر که دید گرفتار دام شد
گفتم یکی بگوشه چشمت نظر کنم
چشمم درو بماند و زیادت مقام شد
ای دل نگفتمت که عنان نظر بتاب
اکنونت افگند که ز دستت لگام شد
نامم به عاشقی شد و گویند توبه کن
توبت کنون چه فایده دارد که نام شد

از من به عشقِ روی تو می‌زاید این سخن
طوطی شکر شکست که شیرین کلام شد
ابنای روزگار غلامان بزر خرنند
سعدی ترا بطوع و ارادت غلام شد
آن مدّعی که دست ندادی ببند کس
این بار در کمند تو افتاد و رام شد
شرح غمت بوصف نخواهد شدن تمام
جهدم بآخر آمد و دفتر تمام شد

ما درین شهر غریبیم و درین ملک فقیر
بکمند تو گرفتار و بدام تو اسیر
در آفاق گشادست ولیکن بستست
از سر زلف تو بر پای دل ما زنجیر
من نظر باز گرفتن نتوانم همه عمر
از من ای خسرو خوبان تو نظر باز مگیر
گر چه در خیل تو بسیار به از ما باشد
ما ترا در همه عالم نشناسیم نظیر
در دلم بود که جان بر تو فشانم روزی
باز در خاطر ام آمد که متاعیست حقیر
این حدیث از سر دردیست که من می‌گویم
تا بر آتش ننهی بوی نیاید ز عبیر
گر بگویم که مرا حال پریشانی نیست
رنگ رخسار خبر می‌دهد از سرّ ضمیر

عشق پیرانه سر از من عجبت می آید
چه جوانی تو که از دست ببردی دل پیر
من ازین هر دو کمانخانه ابروی تو چشم
برنگیرم و گرم چشم بدوزند بتیر
عجب از عقل کسانی که مرا پند دهند
برو ای خواجه که عاشق نبود پند پذیر
سعديا پیکر مطبوع برای نظرت
گر نبینی چه بود فایده چشم بصیر

خوشست درد که باشد امید درماتش
دراز نیست بیابان که هست پایانش
نه شرط عشق بود با کمان ابروی دوست
که جان سپر نکنی پیش تیربارانش
عدیم را که تمنای بوستان باشد
ضرورتست تحمل ز بوستان بانس
وصال جان جهان یافتن حرامش باد
که التفات بود بر جهان و برجانش
زکعبه روی نشاید بناامیدی تافت
کمینه آن که بمیریم در بیابانش
اگر چه ناقص و نادانم این قدر دانم
که آبگینه من نیست مرد سندانس
ولیک با همه عیب احتمال یار عزیز
کنند چون نکنند احتمال هجرانش

گر آید از تو برویم هزار تیر جفا
جفاست گر مژه برهم ز پیکانش
حریف را که غم جان خویشتن باشد
هنوز لاف دروغست عشق جانانش
حکیم را که دل از دست رفت و پای از جای
سر صلاح توقع مدار و سامانش
گلی چو روی تو گر ممکنست در آفاق
نه ممکنست چو سعدی هزار دستانش

چشم خدا بر تو ای بدیع شمائل
یار من و شمع جمع و شاه قبائل
جلوه‌کنان می‌روی و باز نیایی
سرو ندیدم بدین صفت متمائل
هر صفتی را دلیل معرفتی هست
روی تو بر قدرت خدای دلائل
قصه لیلی مخوان و غصه مجنون
عهد تو منسوخ کرد ذکر اوائل
نام تو می‌رفت و عارفان بشنیدند
هر دو برقص آمدند سامع و قائل
پرده چه باشد میان عاشق و معشوق
سدّ سکندر نه مانعست و نه حائل
گو همه شهرم نگه کنند و ببینند
دست در آغوش یار کرده حمائل

دور باآخر رسید و عمر به پایان
شوق تو ساکن نگشت و مهر تو زائل
گر تو برانی کسم شفیع نباشد
ره بتو دائم دگر بهیچ وسائل
با که نگفتم حکایت غم عشقت
این همه گفتیم و حل نگشت مسائل
سعدی ازین پس نه عاقلست نه هشیار
عشق بچربید بر فنون فضائل

آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم
تا برفتی از برم صورت بیجان بودم
نه فراموشیم از ذکر تو خاموش نشاند
که در اندیشه اوصاف تو حیران بودم
بی تو در دامن گلزار نخفتم یک شب
که نه در بادیه خار مگیلان بودم
زنده می کرد مرا دم بدم امید وصال
ورنه دور از نظرت کشته هجران بودم
بتولای تو در آتش محنت چو خلیل
گوئیا در چمن لاله و ریحان بودم
تا مگر یک نفسم بوی تو آرد دم صبح
همه شب منتظر مرغ سحرخوان بودم
سعدی از جور فراق همه روز این می گفت
عهد بشکستی و من برسر پیمان بودم

همه عمر برندارم سر ازین خمار هستی
که هنوز من نبودم که تو در دلم نشستی
تو نه مثل آفتابی که حضور و غیبت اُفتد
دگران روندو آیندو تو همچنان که هستی
چه حکایت از فراق که نداشتم ولیکن
تو چو روی باز کردی درِ ماجرا ببستی
نظری بدوستان کن که هزار بار از آن به
که تحیتی نویسی و هدیتی فرستی
دل دردمند ما را که اسیر تست یارا
بوصال مرهمی نه چو به انتظار خستی
نه عجب که قلب دشمن شکنی بروز هیجا
تو که قلب دوستان را به مفارقت شکستی
برو ای فقیه دانا بخدای بخش ما را
تو و زهد و پارسایی من و عاشقی و مستی
دل هوشمند باید که به دلبری سپاری
که چو قبله‌ایت باشد به از آنکه خودپرستی
چو زمام بخت و دولت نه بدست جهد باشد
چکنند اگر زبونی نکنند و زبردستی
گله از فراق یاران و جفای روزگاران
نه طریق تست سعدی کم خویش گیرورستی

از بوستان:

دوبیتم جگر کرد روزی کباب
که می‌گفت گوینده‌یی بارباب

دریغا که بی‌ما بسی روزگار
بروید گل و بشکفد نوبهار
بسا تیرو دیمه و اردیبهشت
بیایند و ما خاک باشیم و خشت
پس از ما بسی گل دمد بوستان
نشینند با یکدگر دوستان
زدم تیشه یک روز بر تلّ خاک
بگوش آمدم ناله‌یی دردناک
که زنهار اگر مردی آهسته‌تر
که چشم و بناگوش و رویست و سر
خبر داری ای استخوانی قفس
که جان تو مرغیست نامش نفس
چو مرغ از قفس رست و بگسست قید
دگر ره نگرده بسی تو صید
نگهدار فرصت که عالم دمی است
دمی پیش دانا به از عالمی است

همین پنج بیتم خوش آمد بگوش
که در مجلسی می‌سرودند دوش
مرا راحت از زندگی دوش بود
که آن ماه رویم در آغوش بود
مر او را چو دیدم سر از خواب مست
بدو گفتم ای سرو پیش تو پست

دمی نرگس از خواب دوشین بشوی
چو گلبن بخندو چو بلبل بگوی
چه می‌خسبی ای فتنه‌روزگار
بیاو می‌لعل نوشین بیار
نگه کرد ژولیده از خواب و گفت
مرا فتنه خوانی و گویی مخفت
در ایام سلطان روشن نفس
نبیند مگر فتنه در خواب کس

شنیدم که روزی سحرگاه عید ز گرمابه آمد برون بایزید
یکی طشت خاکسترش بی‌خبر فرو ریختند از سرایی بسر
همی گفت ژولیده دستار و موی کف دست شکرانه مالان بروی
که ای نفس من در خور آتشم ز خاکستری روی درهم کشم؟
بزرگان نکردند در خود نگاه خدایینی از خویشان بین مخواه

یکی خوب کردار و خوشخوی بود
که بدسیرتان را نکوگوی بود
بخوابش کسی دید چون درگذشت
که باری حکایت کن از سرگذشت
دهانی بخنده چو گل باز کرد
چو بلبل بصوتی خوش آغاز کرد
که بر من نکردند سختی بسی
که من سخت نگرفتمی بر کسی

سگی پای صحرا نشینی گزید بخشمی که زهرش ز دندان چکید
شب از درد بیچاره خوابش نبرد بخیل اندرش دختری بود خرد
پدر را جفا کرد و تندی نمود که آخر ترا نیز دندان نبود؟
پس از گریه مرد پراگنده روز بخندید کای مامک دلفروز
مرا گرچه هم سلطنت بود بیش دریغ آدمم کام و دندان خویش
محالست اگر تیغ بر سر خورم که دندان بیای سگ اندر برم
توان کرد با ناکسان بدرگی ولیکن نیاید ز مردم سگی

یکی بر بطی در بغل داشت مست

بشب بر سر پارسایی شکست

چو روز آمد آن نیکمرد سلیم

بَرِ سنگدل برد یکمشت سیم

که دوشینه معذور بودی و مست

ترا و مرا بربط و سر شکست

مرا به شد آن زخم و برخاست بیم

ترا به نخواهد شد الّا بسیم

ازین دوستان خدا برسرند

که از خلق بسیار برسر خوردند

قاسم انوار

خَرَد، مست است و دل مست است و جان، مست
بسه سـودایت، روانِ نـاتوان، مست
ز حـد بگـذشت مستی‌های ذرات
فلک مست و زمین مست و زمان مست
بـیا در باغ و شور بلبلان بین
سمن مست و چمن مست، ارغوان مست
شـراب نـاب رحمت را چگـویم
کـز او دلـداده مست و دلـستان مست
ز دنیـا تا به عُقبی گـر ببینی
هـمه ره، کـاروان در کـاروان مست
جـهان مستند و از مستی نـدانند
جـهان، اندر جـهان اندر جـهان مست
بـقول «قاسمی» این سـکر عام است
خـرد مست و یقین مست و گـمان مست
معین‌الدین سرابی تبریزی معروف و ملقب به قاسم انوار از بزرگان
صوفیه ایران و از شاعران برجسته پارسی‌گوی در نیمه دوم قرن هشتم و

نیمه اول قرن نهم هجری قمری بوده است که آثار جالبی به نظم و نثر در تصوف دارد. او در ابتدا مرید شیخ صدرالدین بوده و بعد به خدمت شیخ صفی‌الدین اردبیلی و شاه نعمت‌الله کرمانی رسیده ریاضت‌ها کشیده و در مشرب تصوف مقامات بلند داشته است و در زمان خود از مردان بزرگ و نام‌آور و متنفذ ایران بوده است. تخلص او در شعر «قاسمی» و «قاسم» است. گویا قاسمی نسبت اوست بجدش ابوالقاسم و قاسم شاید اختصاری باشد از لقب «قاسم الانوار» که بنابر اشاره مکرر در غالب مراجع صدرالدین موسی بن شیخ صفی‌الدین اردبیلی بدو داد. ولادتش در اواسط قرن هشتم و بنابر اشاره بعضی از نویسندگان احوالش بسال ۷۵۷ در سراب تبریز اتفاق افتاد. قاسم الانوار هم از عنفوان جوانی در پی تحصیل علم و ادب به شهر تبریز رفت و گویا در همین احوال بود که در حلقه مریدان شیخ صدرالدین موسی فرزند و جانشین شیخ صفی‌الدین اردبیلی درآمد و شیخ صفی‌الدین موسی که انوار از او به «صدر ولایت» تعبیر کرده دیرگاهی بعد از پدر هدایت صوفیان صفوی را برعهده داشت و قاسم انوار که هنگام مرگ او سی و هفت ساله بود در مرگ وی چنین گفت:

صدر ولایت که نقد شیخ صفی داشت

قرب نود سال بود رهبر این راه

قاسم انوار بعد از آن که مدتی در آذربایجان از پیشگاه بزرگان طریقه صفویه کسب فیض نمود، هم در جوانی به گیلان به مقرر جانشینان شیخ زاهد گیلانی رفت و آمد کرد و به نظر می‌آید که در همین سفرها و، اقامت‌هاست که زبان گیلکی آموخت و آن را در قسمتی از اشعار خود بکار برد، و نیز در همین دوران جوانی از آذربایجان به خراسان سفر کرد و مدتها در هرات مستقر بود و در رساله‌ای بنام «رساله در بیان علم»

می‌گوید در سال ۷۷۹ در خانقاه جدید در جوار مولانا ظهیر خلوتی ساکن بود. بنظر می‌رسد که این مأموریت از جانب صدرالدین موسی به‌او داده شده بود که به خراسان و هرات برود و در آنجا خانقاه جدید را پی‌ریزی کند و این از شیوه‌های جاری مشایخ صوفیه بوده که برای بسط و نشر طریقه خود پیروان مستعد خویش را بعد از اعطای خرقه درویشی بعنوان خلیفه به مراکزی که مصلحت می‌دانستند گسیل می‌داشتند و بعید نیست که این مأموریت قاسم الانوار پیش از سال ۷۷۹ که مصادف با بیست و دو سالگی اوست اتفاق افتاده باشد و ظاهراً اشاره‌ایی که در این دو بیت از مثنوی «انیس العارفين» می‌بینیم:

بسنده را در عنفوان، دور از دیار

درد غربت جمع شد با درد یار

سال عمرم بیست، یا خود بیش و کم

نور عرفان در دلم می‌زد علم...

مربوط است به همین اوان که آغاز دوره مهاجرتش از آذربایجان به خراسان بوده است و از این پس قاسم انوار در هرات ساکن بوده و در آن دیار شهرت بسیار داشته تا اتفاقاً در سال ۸۳۰ و واقعه‌ی کارد خوردن شاهرخ بر دست احمدلر پیش آمد و در این میان قاسم انوار را متهم کردند که با احمدلر رابطه‌ای داشت و او را بدین تهمت از هرات بیرون راندند. تذکره‌نویسان دیگری هم گزارش کرده‌اند که علت اخراج قاسم انوار از هرات بدلیل بی‌اعتنایی او به میرزا شاهرخ و فرزندش میرزا بایستقر بوده. بهرحال انوار به‌هنگام عزیمت به ماورالنهر این ابیات را سرود و سپس عازم آن دیار شد:

ای عاشقان ای عاشقان هنگام آن شد کز جهان

مرغ دلم طیران کند بالای هفتم آسمان

و مقطع این بیت:

قاسم سخن کوتاه کن برخیز و عزم راه کن

شکر بر طوطی نکن مردار پیش کرکسان

باید در اینجا این مطلب را نیز خاطرنشان سازیم که به زمان اقامت قاسم انوار در هرات بدلیل مقامات والایش در عرفان، مورد احترام و ستایش جمعیت عظیمی از ساکنان آن منطقه قرار گرفته بود و به علت نفوذ شدید او در مردم آن شهر، شاهرخ از گسترش محبوبیت و موضع قدرتش در میان مردم بیم‌ناک شده بود و بدین دلیل بوده که فرمان بر تبعید او صادر کرده بود.

بهرحال قاسم انوار از هرات به طرف ماورالنهر حرکت کرد و به‌نگام ورود به سمرقند مورد استقبال فوق‌العاده مردم آن شهر قرار گرفت و چون از او خواستند که به دعوت میرزا الغ بیک حاکم آن دیار به دیدارش برود، انوار دعوت را پذیرفت و در محضر حاکم حضور یافت و حاکم پس از شنیدن سخنان درویشانه و کلمات محققانه او در همان مجلس بطوری که گفته‌اند «حلقه ارادت در گوش کشید و غاشیه حسن عقیدت بردوش افکند».

قاسم انوار پس از این تبعید مدتی در سمرقند ساکن بود و سپس به خراسان بازگشت و در خرچرد جام، در باغی که برایش خریده بودند، سکونت گزید و خانقاهی در آنجا ترتیب داد و همانجا بود تا در گذشت تاریخ وفاتش را در مأخذ معتبر سال ۸۳۷ هجری قمری نوشته‌اند. جامی در نفحات الانس این تاریخ را همان ۸۳۷ ثبت کرد. و دولت‌شاه سمرقندی در تذکره الشعرا سال ۸۳۵ و غیاث‌الدین خواند میر در حبيب السیر سال ۸۳۷ که بنظر می‌رسد این سال صحیح‌تر باشد.

در هنگام فوت قاسم انوار هشتاد ساله بود و در همان باغ خرچرد جام

که خانقاه او در آنجا بود و آخرین اقامتگاهش، او را دفن کردند. جامی از این آرامگاه در نفحات الانفس صحبت می‌دارد و این همان بنایست که اکنون در قریهٔ لنگر نزدیک تربت جام باقیست و به فرمان علیشیر نوایی ساخته شده بود.

انوار سروده است:

بسندهٔ پیر مغانیم که جاویدان باد!
جاودان باد و سرش سبز و لبش خندان باد!
غرض از پیر مغان مرشد راهست ای دل
تا ابد دیر مغان سجده‌گه مستان باد!
ساقیا باده بیاور که شراب تو مدام
همچو الطاف تو بی‌غایت و بی‌پایان باد!
هردلی را که به‌عشاق نیازی باشد
تا ابد راهبرش مشعلهٔ عرفان باد!
این همه مستی جان از اثر صحبت اوست
جان او قدس و دلش جنت جاویدان باد!
سر بیچید ز عشاق که بی‌سامانند
دائماً واعظ ما بی‌سر و بی‌سامان باد!
قاسم از دولت دیدار تو جانی نو یافت
جان من، جان و دلم جان تو را قربان باد!

داستان ما

از حد گذشت قصهٔ درد نهران ما
ترسم که ناله فاش کند راز جان ما
نی همدمی خوشست که تا روز رستخیز
با دوستان حدیث کند داستان ما

خانه راز

بگذار ره صومعه کان دور و دراز است
بنشین به در میکرده کان خانه راز است
از خرقه و زناروز سجّاده و تسبیح
مقصود نیاز آمد و باقی همه ناز است
هر جا که بود حسن، بود عشق، از این روی
محمود پریشان ز سر زلف ایاز است
ای خسرو خوبان، نظری کن ز سر لطف
«قاسم» ز غم عشق تو در سوز و گداز است

تفاوت

گیسوی تو هر چند کمندی ز بلا بود
خوش سلسله‌ای بود که برگردن ما بود
جنت طلبد زاهد و ماکوی تو هیئات!
بنگر که تفاوت ز کجا تا به کجا بود

لاله سیراب

عیسی به ظهور آمد، من مرده چرا باشم
آمد به دوی جان، آزرده چرا باشم؟
زد خیمه به بستانها، هر جا گل و ریحانها
من لاله سیرابم، در پرده چرا باشم؟

رباعیات

دل عاشق چشم ترک مستانه تست
تو شمعی و عالم همه پروانه تست
جان و دل ما عاشق و دیوانه تست
تا خانه دل گشتی و دل خانه تست

از لذت عاشقی چو مسرور شدی
در لشگر عاشقان چو منصور شدی
از ظلمت خود اگر دمی دور شوی

در نور شوی و عاقبت نور شوی
می‌گویند که قاسم انوار اعتقاد فراوانی به حافظ داشته و دیوان خواجه
را اغلب نزد او می‌خواندند. در آثار وی ترکیبات و اصطلاحات حافظ زیاد
دیده می‌شود، حتی چند مصراع خواجه عیناً در اشعار او آمده که معلوم
نیست توارد شده، و یا تضمین کرده است؛ مانند این ابیات و نظایر آن:

بیار باده که بنیاد عمر بر باد است
به دُردِ درد بسازیم، اگر مصفا نیست

که مصراع اول آن از این بیت حافظ است:

بیا که قصر امل، سخت سست بنیاد است

بیار باده که بنیاد عمر بر باد است

و این بیت قاسم انوار:

ما در این دیر مغان بهر نیاز آمده‌ایم

سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

که مصراع دوم آن از این بیت حافظ است:

تازه میخانه و می، نام و نشان خواهد بود
سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

و این بیت قاسم انوار:

ای خسرو خوبان نظری کن ز سر لطف
قاسم ز سر عشق تو، در سوز و گداز است
که از این مصراع حافظ مأخوذ است:
ای خسرو خوبان نظری سوی گداکن
و همچنین از سروده‌های او که از زیبایی و جذابیت خاصی
برخوردارند:

طعنه

وقت آن شد که می ناب دهی مستان را
خاصه من، بیدل شوریده سرگردان را
قدحی چند روان کن که جگرها تشنه است
تا زخود دور کنیم این سرو این سامان را
در میخانه ببستند، بده جامی چند
تا بهم در شکنم این در و این دربان را
«قاسمی» زاهد ما در دو گناه افتاده است
می ننوشید، ولی طعنه زند مستان را

داستان ما

از حد گذشت قصه درد نهران ما
ترسم، که ناله فاش کند راز جان ما

نی همدمی خوش است که تا روز رستخیز
با دوستان حدیث کند، داستان ما

آفتاب

ای پرتو جمال تو را، بنده آفتاب
وز پرتو جمال تو، فرخنده آفتاب
چون دید کز جمال تو، یک شعله بیش نیست
از شوق نور روی تو زد، خنده آفتاب
تو آب زندگانی و جانها گدای توست
وز آفتاب روی تو شد، زنده آفتاب
«قاسم» هوای روی تو دارد به روز و شب
چون هست از جمال تو، تابنده آفتاب

قیامت

مهربان یار وفا پیشه کجا رفت و کجاست؟
که جمالش همگی نور دل و دیده ماست
یار خوش خوی، چو بنشست قیامت بنشست
باز آن یار چو برخاست قیامت برخاست

نگران

آن ماه شبافروز، که در پرده نهان است
در پرده نهان است، ولی پرده دران است
روشن نتوان گفت که سر چیست؟ که آن یار
با نام و نشان آمد و بی نام و نشان است

با خواجه حکایت ز غم عشق، مگوئید
کو عاشق جان نیست، ولی عاشق نان است
هر کو قدحی خورد از این باده صافی
سلطان زمین است و سلیمان جهان است
دلها همه گلشن شد و جانها همه روشن
آن ماه دل افروز، مگر شمع جهان است؟
هرگه که زمن یاد کند آن گل سیراب
با دوست بگوئید که «قاسم» نگران است

حافظ اسرار

دینار نمی خواهم، من عاشق دیدارم
اغیار نمی جویم، من شیفته یارم
گویند که منصوری، منصوری و مشهوری
از گرمی اسرارم، منصور زند دارم
با من به جفا گفتن، دُر می نتوان سفتن
من مرد سحرخیزم، من رند جگرخوارم
در خانه آب و گل، غافل منشین ای دل
در خانه جان و دل، من واقف اسرارم
من «قاسم» درویشم، من عاشق دلریشم

من حافظ اسرارم، من ساکن خمارم
قاسم انوار که پیروان و مریدانش به او لقب شاه قاسم داده بودند در
زمان خود میان اهل تصوف و در عموم مردم نفوذ بسیار داشت و درباره او
قائل به کرامات بودند و گویا به علت سخنانی که گاه در حال غلبه شوق و
حالت سکر بر زبان می راند، بعضی از متعصبان بدو نسبت کفر و الحاد نیز

می دادند و یا شاید این تهمت نتیجه حسدی بوده است که برخی از معاصرانش، بعلت نفوذ شدید او در میانه مردم، نسبت به وی داشتند، زیرا در اشعار و آثار موجودش، مطلقاً اثری از چنین اندیشه‌های تند نیست بلکه نشانه‌های فراوان بر اعتقادات دینی او در آنها مشاهده می شود، و از این گذشته در بیان اعتقادات صوفیه نیز مطلب تازه‌ای که منجر به تحریک آذهان شود و به درهم ریختن نظرهای پیشینیان بینجامد، مشاهده نمی شود. بنابراین ممکن است در میان پیروان او کسانی بودند که درباره وی به مبالغه سخنانی کفرآمیز می گفتند و در کردار خود نیز چنانکه باید جانب احکام شرع را نمی گرفتند و مردم اعمال آن گروه را بحساب مرشدشان می گذاشتند و او را نیز هم‌رنگ آنان می شمردند. جامی که به علت نزدیکی بدوران زندگی انوار، و داشتن اطلاعات کافی بیش از دیگران حق اظهار نظر درباره او را داشته به همین نحو درباره او داوری نموده و گفته است «در قبول و انکار وی دو فرقه‌اند و از وی دو اثر مانده است، یکی دیوان اشعار و بالجمله اهل روزگار در قبول مشتمل بر حقایق اسراروی که انوار کشف و عرفان و آثار ذوق و وجدان از آن ظاهر است، و دیگر جماعتی که خود را منسوب به وی می دارند و مرید وی می شمارند...»

از کلیات آثار قاسم انوار نسخ متعدد در دست است و یک بار به همت مرحوم استاد سعید نفیسی در تهران بسال ۱۳۳۷ شمسی چاپ شده است. مهمترین بخش کلیات او غزلیاتش است که متضمن معانی عرفانی و بیشتر چاشنی گیر غزلهای مولانا جلال‌الدین مولوی است. به غیر از آن مقطعات و ملعمات گیلکی و ترکی و رباعیات و چند مثنوی است که از آن میان «صد مقام» در بیان اصطلاحات صوفیه و مثنوی «انیس العارفین» مهمتر است. «رساله سؤال و جواب» و «رساله در بیان علم» او به نثر فارسی ساده‌ای تحریر شده است.

از اشعار انوار:

عشاق

آنان که به جز روی تو، سویی نگرانند
کوته‌نظرانند و چه کوته‌نظرانند
وانان که رسیدند، ز نامت به‌نشانی
در عالم حیرت همه بی‌نام و نشانند
در کوی تو گر پای نهم، عیب مفرما
عشاق تو مستند و سراز پای ندانند
قاسم، سرو جان باختن اندر ره معشوق
شرط است، ولی مردم عاقل نتوانند

پند

جگر گرم است و دل گرم است و آه آتشین دارم
رها نیست جانم را، که عشقی در کمین دارم
قدح‌های شراب لایزالی، کم نمی‌گردد
سرم بر آستان است و قدح در آستین دارم
برو واعظ مده پندم که از پند تو در بندم
به جان اوست سوگندم که چشم راه بین دارم
منال ای «قاسم» مسکین، ز درد عاشقی چندین
که من از ناز در رقصم که یار نازنین دارم

غم جانان

میان مجلس رندان، حدیث فردا نیست
بیار باده، که حال زمانه، پیدا نیست
ز طعن مردم بیگانه «قاسمی» چه خبر
تراکه از غم جانان، به خویش پروا نیست

چراغ

چراغ مرد معنی، آشنایی است به قدر آشنائی، روشنایی است
به درد عاشقی، می سوز و می ساز نوای عاشقان، در بینوایی است

لاله سیراب

عیسی به ظهور آمد، من مرده چرا باشم؟
ایام بهار آمد، پژمرده چرا باشم؟
چون آتش آن هادی، برتافت در این وادی
در رقصم و در شادی، افسرده چرا باشم؟
آن محرم درویشان، وان مرهم دلریشان
آمد به دوی جان، آزرده چرا باشم؟
زد خیمه به بستانها، هر جا گل و ریحانها
من لاله سیرابم، در پرده چرا باشم؟

هوای گل

چشم گریبان و دل زار و نزاری دارم
در نهانخانه دل نقش و نگاری دارم

همچو بلبل که بنالد به هوای گل، مست

با خیالش همه شب، ناله زاری دارم

غزل‌های قاسم انوار، از میان سایر اشعارش مشهورتر و زیباتر است. این غزل‌ها به شیوه شاعران غزلسرای زمان نیست که دنبال مضامین باریک و بکار بردن تشبیهات و استعارات تازه و کنایات خیال‌انگیز در وصف احوال مختلف خود یا معشوق یا ذکر اوصاف محبوبان می‌گشتند، بلکه بیانات ساده‌یست در ذکر احساسات و احوال و مقامات عارفی وارسته و جویای حقیقت. درستست که سخن قاسم انوار در فصاحت و گیرندگی، و مسلماً از حیث علو افکار و حدت احساسات، مطلقاً به‌گفتار مولانای روم نمی‌رسد، ولی به‌رحال شباهتی بین غزل‌های آن دو دیده می‌شود و در واقع همین شباهت است که کلام انوار را از بیان همعصرانش ممتاز می‌سازد. با این حال تأثیر لهجه زمان در اشعار او مشاهده و به‌آسانی دریافته می‌شود که این سخنان از شاعریست که باید در پایان قرن هشتم تربیت یافته باشد.

ارزش مثنوی‌های ساده او در بیان معتقدات صوفیه و اصطلاحات و عقاید آنهاست که طبعاً بروش همگی آنان همراهست با تمثیلات و ذکر حکایات مناسب با مقام. سادگی بیان در این مثنوی‌ها، به‌ویژه در مثنوی «انیس العارفين» بهترین آرایش سخن شاعرست و آن را از مثنویهای عاشقانه نزدیک یا مشابه مثنوی‌های منظوم در آن عهد که معمولاً با کلام دشوار ادیبانه همراهست متمایز می‌دارد.

از این‌ها که بگذریم می‌رسیم به ملعمات گیلکی و ترکی او که ارزش دسته اول در زنده نگهداشتن بسیاری از کلمات و تعبیرات یک لهجه محلی ایرانیست و ویژگی دسته دوم نشان دادن میزان نفوذ زبان ترکی است در دوره او و در زادگاهش آذربایجان که از دیرگاه محل تطاول و

اقامت قبایل ترک و تاتار قرار گرفته بود. از اشعار اوست:

بود یک پروانه شوریده حال

جان شیرین کرده بر آتش و بال

دید شمعی را که با صد سوز و درد

اشک گلگون می رود بر روی زرد

غیرتش بگرفت دامن، مردوار

چرخ می زد گرد آتش بی قرار

گفت با شمع ای اسیر درد و داغ

تا چه گم کردی که جویی با چراغ

ماتمی داری که هر شب تا بروز

اشک باری در میان تاب و سوز

خوش خوشی در گریه شمع اشکبار

گفت با پروانه زار و نزار

شور شیرین طاقتم را کرد طاق

غصه دارم در دل از درد فراق

دورم از شیرین خود فرهادوار

جان شیرین می دهم در هجر یار

این چراغ از بهر آن دارم که من

یار خود می جویم از هر انجمن

یا بشیرینم رساند بی ندم

یا بسوزاند مرا سر تا قدم

شاهد شیرین ندارم در کنار

شمع بی شاهد نمی آید بکار

در زیانم زین وجود خویشتن
می‌گدازم بهر سود خویشتن
شمع مومین دل چو صاحب درد بود
از دمش پروانه را مستی فزود
در کمال شوق و شورش بی‌قرار
خویشتن را زد بر آتش مردوار
خسته دل پروانه صاحب جرم بود
آتش از جرمش دمی بر کرد دود
ساعتی بگرفت تنگش در کنار
عاقبت پروانه شد هم‌رنگ یار
آتش سوزنده چون برزد علم
محو شد پروانه از سر تا قدم
کثرت پروانه فانی شد تمام
وحدت مطلق عیان شد والسلام
شمع چون پروانه را معدوم دید
گفت با آتش که‌ای نورالفرید
مانده‌ام از جرم هستی شرمسار
جرم ما را محو کن پروانه‌وار
چون تن پروانه یک بارم بسوز
تاب جان دادن ندارم تا بروز
گفت با شمع آتش سوزان براز
کای بطول و عرض خود وامانده باز
توی بر تو جرم داری سرخ و زرد
مانده‌ای از جرم و رعنائی بدرد

خودنمایی می‌کنی در انجمن
ز آن سبب بیگانه‌ای از خویشان
خود کمال عاشقی پروانه داشت
کاز وجود خویشان پروا نداشت
جان و تن در پیش جانان باخت، رفت
در زمانی کار خود را ساخت، رفت
مختصر بگرفت خود را، شد تمام
یافت از محبوب خود مقصود و کام
ای کم از شمع و کم از پروانه تو
خویشان از خویشان بیگانه تو
نی چو شمعت اشک سرخ و روی زرد
نی ز جرم خویش چون پروانه فرد
گر بخود دعوی هستی می‌کنی
آشکارا بت پرستی می‌کنی
بی‌شکی هرگز نبیند روی یار
عاشقی را کش بود با خویش کار
تا تو بر خود عاشقی بی‌حاصلی
چون فنای یار گشتی واصلی
(از: انیس العارفین)

ساقی ز کرم پرکن این جام مصفا را
آن روح مقدس را آن جان معلا را
روزی که دهی جامی از بهر سرانجامی
یک جرعه تصدق کن آن واعظ رعنا را

خواهی که برقص آید ذرات جهان از تو
در رقص برافشانی آن زلف چلیپا را
ناصر برو و بنشین، افسانه مخوان چندین
از سر نتوان بردن این علت سودا را
گفتی که ز خود گم شو تا راه بخود یابی
تفسیر نمی دانم این رمز و معما را
هر بار که من مردم صد جان دگر بردم
احسان نتوان کردن اعجاز مسیحا را
قاسم نشود عاشق هرگز بهوای خود
لیکن چه توان گفتن آن مالک دلها را

بکوی عاشقان بتخانه‌یی هست
در آنجا دلبر جانانه‌یی هست
نمی‌داند کسی او را، ولیکن
بهر مجلس از و افسانه‌یی هست
بپیش شمع رویش خور فرو رفت
که شمعش را چنین پروانه‌یی هست
مرا از زلف و حالش گشت معلوم
که هر جا دام باشد دانه‌یی هست
چو پیمان را شکستم، باز ساقی
کرم فرما، اگر پیمانه‌یی هست
چه کم از می، بدور چشم مستش
که در هر گوشه‌یی میخانه‌یی هست

سرشک قاسمی دریاست، در وی

برای طالبان دردانه‌یی هست

در آن چمن که تو دیدی گلی بیار نماند

خزان در آمد و سرسبزی بهار نماند

ز پای دار و سر تخت قصه کمتر گوی

که این کرامت و آن غصه پایدار نماند

زمستعار جهان مست عار بود حکیم

زمستعار چو بگذشت مست عار نماند

تو اختیار بجانان گذار و جان پرور

که بخت یار شد آن را که اختیار نماند

چو باد حادثه تن را غبار خواهد کرد

خنک کسی که از و بر دلی غبار نماند

حدیث شکر و شکایت کنیم در باقی

که رنگ لاله فرو ریخت، نوک خار نماند

قرار جان بوصول تو بود قاسم را

ولی چه سود که آن نیز برقرار نماند

دل ما بغمزه بردی رخ مه نمی‌نمایی

بکجاست جویم ای جان ز که پرسمت کجایی

بگشا نقاب و آن رو بنما بما که ما را

بلب آمدست جانها زممرارت جدایی

بنماند جانم از درد و بماند تا قیامت

بمن اسم جان سپردن بتو رسم دلربایی

نه چنان خراب و مستم که توان مرا کشیدن
ز طریق عشق و رندی بصلاح و پارسایی
نفسی نقاب بگشا دل و دین ببر بغارت
که دمی خلاص یابم زغم منی و مایی
من اگر خطاست کارم بتو بس امیدوارم
بجز از تو کس ندارم که تو معدن وفایی
ز سر نیاز گفتم که گدای تست جانم
بکرشمه گفت قاسم تو گدای پادشایی

دل عاشق چشم ترک مستانه تست
تو شمعی و عالم همه پروانه تست
جان و دل ما عاشق و دیوانه تست
تو خانه دل شدی و دل خانه تست

آصفی هروی

تا برافروخته‌ای ز آتش می‌روی سفید
شمع، پیرانه سر آتش زده در موی سپید
می‌دمد صبح، مگر مادر ایام گشود؟
در وفاتم شب هجران تو، گیسوی سپید
در شفق دیدم مه عید و اشارتها کرد

پیر ما، سوی می‌سرخ، به‌ابروی سپید
شاعران، سخن‌شناسان و منتقدان هم‌عصر و یا نزدیک به‌دوران آصفی
هروی همگی این شاعر شیرین سخن خیال‌پرداز را به‌لطفات سخن و
صفای ذهن سلیم و هوش و ذکاوت فوق‌العاده ستوده‌اند.

خواجه آصفی هروی در قرن نهم هجری و در زمانی که نوادگان تیمور
بر بخش‌هایی از خراسان و هرات فرمانروائی داشتند و در نزد آنان نغمه
سنجان و سخن‌سرایان از ارج و قرب و منزلتی شایان برخوردار بودند در
صحنهٔ ادب پارسی شهرتی فراوان داشت. از شاعران و بزرگان آن زمان که
بقول اکثر تذکره‌نویسان بزرگترین شاعر عصر مذکور بوده است مولانا
عبدالرحمن جامی بود که در تشویق و اکرام شعرا و فضلا جهدی بلیغ و
کوششی فراوان به‌کار می‌بست و اغلب شاعران از محضر وی کسب فیض

می‌کردند.

آصفی هروی نیز از شاگردان جامی بود. با آن که از آصفی در اغلب تذکره‌ها یاد شده، معمولاً تنها به ذکر تخلص وی «آصفی» اکتفا کرده و به نامش اشارتی ننموده‌اند. بعضی از معاصران نیز که در جستجوی اسمش برآمدند او را گاه به ضرس قاطع «آصف» و گاه به حدس و گمان «کمال‌الدین» و «مقیم‌الدین» خوانده‌اند. پدرش خواجه نعیم‌الدین نعمته‌الله بن خواجه علاء‌الدین علی قهستانی از معاریف عهد شاهان تیموری بود. خواجه علاء‌الدین علی خازن و مشرف خزانه تیمور بود و پسرش نعیم‌الدین، پدر عاصفی از عهد شاهرخ تا عهد سلطان ابوسعید تیموری در مقامات دیوانی شامل درجات بلند و از آنجمله مدتی وزیر ابوسعید و سپس هم در عهد او چندگاهی وزیر استرآباد بود.

آصفی بطوری که متذکر شدیم از شاگردان جامی بود و روزهایی که شعرای زمان، آثار خود را جهت اصلاح به نظر استاد می‌رساندند، مولانا جامی اشعار آصفی را بعد از همه استماع می‌نمود. روزی خواجه آصفی از این کار مولانا جامی افسرده خاطر شد و اظهار گله‌مندی کرد که این حال، دلیل عدم اعتنا به اشعار حقیر است.

جامی گفت که لقمه لذیذ را بعد از طعام‌های دیگر باید خورد تا چاشنی آن در مذاق بماند.

زادگاه آصفی شهر هرات بود و به همین سبب به آصفی هروی مشهور گردیده است. در این شهر بود که شاعر والامقام قرن نهم ما به سال ۸۵۳ دیده به جهان گشود.

آصفی در شهر هرات تحصیلات خود را به پایان برد و فنون ادب را آموخت و مخصوصاً در شعر پارسی از محضر استاد بزرگ خود نورالدین عبدالرحمن جامی بهره‌ها اندوخت تا بجایی که محل عنایت و اعتقاد

جامی در سخنوری گشت و هم در هرات در ضل عنایت سلطان حسین بایقرا بسر می‌برد و بدین شاهزاده از همه بیشتر اختصاص و با وی الفت داشت و زادگاه خود را حتی بعد از غلبه عبیدالله خان ازبک بر آن شهر و در گیرودار انقلاباتی که بعد از ۹۱۲ در آن دیار رخ داده بود رها نکرد تا بسال ۹۲۳ هجری قمری در هفتاد سالگی بدرود حیات گفت و در گازرگاه هرات مدفون شد.

ملاشهاب‌الدین حقیری در تاریخ وفاتش گفته بود که:

«اجل خواجه رسید» و این جمله به حساب حروف ابجد با ۹۲۳ مطابق است. ماده تاریخ دیگری که درباره وفات او داریم و آن را بخود او نسبت می‌دهند اینست که یک روز پیش از وفات خود سروده بود:

سالی که رخ آصفی بهفتاد نهاد هفتاد تمام کرد و از پای فتاد
شد در هفتاد و، مصرع تاریخست: «پیموده ره بقا بگام هفتاد» - ۹۲۳
گازرگاه هرات که قبر خواجه آصفی در آنجاست مدفن عده‌ای از عرفا و شعرای مشهور است.

در شفق دید مه عید و اشارتها کرد

پیر ما، سوی می سرخ به ابروی سپید

آصفی اغلب غزلهای حافظ را نیز استقبال کرده و جواب گفته، اما هیچکدام از آنها شباهتی با کلام خواجه شیراز ندارد. رویهمرفته می‌توان گفت که مضامین تازه و تعبیرات بدیع در دیوان او بسیار است که بعداً در این مورد توضیحات بیشتر خواهیم داد:

گذشت

نریخت دُرد می و محتسب ز دیرگذشت

رسیده بود بلائی، ولی بخیرگذشت

نهال قدّ تو را، جلوه گر نمی خواهم
در آن دیار، که روزی نسیم غیر گذشت

گل سرخ

باغ سرسبز و شکفته است هزاران گل سرخ
ما ندیدیم به جز بر سر یاران گل سرخ
آب و تاب رخ گلگون تو، از گریه ماست
که بود تازه و تر، موسم باران گل سرخ

گرفتار

دلم که باز ندانست قدر روز وصال
فراق، آنچه به او می کند سزاوار است
تو هم در آینه، حیران حسن خویشتی
زمانه ای است که هرکس به خود گرفتار است

اما مصراع اول بیت آخر از سعدی است که در غزلی می فرماید:

عجب در آن نه، که آفاق در تو حیرانند

تو هم در آینه، حیران حسن خویشتی

و این امر شاید برحسب تصادف و توارد بوده یا آن که آصفی از

سعدی اقتباس کرده است.

از آصفی دیوان غزلهای او در دستست، غزلهایی همگی منتخب و
یکدست و زیبا، و علاوه براین سام میرزا به او مثنوی «بطرز مخزن الاسرار
نظامی گنجوی» نسبت می دهد که گفته است شهرتی پیدا نکرد و اگر چنین
باشد تعجبی هم نیست چون تقلید از کلام و سخن نظامی اگر هم که

غیرممکن نباشد ولی بسیار دشوار است و مثال ماه است که در مقابل نور خورشید درخشش خود را از دست می‌دهد.

از ویژگیهای غزل‌های آصفی آراستگی آنها به الفاظ منتخب و نیز توجه خاص شاعر است به ایراد مضامین و نکته‌های باریک متعدد در آنها به نحوی که باید سبک او را در سخن قدمی قاطع در ظهور سبک مشهور به «هندی» دانست و عجب آنست که همه اختصاصات سبک مذکور با آن که هنوز دوره رواج قطعی آن نبود، در اشعار وی لفضاً و معنأ دیده می‌شود و البته نباید منکر مهارت و توانایی وی در ایراد آن همه مضامین دقیق و بازیهای دل‌انگیزی شد که او با الفاظ می‌کند و مسلماً بسبب داشتن همین شیوه خاص است که معاصرانش او را به داشتن «سخنان خیال پرور و ایهام اندیش» چنان که در تذکره دولت‌شاه آمده، ستوده و «بصفای ذهن سلیم و ذکای طبع مستقیم از سایر شعرای روزگار و فضلالی رفیع مقدار امتیاز» داده‌اند و زیاده‌روی در همین خیال‌پردازی و ایهام‌اندیشی شعر او را غالباً از «عشق و حال» خالی داشته است درست بهمان نحو که در آثار طرفداران و سرودندگان سبک هندی می‌بینیم، و یقیناً بهمین دلیل است که به قول خوشگو (در سفینه خوشگو) میرزا بیدل درباره این بیت از آصفی مکرر می‌گفت که «قیامت است!»:

«در شفق دید مه عید و، اشارتها کرد

پیر ما سوی می سرخ، با بروی سپید»

و آصفی خود به دقت سخن و باریکی خیال در اشعار خود واقف بود و از این جهات خود را هم‌طراز امیرخسرو دهلی و امیرحسن دهلوی می‌دانست و می‌گفت:

ز خوبان گفته‌های آصفی حال دگر دارد

که او را سوز خسرو نازکیهای حسن دیدم

روزگار من

به سوی من، که رساند نسیم یار مرا؟
که نیست قوت برخاستن غبار مرا
بهار آمد و گل گل ز داغ اوست دلم
قیاس تن ز گلستان من، بهار مرا
مرا به وصل تو، خوش روز و روزگاری بود
شب فراق، سیه کرد روزگار مرا
هزار گل ز گلم، آصفی شکفت و چه سود
که سوی من گذری نیست، گل‌عذار مرا

به کعبه رفتم و شوق درت فزود آنجا
به گریه آمدم و جای گریه بود آنجا
چه دیده‌ای، که در آئینه بنگری شب و روز
ز ما نهفته مدار، آنچه رخ نمود آنجا

جدا

صورتگران، هلاکم از آن سیمتن، جدا
سازید صورتی، که نباشد ز من جدا
دور از ایشان مباد مرا دیده، بلکه باد
مردم ز دیده، دیده ز سر، سر زتن جدا

مراست هر مژه خونبار و دیده مسکن او
بسان خیمه که باران چکد ز دامن او

یاد

مشگبوی آمد صبا، موی توام آمد به یاد
عطر پرور شد هوا، بوی توام آمد به یاد
شام غم، سودای گیسوی تو از یادم نرفت
شب ز یادم رفت و گیسوی توام آمد به یاد

دردمند

دیدن در آب و جلوه در آئینه، چند هم؟
خودبین و خودنما شدی و خودپسند هم
در دشت، لاله نیست که مجنون سینه چاک
دل را برون کشید و به صحرا فکند هم
جز سوز و درد عشق، نداریم آصفی
ما عاشقیم و سوخته و دردمند هم

مرحله غم

چندان می اش دهید که بیهوشی آورد
شاید که یاد ما به فراموشی آورد
پر گفتگو است مرحله غم، اجل کجاست؟
تا رخت ما، به وادی خاموشی آورد

سوخته

افروخت مرا، داغ برافروخته من
من سوخته او شدم، او سوخته من

دیوانه خود کرد مرا چشم غزالی
مجنونم و آهو شده آموخته من
دارم هوس شاهد و می، «آصفی» امشب
کو ساقی رخساره برافروخته من

روز
گویند موسم گل، یاران ز بهر یاران
بر خاک ما که گرید؟ جز ابر نوبهاران
خواهد دمید روزی، از خاک ما چو گلها
امروزه باده نوشیم، در پای گلعدران

گل
خدا ز درد دل آن سینه را نگهدارد
که حق صحبت دیرینه را نگهدارد
چو غنچه باد، دهن بسته، هر که موسم گل
قدح گذارد و نقدینه را نگهدارد

اختیار
ساقی، خوش است خرمی لاله زار عمر
خرم کسی، که خوش گذارند بهار عمر
جام بقا، زیاد و کم افتد، چه اختیار؟
آن کس که عمر داد، نداد اختیار عمر

چه گویم آنچه زیاران بی وفا دیدم؟

زهر که چشم وفا داشتیم، جفا دیدم

صحبت غنیمت است مبادا چو آفتاب

صبحی سری بر آری و شامی فرو بری

رباعی‌های آصفی، که شماره آنها به ۶۳ می‌رسد، از یک باب قابل توجهت و آن این که او در غالب آنها کوشیده است تا شیوه خيام را در تفکر بکار برد و حتی بعضی از آنها استقبال از ترانه‌های خيام است ولی بهر حال در غالب آنها همان خیال‌انگیزی غزل‌هایش مشهود است. معاصر و حامی او علیشیر نوائی درباره او نوشته است که دارای حافظه قوی و فهمی خوب بوده است «ولی بیشتر اوقات شریف خود را بر عنایی و خویشتن آرای» می‌گذراند و طبع و حافظه را بکار نمی‌داشت و «دایم خود را مزین و ملبس می‌داشته و همت بر زینت خود می‌گماشته و شخصی خودرأی و خودپسند بود و اوقات او از این جهت ضایع گشته» و مسلماً علت اینگونه رفتار او زندگی در وضع خاص طبقاتی وی بود بدین معنی که چون وزیرزاده صاحب مقامی بود از موقع خانوادگی خود برای آرایش و آسایش حیات استفاده می‌کرد و گفتار معاصر دیگرش، دولت‌شاه سمرقندی، مؤید همین معنیست آنجا که می‌گوید: «الیوم وزرای این روزگار اکرام این بزرگ‌زاده با فصی الغایه می‌دارند و حسب شریفش برنسب منیف اسلاف عظام او شاهد عدل است»

منتخبی از اشعار آصفی هروی

از اشعار اوست:

بکعبه رفتم و شوق درت فزود آنجا

بگریه آمدم و جای گریه بود آنجا

مرا در تو ز درهای روضه داد فراغ
بهیچ باب دل من نمی‌گشود آنجا
سرشک ما بره مکتب تو شد پامال
که طفل بود و نصیحت نمی‌شنود آنجا
زنیل نیست بناگوش نازکت را خال
زسایه دُرگوش تو شد کبود آنجا
چه دیده‌ای که به آئینه مایلی شب و روز
زما نهفته مدار آنچه رو نمود آنجا
سرود مجلس حسنت ز بزم زهره گذشت
سرشک را چه اثر در دل حسود آنجا
بمجلس تو ز درد دل آصفی بگریست
که بهر گریه او شد بهانه رود آنجا

سنگی که برمزار اسیران محنتست
بر سینه یادگار بتان کوه حسرتست
هرگه بخاطرم گذرد صورت رخت
بیخود شوم زگریه، ندانم چه صورتست
برخاک عاشقان نشکفتست شاخ گل
گل گل زخون کشته علمهای تربتست
خواب اجل ز دست فراقم خلاص داد
چون خسته خواب می‌رود امید صحتست
ای عارضت بهار و خطت ابر نوبهار
بر ما سرشک ابر تو باران رحمتست

جامی بیاد بزم حریفان رفته نوش
غافل مشو که عمر گرامی غنیمتست
گویند بر رخ تو چه حیران شد آصفی
در چشم او نمود پری، جای حیرتست؟

در رهت طفل سرشکم بتظلم افتاد
که ترا جانب او چشم ترحم افتاد
آبروی ابدم گرد سجود ره تست
عاقبت کار عبادت بترنم افتاد
تاب ابروی تو در دیده نیاورد سرشک
پرده در بود. ز طاق دل مردم افتاد
شب که بر حال گلستان دلم ابر گریست
آتش صاعقه آنجا به تبسم افتاد
دل بی صبر مرا شیوه غم اندوختن است
مفلسی در پی اسباب تنعم افتاد
راز سر بسته خم بی خبری می پرسید
موج زد بحر می و، خشت سر خم افتاد
آصفی شد سبب گریه براختر بخت
بی سبب نیست که از چشم تو انجم افتاد

مغان گشاده در فیض و بسته در مرتاض
که باد وا همه درهای فیض بر فیاض
ز صد ریاض یکی چون ریاض کویت نیست
نمی رسد بر ریاض بهشت هیچ ریاض

بهم برآمده ابر سفید و گلگونست
نموده چشم هرگاه سرخیی زبیاض
لب تو صد مرضم را دوا کند بدمی
دواپذیر بود از دم مسیح امراض
بروی او مکن ای شمع سرکشی، ترسم
که بر سر تو به تیغ دودم رسد مقراض
جنون عشق چنان دارم که مجنون را
ز صحبت من دیوانه واجبست اعراض
حریم میکده را آصفی غنیمت دان
گذار کنج ریاضت بزاهد مرتاض

مرا بدامن وصل تو نیست دسترسی
زدست کوتاه خود دارم انفعال بسی
سرود مستی چشم تو هیچکس نشنود
مگر به مردم چشم تو سرمه داد کسی
شبی که زنده نمی خواستم چراغ فراق
ز صبح وصل تو امید داشتم نفسی
مگو رقیب بچشم تو در نمی آید
روا مدار که آرد مرا بگریه خسی
مرا زغم سر برگ گل و بهار نبود
هوای روی تو انداخت در سرم هوسی
زکنج غم نرود آصفی سوی گلشن
چو بلبل که بود خو گرفته در قفسی

آنم که در این شهر کسی نیست مرا
در باغ جهان قدر خسی نیست مرا
در بند بلا همنفسی نیست مرا
فریاد که فریاد رسی نیست مرا

پیمانه چو من دمی بمیخانه گریست
گفت از پی آن مرا که این گریه ز چیست
امروز گل منست پیمانه تو
تا خاک تو فردا گل پیمانه کیست

دوران که دل تو شاد و غمناک کند
از تختهٔ عمر نقش تو پاک کند
خوش باش که طینت ترا دست قضا
از خاک سرشت و عاقبت خاک کند

دوران حیات ما عجب می‌گذرد
برخیز که دوران طرب می‌گذرد
در جام طرب ز باده ریز آب حیات
کز عمر تو روز رفت و شب می‌گذرد

ای کاش چو خامه ام زبانی بودی تا راز دل مرا بیانی بودی
یا سر زتم جدا شدی یا باری در گردن من دست جوانی بودی

بیدل دهلوی (عظیم آبادی)

گاهی غم آب و دانه می باید گفت

گاه از طرب و ترانه می باید گفت

تا مرگ، همه به گفتگو باید ساخت

تا خواب برَد، فسانه می باید گفت

بیدل دهلوی که نامش میرزا عبدالقادر فرزند عبدالخالق عظیم آبادی هندوستانی است از شاعران پارسی‌گوی قرن دوازدهم هجری قمری می‌باشد که نه تنها در موطن اصلیش هندوستان از شهرت و محبوبیت فوق‌العاده‌ای برخوردار است، دیوان غزلیاتش در افغانستان نیز به طرز مرغوب و ممتازی به چاپ رسیده و انتشار یافته و در دسترس علاقمندان به اشعار او قرار دارد.

اصولاً دانشمندان و شاعران افغانی عموماً شیفته ادبیات فارسی هستند و اغلب آثار سعدی و حافظ و مولانا و نظامی و دیگران را از بر دارند و بزرگان سخن پارسی را ستایش می‌کنند. کشور افغانستان از دیرباز و از زمانی که بخشی از خراسان بزرگ بشمار می‌رفت یکی از مراکز مهم ادب و عرفان و فلسفه و حکمت بوده و شعرا و عارفان و حکمای بزرگی امثال سنائی غزنوی و خواجه عبدالله انصاری و غیره از آن دیار

برخاسته‌اند.

گر چه هنوز هم سبک عراقی در غزل‌سرایی و سخن‌پردازی مورد پسند برخی از نغمه‌سرایان آنجاست، ولی اکثر شعرای افغانی به سبک هندی بیشتر توجه و رغبت دارند و «صائب تبریزی» و «بیدل دهلوی» را بر سایر سخن‌سرایان پارسی‌گوی ترجیح می‌دهند.

در این که «بیدل» شاعری معنی‌آفرین و نازک‌خیال بوده و مضامین غریب و شگفت‌آوری یافته است، جای انکار نیست، ولی در نتیجه همین غرابت و پیچیدگی و کثرت استعارات و تعبیرات غیرطبیعی، اشعار او مانند اشعار صائب و نظیری و کلیم کاشانی مورد پسند همگان قرار نگرفته است.

سبک هندی، یکی از شیوه‌های ظریف ادبیات فارسی است که شعرای بزرگ و عالی‌قدری چون صائب و کلیم و نظیری و سایرین آن را به اوج لطافت و رقت رسانیده‌اند. ولی این شیوه بدیع در اواخر عهد صفویه از طریق خود بدلیل زیاده‌روی پاره‌ای از شاعران از طریق خود منحرف شد و رفته رفته با وجود آمدن انقلابی در سبک شعر پارسی در اواخر قرن دوازدهم و اوایل قرن سیزدهم که آن را «دوره بازگشت ادبی» خوانده‌اند و در جلد پنجم این کتاب قبلاً از آن سخن گفته‌ایم، رفته رفته به انحطاط گرائید، زیرا شاعران متأخر همه جهد و اهتمام خود را در آن بکار می‌بردند که فقط مضمونی ناگفته و هرچند پیچیده بدست آورند، خواه شعر آنها از محسنات و مزایای لفظی و معنوی برخوردار باشد یا نه. بدون تردید در شعر خوب، باید هم معانی بلند و بدیع وجود داشته باشد و هم الفاظ شایسته و فخیم و دلپذیر و حداقل آن که، شعر و نظم باید قابل فهم و درک باشد و مقصود گوینده را به سهولت ادا کند، نه آن که شکل معما به خود گیرد و بر طبع سلیم‌گران آید، چون شعر در واقع یک قالب

کوتاه و منسجم و منظمی است که باید آورنده و انتقال دهنده پیامی باشد که شاعر می خواهد بدون هرگونه ابهام به خواننده و یا شنونده شعر برساند. در سبک هندی و در دیوان اشعار شاعران عهد صفوی حتی صائب تبریزی هم گاهی به ابیاتی برمی خوریم که به معما و لغز بیشتر شباهت دارد تا یک پیام روشن و صریح و قابل درک و عاری و خالی از هرگونه لطف و ملاحظه.

از اشعار زیر نمونه‌هایی از این طرز سخن سرائی می‌باشند:

از صائب تبریزی

به شاخ ارغوانی نبض من گر آشنا گردد

شود شاخ گل تبخاله، انگشت طبیب من

طاعت زهاد را، می بود اگر کیفیتی

مهر می زد بر دهن، خمیازه محراب را

از ظهوری ترشیزی

به تمکین گاهِ عرضِ حال، کوه آهنی بودم

چه دانستم حیا، در رعشه سیما بم اندازد

از سنائی

پرده شب می درد قهرت، از آنرو همچو صبح

شعله تب، شمع را در استخوان می آورد

از بیدل

دل سخت گره شد به خم ابروی نازش

در طاق تغافل، همه نقاشی چین است

زین باغ بس که بی ثمری آشکار بود

دست دعای ما همه برگ چنار بود!

همچو شمع افسانه دعوی مسلسل کرده‌ای

این زبان آخر، دهان گاز پیدا می‌کند

گر چه در آثار بیدل دهلوی ابیات سلیس و شیوا بسیار دیده می‌شود، ولی به‌عللی که ذکر شد متأسفانه این شاعر نازک‌اندیش، با شعر فراوان و تلاش بی‌حد نتوانسته است در همه دلها راه یابد.

بیدل دهلوی اصلاً از ترکان جغتائی ارلات است، و او در عظیم‌آباد پتنا بسال ۱۰۵۴ هجری قمری تولد یافت و در همانجا کسب دانش کرد و در آغاز جوانی در زمره اطرافیان شاهزاده محمداعظم شاه سومین پسر اورنگ زیب درآمد و منصب لشگری بلندی به او تفویض شد لیکن بیدل استعداد شعری خود را در خدمت شاهزاده و بزرگان دربار او نگذارد. روزی در مجلس محمداعظم شاه سخن از شعر و شاعران بزرگ می‌رفت، به او گفتند که امروز در سراسر هند بلندمرتبه‌تر از میرزا عبدالقادر بیدل شاعری نیست. گفت پس قصیده‌ای در ستایش من بسراید تا پایه سخنش بدانم و برمرتبه‌اش بیفزایم. چون این سخن به بیدل گفتند برآشفتم و از کار کناره‌گرفت و از آن پس به‌آزادگی و قناعت سرکرد و خانه‌اش در شاهجهان آباد محل آمد و رفت اهل ادب و دوستداران سخن و بزرگان

دولت گردید و با عزت و احترام بسیار از سالهای پایانی دوره اورنگ زیب عالمگیر (۱۰۶۹-۱۱۱۸) هجری تا اوایل دوارن محمدشاه (۱۱۳۱-۱۱۶۱) هجری سرگرم فراهم آوردن آثار متعددش در نظم و نثر پارسی بود تا بسال ۱۱۳۴ هجری قمری در هفتاد و نه سالگی بدرود حیات گفت. او را در صحن خانه‌اش بخاک سپردند و در آئین عرس او همه شاعران و صاحب‌دلان پایتخت حاضر بودند. جهت اطلاع خوانندگانی که ممکن است از آئین عرس که یک نوع ضیافت عارفان است آگاهی نداشته باشند اضافه می‌کنم که عرس اصلاً به معنای عروسیست و در عرف صوفیان ضیافت و اطعام که در مراسم بعد از مرگ یا در سالروزها و سالگردهای مشایخ و بزرگان تصوف ترتیب می‌دهند و هنوز به همین نام میان مسلمانان هند خاصه صوفیان آن دیار متداولست. مسلمانان شهر سرایه در یوگسلاوی و دوستان و عاشقان مولانا نیز در قونیه سال شب زندگانی او را «شب عروس» می‌خوانند. عرس صوفیان با سماع همراهست و قوالان در آن حاضر می‌شوند. پارسی‌گویان هند، بیدل را بعد از امیرخسرو دهلوی، بزرگترین شاعر آن سرزمین دانسته‌اند.

فخر و عار

برق باشوقم شراری بیش نیست

شعله طفل نی سواری بیش نیست

دست ز اسباب جهان برداشتن

سعی اگر مردست کاری بیش نیست

ای شرر، از هم‌رهان غافل مباش

فرصت ما نیز، باری بیش نیست

چون سحر نقدی که در دامان تست
گر بیفشانی، غباری بیش نیست
«بیدل» این کم‌همتان بر عزّ و جاه
فخرها دارند و عاری بیش نیست

جولان شوق

مطلبی گر بود از هستی، همین آزار بود
ورنه در کنج عدم آسودگی بسیار بود
حیرت دل، اینقدرها جوش نالیدن نداشت
ما همان یک ناله‌ایم، اما جهان کهسار بود
راحتی جستیم و واماندیم از جولان شوق
تا نشد منزل نمایان، راه ما هموار بود

بی‌خبر

من نمی‌گویم، زیان‌گن یا به فکر سود باش
ای ز فرصت بی‌خبر، در هر چه هستی زود باش
در زیانگاه سلامت نیست، حسن عافیت
گر توانی آب شد، آئینه مقصود باش
نقد حیرتخانه هستی، صدایی بیش نیست
ای عدم، نامی به دست آورده‌ای، موجود باش
از کلیات آثار بیدل دهلوی نسخه‌های مختلف بتمامی یا جزء به جزء
در دست می‌باشد و آن شامل بخش‌های مختلفی از نظم و نثرست مانند
«نکات» و «مراسلات» و مثنوی‌های عرفات، طلسم حیرت، طور معرفت
و دیوان قصیده‌ها و غزلیات و ترجیعات و ترکیبات و مربع و مخمس و

مقطع و مستزاد و رباعی. از مجموعه رباعیهای او که بسیارست دفترهای مستقلی نیز ترتیب داده‌اند. کلیاتش بسال ۱۲۸۷ هجری قمری بطبع رسیده و چاپ دیگری از آن در هند به سال ۱۲۹۹ هجری قمری انجام شده است.

عشق و اعتقاد پارسی شناسان هند به بیدل دهلوی به دو علت است. دلیل اول این که او را از صاحب کمالان و پیشروان بزرگ طریقت می‌شمارند و دوم آن که او را بزرگترین شاعر پارسی‌گوی متأخر بعد از استادانی مانند امیرخسرو دهلوی و عبدالرحمن جامی می‌دانند. علت آنست که او در نثر و نظم صاحب شیوه خاص بوده و در بیان معنیها و مقصودهای گوناگون خویش در آن شیوه با نهایت توانائی سخن گفته است. وی از «خیال‌بندان» چیره‌دست بود و در ایراد مضمون‌های باریک مبالغه و اصرار می‌ورزید. در آثارش اندیشه‌های عرفانی و غنائی با مضمون‌های پیچیده شاعرانه و تشبیهات و ترکیبات استعاری تخیلی و توهمات پردامنه و خیال‌پردازیهای دور و دراز بهم درآمیخته و از این راهها کلامی با رنگ و نگار تازه و کاملاً بدیع فراهم آمده است که بکلی با آنچه در دیوانهای پیشینیان می‌یابیم متفاوت است و به طوری که قبلاً متذکر شدیم اشعار او در حقیقت اوج شعر به سبک هندی و تا حد زیادی مبالغه‌آمیز است. میرعبدالرزاق خوافی که به ارزش کار بیدل در این راه واقف بود و مانند همه سخن‌شناسان هند به او اعتقاد می‌ورزید، درباره وی می‌نویسد که «سرآمد غامض خیالان والا استعداد و جمع معنی‌بندان خوش فکر را استادست. بر سریر سخن گستری فرّ دارایی و شکوه جمشیدی داشته و در دارالملک سخنوری کوس رستمی نواخته... از بدو نمائیس سخن چنین معنی سنج بلند فکرت جلوه‌فرمای ظهور نگشته، اگر چه در متقدمین امیرخسرو دهلوی و در متأخرین مولانا عبدالرحمن

جامی با فضایل صوری و کمالات معنوی در فنون شاعری جامعیت تام داشتند، اما در این زمانه وی بدستگیری فکر رسا و با پایمردی طبع بلند راه و رسم سخنندانی را به شایستگی تمام ورزید در همه مشام سخنندانی و انواع معنی‌یابی به کمال جامعیت شهره آفاق گردید بلکه به متانت الفاظ و تناسب فقرات و به سبب تراکیب و نشست مفردات و رنگینی خیال و رسائی انداز موجد آئین تازه و واضح روشی جداگانه که ناسخ طرازهای مستعار و ماحی طورهای باستانی تواند بود، گشت.»

بستست قضا بر کهن اوراق سپهر شیرازه نواز سخن تازه تو...

از بیدل دهلوی

دیده را باز به دیدار که حیران کردیم
که خلل در صف جمعیت مزگان کردیم
غیر وحشت نشد از نشئه تحقیق بلند
می به ساغر مگراز چشم غزالان کردیم
رهزنی داشت اگر وادی بی‌مطلب عشق
عافیت بود که زندانی نسیان کردیم
موج ما یک شکن از خاک نجوشید بلند
بحر عجزیم که در آبله طوفان کردیم
حاصل از هستی موهوم نفس دزدیدن
اینقدر بود که برآینه احسان کردیم

بی‌اسم و صفت دلت به خود محرم نیست
بی‌رنگ و بو، بهار جز مبهم نیست

عالم به وجود من و تو موجود است
گر موج و حباب نیست دریا هم نیست

تا در کف نیستی عنانم دادند
از کشمکش جهان امانم دادند
چون شمع، مراغ عافیت می جستم

زیر قدم خویش نشانم دادند

این سخنان میرعبدالرزاق درباره نوآوریهای بیدل اگر چه درستست، اما این که شیوه او بکلی با آنچه دیگران داشته‌اند مغایرت دارد، درست نیست. بیدل و همطرازان او در هند کم نیستند، در حقیقت دنباله‌رو کسانی هستند که شعر پارسی را از قرن نهم به بعد از طریقه سنتی آن بیرون کشیدند و زیبایی سخن را در ابهام آن پنداشتند، ابهامی که از پیچیدن مقصود در جامه تشبیه‌ها و استعاره‌های دیرپاب خیالی و وهمی و بنا نهادن کلام بر آنها حاصل می‌شود. این نحوه از بیان مقصود هرچه بیشتر زمان گرفت توسعه و تکامل بیشتر یافت تا آنجا که اندک اندک از دو جناح سخن یعنی معنی و لفظ جناح معنی بلندتر و تناورتر و جناح لفظ ضعیف‌تر و ناتوان‌تر گردید و به تدریج کار بدانجا کشید که هر شعری که مضمون و معنی در آن خیالی‌تر و به قول طرفداران آن شیوه «نازکتر» بود پسندیده‌تر شمرده شد و هر شاعر که «خیال‌بند» تر و «غامض خیال» تر بود استادتر؛ و باید اقرار داشت که بیدل درین میدان خیال‌پروری و مضمون‌پروری از همه شاعران دیگر که در زمانهای نزدیک به او و یا در عهد او در هند و ایران پدید آمده بودند پیشی جست و دست همگی آنانرا از پشت بست. پیدا است که این زیاده‌رویها در «خیال‌بندی» و «نازک‌بینی» و فزونی دادن مظروف بر ظرف کلام در همان حال که گاه با آفرینش بدایعی در

سخن همراهست، حتی در نزد شاعران چیره‌دست گاه کار را بسستی و بیمایگی کلام و یا ابهام شدید و بی‌معنی بودن آن می‌کشاند و بیدل دهلوی نیز ازین نقص برکنار نماند چنانکه بعضی از ابیات او را باید با سریشم خیال بمعنی چسبانید مانند:

حسرت دمیده‌ام گل داغم بهانه‌یست
طاووس جلوه‌زار تو آئینه‌خانه‌یست
حسرت کمین مژده‌ وصلی است حیرتم
چشم بهم نیامده گوش فسانه‌یست
بیاد آرد دل بیتاب اگر نقش میانش را
برنگ موی چینی سرمه می‌گردد فغانش را
اینهمه دام خیالاتی که برهم چیده‌ایم
نیست جرم ما و تو معجون هستی سنگ داشت
سامان روزی از عرق سعی مشکل است
یعنی در آبرو نتوان نان شکست و ریخت
در عالم ابداع ترکیب‌های نوهم بیدل گاه لغزشهای نابخشودنی دارد.
چنانکه در این بیت‌ها:

جنون جولانیم هر جا بوحشت آشنا گردد

دو عالم گرد بادم در هوای نقش پا گردد
ترکیب «جنون جولانی» و «آشنا گردیدن» به معنی «همراه شدن» و
عبارت «دو عالم گرد بادم...» به معنی «دو عالم به منزله‌گردبادی برای
من...» در این بیت شایسته انتقاد است و یا
تغافل چه خجالت بخود چیده باشد

که آن نازنین سوی ما دیده باشد
«بخود پیچیدن» را به جای «برخود حمل کردن، برخود نهادن» آورده و

بیت هم بر رویهم بسیار بی مزه است، و بیدل از اینگونه بیت‌ها بسیار دارد. اما سخن بیدل را نباید فقط در پرده این نقصها و لغزشها پنهان شمرد، چه او بیت‌های خوب هم بسیار دارد مانند:

مطلبی گر بود از هستی همین آزار بود

ورنه در کنج عدم آسودگی بسیار بود

بدل گفتم کدامین شیوه دشوارست انجامش

نفس در خود تپید و گفت پاس آشناییها

در جگر صد رنگ طوفان کرده‌ایم

تا سرشگی نذر مزگان کرده‌ایم

از هجوم اشگ ما بیدل مپرس

یار می‌آید چراغان کرده‌ایم

بر رویهم بیدل شاعریست خیال‌پرداز و معنی‌ساز که کوشش دارد تا واژه‌ها و ترکیب‌ها را از هر نوع که باشد تابع خیال خود کند به‌راهی از معنی‌رسانی ببرد که قریحه او می‌خواهد اما چه توان کرد که مرغ خیال همواره بر ستیغ‌های بلند می‌نشیند. هرچه درباره او بگویند و بخواهند این حقیقت را نمی‌توان انکار کرد که در موج خیالات او گاه صافی‌ها و پاکیزگی‌هایی است که نادیده گرفتن آنها نوعی از بی‌انصافیست. پستی‌ها و بلندیها در سخن بسیاری از شاعران عهد او، خاصه در سرزمین او، دیده می‌شود اما سخنان بلند را هیچگاه نباید فدای ضعفها و ناتوانی‌هایی کرد که در مواردی دیگر بر گوینده آنها دست می‌دهد.

از اشعار اوست:

مست عرفان را شراب دیگری در کار نیست

جز طواف خویش دور ساغری در کار نیست

عالم عجزست اینجا جاه کو شوکت کدام
تا توانی ناله کن کر و فری در کار نیست
خشت بنیاد توهم برچیدن مژگان تست
در تغافلخانه نام و منظری در کار نیست
شعله‌ها در پرده ساز جهان خوابیده است
گر نفس سوزد کسی آتشگری در کار نیست
مشت خاک ما سراپا فرش تسلیم است و بس
سجده ما را جبینی و سری در کار نیست
حرص قانع نیست بیدل ورنه از ساز معاش
آنچه ما در کار داریم اکثری در کار نیست

مباد چشمه شوق مرا فسردن موج
چو اشک عرض گهر دیده‌ام بدامن موج
زبیرقاری ما فارغست خاطر یار
دل گهر چه خبر دارد از تپیدن موج
فسادها بتجمل صلاح می‌گردد
سری ز تیغ کشیدست آرمیدن موج
توان بضبط نفس معنی دل افشا کرد
حیات شیشه نهفته است در شکستن موج
زبیدلان مشو ایمن که تیر آه حباب
بیک نفس گذرد از هزار جوشن موج
چو گوهر از دم تسلیم کن سپر بیدل
درین محیط که تیغست سر کشیدن موج

جگری آبله زد تخم غمی پیدا شد
دل برآشفت غبار المی پیدا شد
صفحه ساده هستی خط نیرنگ نداشت
خیرگی کرد نظر تا رقمی پیدا شد
نغمه پرده دل مختلف آهنگ نبود
ناله دزدید زبس زیر و بمی پیدا شد
عدم داد ز جولانگه دلدار سراغ
خاک ره گشتم و نقش قدمی پیدا شد
رشک آن برهنم سوخت که در فکر وصال
گم شد از خویش و زجیب صنمی پیدا شد
نقد پیری ثمر عافیت اندیشی ماست
زندگی زیر قدم دید خمی پیدا شد
هستی صرف همان غفلت آگاهی بود
خبر از خویش گرفتم عدمی پیدا شد
خواب ما برد زما زحمت جولان بیدل
مشق بیکاری ما را قلمی پیدا شد

روشنلان چو آینه بر هر چه رو کنند
هم در طلسم خویش تماشای او کنند
این موجهها که گردن دعوی کشیده اند
بحر حقیقتند اگر سرفرو کنند
عنقاست در قلمرو امکان بقای عیش
اینجا بهار را ز قفس رنگ و بو کنند

ای غفلت آبروی طلب بیش ازین مریز
عالم تمام اوست کرا جستجو کنند
پرسرکش است حسن، همان به که بیدلان
آیینه داری دل بی آرزو کنند
آسوده زی که اهل فنا پیش از انتقام
از وضع خویش خاک بچشم عدو کنند
بیدل باین طراوت اگر باشد انفعال
باید جهانیان زجبینم وضو کنند

نه جام باده شناسم نه کاسه طنبور
جزین قدر که جهان یکسرست معدن شور
سفال خویش غنیمت شمر که مدتهاست
شکست چینی و موریتخت از سرفغفور
اگر نه کوری غفلت فسرده مزگان
گشاد چشم مدان جز تبسم لب گور
وجود عاریت آینه دار تسلیم است
مخواه غیر خمیدن ز پیکر مزدور
مروتست نگهبان عاجزان ورنه
کسی دیت ننماید طلب زکشتن مور
کشیده اند درین معرض پشیمانی
عسل تلافی نیش از طبیعت زنبور
زیار دورم و صبری ندارم، ای ناصح
دل شکسته همین ناله می کند، معذور

منی بجلوه رساندم که در تویی گم شد
نداشت آینه عجز بیش ازین مقدور
ز سرد مهری ایام دم مزن بیدل
مباد چون سحر از نفس دمد کافور

رنگ طاقت سوخت اما وحشت آغازم هنوز
چشم بر خاکستر بالست پروازم هنوز
زندگی وصلست اما کو سرو برگ تمیز
چون نفس صیدم بفتراکست و می تازم هنوز
کی برم چون صبح گام از عشرت جان باختن
من که چون گل از ضعیفی رنگ می بازم هنوز
رفته است عمریست زین محفل نوای فرصتم
ساده لوحان رشته می بندند برسازم هنوز
سوختن از شعله من حیرت خامی نبرد
دیده‌ام انجام کارو داغ آغازم هنوز
یک نفس قمریست از شور جنون خاکسترم
چون نگه در سرمه هم می بالد آوازم هنوز
مشت خاکم تا کجا چرخم بیستی افگند
نقش پا گر افسرم سازد سرافرازم هنوز
شبم رم طینتم بیدل گر افسردم چه باک
می رسد بریک جهان بی طاقتی نازم هنوز

ذوق شهرت‌ها دلیل فطرت خامست و بس
صورت نقش نگین خمیازه نامست و بس

هرچه می‌بینی بساط آرای عرض حیرتست
این گلستان سر بسر یک نخل بادامست و بس
بسته است از موی چینی صورتم نقاش صنع
صبح ایجادم همان گل کردن شامست و بس
کاش از خجالت شرارم بر نمی‌آمد زسنگ
سوختم از شرم آغازی که انجامست و بس
هیچکس را قابل آن جلوه نپسندید صبح
جوهر حیرانی آینه اوهامست و بس
از تعلق اینقدر خشت بنای کلفتی
اندکی از خود برآ عالم سر بامست و بس
بال آهی می‌کشد اشکی که می‌ریزیم ما
شبیم ما را هواگشتن سرانجامست و بس
از نشان کعبه مقصود واقف نیستم
اینقدر دایم که هستی ساز احرامست و بس
پختگی دیگ سخن را باز می‌دارد زجوش
تا خموشی نیست بیدل مدعا خامست و بس

چند پاشی زجنون خاک هوس بر سر خویش
ای گل این پیرهن رنگ برآ از بر خویش
صبح جمعیت ما سوخته‌جانان دگرس
چشم شبگیر کن ای شعله بخاکستر خویش
فکر لذات جهان کلفت جان می‌آرد
نی بصد عقده فشرده است لب از شکر خویش

خودشناسی است تلافی گر پرواز دلت
نیست بر آینه‌ها منت روشنگر خویش
عمرها شد قدم عافیتی می شمیریم
شمع هر چشم زدن می گذرد از سر خویش
بی تو غواصی دریای ندامت داریم
غوطه زد شب‌نم ما لیک بچشم تر خویش
کاش بیدل الم بی‌کسیم در سوزد
تا زخاکستر خود دست نهم بر سر خویش

من نمی‌گویم زیان کن یا بفکر سود باش
ای ز فرصت بی‌خبر در هر چه هستی زود باش
در طلب تشنیه کوتاهی مکش از هیچکس
شعله‌ات گربال بی‌تابی گشاید دود باش
در زیانگاه سلامت نیست حسن عافیت
گر توانی آب شد آینه مقصود باش
رنگ آسایش در آغوش بهار بی‌خودیست
یک قلم لغزش چو مژگانهای خواب آلود باش
در خموشی گزنداری ساز و برگ عافیت
گفت و گو هم عالمی دارد، نفس فرسود باش
چیست دل تاروکش دیدار باید ساختن
حسن بی‌پروا خوشست آینه‌گو مردود باش
نقد حیرتخانه هستی صدایی بیش نیست
ای عدم نامی بدست آورده‌ای موجود باش

ازین صحرای بی حاصل دگر باخود چه بردارم
نگاه عبرتی همچون شررزاد سفر دارم
بموج وحدتم نقش دویی صورت نمی بندد
اگر آیینه ام سازی همان حیرت ببردارم
سراغم می توان از دست برهم سوده پرسیدن
رم وحشی غزال فرصتم گردی دگردارم
مجو صاف طرب از طینت کلفت سرشت من
کف خاکم غبار از هرچه گویی بیشتر دارم
بهر تقدیر اگر تقدیر دست حیرتم بندد
برنگ خون بسمل در چکیدنها جگر دارم
توانم جست از تاب فریب این چمن بیدل
چو شبنم گر بجای کام من هم چشم تر دارم

هم عنان آهـم آشوب جهان خواهـم شدن
پیرو اشکم محیط بی کران خواهـم شدن
اشک بی تابم تسلی در مزاجم تهـمت است
از چکیدن گر برون آیم روان خواهـم شدن
غیر جیب بیخودی خلوتگه آرام نیست
در شکست رنگ چون آتش نهان خواهـم شدن
دل ز نیرنگ تغافلهای او مایوس نیست
باز می گوید که آخر مهربان خواهـم شدن
با همه افسردگی بیدل چو آواز جرس
گر روم از خود دلیل کاروان خواهـم شدن

واماند دل و ننگ نشان کرد مرا
دنباله گورد کاروان کرد مرا
همدوش رفیقان نگذشتم از خویش
بار نفسی چند گران کرد مرا

گاهی غم آب و دانه می باید گفت
گاه از عیش و ترانه می باید گفت
تا مرگ همی بگفت و گو باید ساخت
تا خواب برد فسانه می باید گفت

ز آن طره که با رخس بتاب افتادست
در گردن خورشید طناب افتادست
گفتم ز چه رو پر شکنست اعضایش
گفتا که زبانم آفتاب افتادست

هر صبح که درهای فلک باز کنند
مردم قانون جست و جو ساز کنند
قوال فلک بدست گیرد دف مهر
دنیاطلبان پا زدن آغاز کنند

کس نشأه ندید تا می ناب نخورد گوهر نگرفت رشته تا تاب نخورد
از سفله مدار چشم راحت بیدل کز چشمه آینه کسی آب نخورد

دی آینه یی فتاده دیدم برهی در گرد کلف شکسته سامان مهی
از پرده رنگش این نوا می بالید کای خودبینان بجانب ما نگهی!

نشاط اصفهانی

طاعت از دست نیاید، گنهی باید کرد
دردل دوست، به هر حيله، رهی باید کرد
روشنان فلکی را، اثری درمانیست
حذر از گردش چشم سیهی باید کرد
نه همین صف زده مژگان سیه، باید داشت
به صف دلشدگان هم، نگهی باید کرد
شب که خورشید جهانتاب، نهان از نظر است
قطع این مرحله، با نور مهی باید کرد
گر مجاور نتوان بود به میخانه، نشاط
سجده از دور، به هر صبحگهی باید کرد
در میان غزلسرایان عهد قاجاریه، دو چهره درخشان دیده می شود که
جلوه بی خاص و شخصیتی ممتاز دارند و در این رشته، از سایر شعرای
آن عصر، گوی سبقت ربوده اند. این دو گوینده مشهور، یکی فروغی
بسطامی شاعر معاصر ناصرالدین شاه و دیگری نشاط اصفهانی شاعر
زمان فتحعلیشاه است.
گر چه فروغی و نشاط، هردو پیرو شیوه غزلسرایان سبک عراقی

هستند ولی تفاوتی که در سبک بیان و نحوه گفتار آن دو، مشهود است، این است که کلام فروغی از جهت لفظ و ترکیب به زبان سعدی نزدیک‌تر است و در غزل‌های خود اغلب به اقتضای شیخ اجل رفته، ولی نشاط اصفهانی از سبک حافظ پیروی می‌کند و معانی و مفاهیم اهل تصوف را در غزل می‌گنجاند.

مانند این ابیات:

می‌رسد پیکی و از کوی کسی می‌آید

تا به بینیم که پیغام چه خواهد بودن

حالیا قسمت ما، بیخودی و مستی بود

کس چه داند، که سرانجام چه خواهد بودن

و یا این اشعار:

به صدق بین و کرم کن، که خواجگان کریم

به راستی نظر آرند، نی به بی‌هنری

خزان رسیده نهالی، همی سرود به سرو

بین به روز من و شکر کن به بی‌ثمیری

بطوری که در جلد پنجم کتاب در بخش مربوط به دوره بازگشت ادبی

شرح آن گذشت، از نیمه دوم قرن دوازدهم هجری قمری - یعنی اواخر

دوره افشاریه و کمی پیش از آن که فتحعلی شاه گویندگان و سخنوران را

در دربار با شکوه خود گرد آورد - ذهن مردم از سبک پر تکلف دوره

مغول و تیموریان و عبارت پردازیها و خیال‌پروریها و نکته‌سنجی‌های

سبک هندی آزرده و خسته و ملول گردید و نهضت نسبتاً مهمی در شعر

فارسی از شهر اصفهان و به همت تعدادی از شعرای خوش ذوق و

باقریحه آغاز شد. این چند مردان صاحب ذوق و استاد یکباره روی از

سبک رایج هندی برتافتند و به تتبع طرز و شیوه استادان پنج شش قرن

پیش پرداختند و زمینه پیدایش گویندگان از خود بزرگتر را فراهم آوردند. مشهورترین آنها، که پیشقدمان این نهضت ادبی بودند، سیدمحمد شعله اصفهانی، میرزا احمد نصیر اصفهانی صاحب مثنوی معروف پیرو جوان و بالاتر و مهمتر از همه میرسیدعلی مشتاق بود که خود ذوق و قریحه لطیفی در غزلسرائی داشت و در ایجاد نهضت جدید بیش از همه کوشید و دیگران را به استقبال و تتبع سبک کلام استادان قدیم رهبری کرد.

در زمان سلطنت آغامحمدخان قاجار، میرزا عبدالوهاب «نشاط» انجمنی از سخنوران به نام انجمن نشاط تشکیل داد که به امور ادبی و اسلوبهای گوناگون کلام پرداخت ولی پس از آن که شاه نشاط را به تهران احضار کرد، رشته انجمن اصفهان گسیخته شد. میرزا عبدالوهاب که حکومت اصفهان را داشت مال و ثروت فراوان برای فرزندان خود باقی گذاشت. نشاط تربیت خوبی یافت و علاوه بر زبان مادری، زبانهای عربی و ترکی را فرا گرفت و در حسن خط سرآمد اقران شد و با شعر و ادب فارسی و عربی و دانشهای زمان خود از دینی و ریاضی و حکمت الهی و منطق آشنائی یافت. چون به رشد رسید یکی از هواخواهان جدی مکتب «بازگشت ادبی» شد و در آن زمان که شهر اصفهان مرکز این جنبش و رستاخیز شعر و ادب بود، درهای مهمان نوازی او بر نویسندگان و دانشمندان باز و محفلش مجمع شعرا و عرفا و بزرگان علم و ادب بود که هفته‌ای یک بار در آنجا گرد آمده داد سخن می دادند، و او و یارانش بودند که به طریق قدما شعر سرودند و سنت قدیم ادبیات فارسی را از نو زنده کردند.

نشاط در سال ۱۲۱۸ هجری قمری، که چهل و سه سال از عمرش گذشته بود، به تهران آمد و به دربار فتحعلیشاه راه یافت و سمت دبیری و منشیگری و لقب «معمدالدوله» گرفت و پس از آن چندی به سرپرستی

دیوان رسائل گمارده شد.

پادشاه قاجار که خود نیز از شعر و ادب بهره‌ای داشت و بطوری که متذکر شدیم برای خود دربار باشکوهی ترتیب داده بود که محفل شعرا و بزرگان شعر و ادب و فضل و دانش و کمال بودند، معتمدالدوله نشاط را مشمول عنایت قرار داد و نشاط رسماً از اعضاء دربار پادشاه بود. نشاط بعضی از غزلهای خود را با ابیات فتحعلیشاه زینت بخشیده. گاهی نیز مطلع غزل شاه را در صدر غزل خود آورده و آن را به‌اهتمام رسانیده است:

آب گو بگذر، ز سر این خانه را وقت شد، ویران کن این ویرانه را
صوفیان مستند و زاهد بی‌خبر از که پرسم من، ره میخانه را؟
آشنائی حلقه بر در می‌زند کیست تا بیرون کند بیگانه را
عشق با دیوانگی، حاشا «نشاط» عشق عاقل می‌کند دیوانه را

که مطلع این غزل از فتحعلیشاه است و نشاط آن را تمام کرده، و چند غزل دیگر که مطلع آنها اثر طبع فتحعلیشاه است، توسط نشاط تکمیل شده است. او مردی خوشدل و یکرنگ و بخشنده و درویش نواز بود، به طوری که بر اثر گشاده‌دستی و افراط در بذل و بخشش، میراث پدری را تمام کرد و مبلغ گزافی (سی یا چهل هزار تومان) وامدار شد. گروهی از درباریان برای آن که سرزندی از شاعر کرده باشند، نزد شاه از او سخن گفتند که «بزرگان مال بزرگان به‌گزاف برند و به‌اجحاف خورند» این سخن اثر معکوس گذاشت. شاه را دل بر حال او سوخت و دستور داد بستانکاران به دربار آیند و بدهی‌های شاعر را از خزانه شاه شاعر نواز بستانند و بطوری که گفته‌اند آنان «از بام تا شام دسته دسته می‌آمدند و بسته بسته همی بردند، نشاط پس از رسیدن به سرپرستی دیوان رسالات، همه جا در سفر و حضر با شاه همراه بود و بیشتر احکام سلطنتی و فرامین

رسمی و نامه‌های خصوصی شاه و عقدنامه‌ها و وصیت‌نامه‌های افراد خانواده سلطنت، با خطا و انشای او تحریر می‌شد و تا پایان عمر عهده‌دار این سمت بود

نشاط یک بار جزو هیئتی، به نمایندگی از طرف شاه، به پاریس رفت و به حضور ناپلئون اول رسید. در سال ۱۲۳۳ هجری قمری مأمور رفع اغتشاش و شورش غوریان و باخزر شد، فرماندهی قوا را شخصاً به عهده گرفت و در ضمن کارزار اسیر گردید؛ اما در حال اسارت بنیاد خان، حاکم غوریان و باخزر را وادار کرد که نامه‌ای به شجاع‌الدوله، والی خراسان نوشته طلب عفو کند. بدین منوال غائله بنیاد خان مرتفع شد و نشاط به تهران بازگشت. بار دیگر در سال ۱۳۲۷ هجری قمری برای فرو نشانیدن فتنه افغان مأمور شد و این مأموریت را هم با موفقیت انجام داد.

اغلب تذکره‌نویسان و مورخان، مکارم اخلاق و صفات حمیده و صفای طینت و علو همت وی را به تفصیل ذکر نموده و فضل و دانش او را، ستوده‌اند نشاط، در عرفان و تصوف و سیر و سلوک نیز مراحل طی کرده و منازلی پیموده است.

نشاط پس از بازگشت پیروزمندانه از فرو نشانیدن افغان در تهران اقامت داشت و شش سال قبل از فوت ممدوح خود فتحعلیشاه قاجار به سال ۱۲۴۴ هجری قمری در هفتاد سالگی به بیماری سل درگذشت.

قائم‌مقام فراهانی نویسنده مشهور آن عصر، نگاشته: «حضرتش که مجمع درس و بحث بود، بقعه فکر و ذکر شد و خلوتی که خاص ظرفا بود وقف عرفا گردید، علم و عمل در میان آمد و بحث و جدل، از میان برخاست، جان طالب به تنگ آمد، تا دامن مطلوب به چنگ آمد»

در جایی دیگر، قائم‌مقام در احوال او نویسد «بی شرب مدام، ذوق مدام داشت» و بی جام شراب، مست و خراب بود... به یک بار دامن

سامان از کف بداد و دعوی تقدس یکسو نهاد، نه با کسی مهر و کینش ماند و نه در دل کفر و دینش... لاجرم طرز رفتارش در چشم خلایق که در دام علایق بسته و از قید طبایع نرسته، مستبعد آمد. هرکسی ظنی در حق او برد و امری نسبت بدو داد که نه با عالم او دخلی داشت و نه به عادت او ربطی». معتمدالدوله نشاط، نه تنها شاعری توانا و نویسنده‌ای زبردست بوده، بلکه از بزرگان علم و هنر و از دانشمندان عصر خود، به شمار می‌رفته است. هدایت طبرستانی تذکره‌نویس معروف و مؤلف مجمع‌الفصحا و ریاض‌العارفین راجع به زیبایی خط وی می‌نویسد: «در ترقیم خطوط، خاصه نسخ و نستعلیق و شکسته، دست استادان را به پشت بسته و فقیر را به شیوه خطش، رغبت بسیار است» نشاط اصفهانی نسبت به شاعران عصر خود نیز کمال توجه و عنایت را داشته و همواره سخن سراپایان را مورد نوازش و اکرام قرار می‌داده است، و فرمان مجتهدالشعرائی معجم اصفهانی را نیز به خط زیبای خویش نگاشته است.

خودپرستی

آگاه کسی ز کار ما نیست کورا نظری به یار ما نیست
خودبینی و خویشان پرستی رسمی است، که در دیار ما نیست
مائیم و دلی خراب و آن نیز یک روز، به اختیار ما نیست

ای جان بر لب آمده

در عشق هیچ مرحله جای درنگ نیست
بشتاب، زان که عرصه امید، تنگ نیست
طفلان شهر بی‌خبرند از جنون ما
یا این جنون، هنوز سزاوار سنگ نیست

دارد برفتن از سر بالین من شتاب
ای جان بر لب آمده، جای درنگ نیست
دلتنگ نیست کسی، اگرش دوست در دل است
در منزلی که شاه زند خیمه، تنگ نیست

نشان

کشور دل، از جهانی دیگر است
این زمین را، آسمانی دیگر است
ای فلک از راه ما بردار دام
طایر ما ز آشنایی دیگر است
ما درین ره، ایمنیم از رهزنان
نقد ما، با کاروانی دیگر است
با تو خاموشم و ولی با یاد دوست
هر سر مویم، زبانی دیگر است
شد جهان بر من دگرگون، یا که من
این که می بینم، جهانی دیگر است
ما به جانان خوشدل و یاران به جان
هردلی را دلستانی دیگر است
می زنی از عاشقی لافی، نشاط
عشقبازان را، نشانی دیگر است

مجموعه آثار نشاط در کتابی به اسم گنجینه ابتدا در سال ۱۲۶۶
هجری قمری و بعد در سال ۱۲۸۱ هجری قمری به امر ناصرالدین شاه با
خط خوب در تهران چاپ شده است.

گنجینه شامل: دیباچه‌ها، خطبه‌ها، وقفنامه‌ها و عقدنامه‌ها، مدیحه‌ها،

قباله‌ها، قصاید و قطعات، نامه‌ها و فرمانهای فتحعلیشاه، نامه‌هایی که به خود شاه و شاهزادگان نوشته و شعرها و قطعات ادبی و حکایات اخلاقی است.

اشعار نشاط اصفهانی با وجود عبارات آمیخته به عربی و بکار بردن صنایع شعری و ترکیبات غریب و نامأنوس و تکرار قافیه، ساده و روان است «وی در قصیده و غزل هردو استاد است. قصایدش از مکتب صباست ولی قدری ساده‌تر» از نشاط قصاید زیادی باقی نمانده و اصلاً قصیده‌سرایی و مداحی صفت اصلی او نیست، با این همه هر جا که به قصد تقرّب به شاه، دست به مدح و ستایش زده، در این کار راه افراط پیموده و تملق و چاپلوسی را به حد اعلا رسانده است. چنان که مردی مانند فتحعلیشاه را که از سربازی هیچ بهره‌ای نداشته، «آسمانی در میان جوشن» و «آفتابی در کنار مغفر» نامیده و در یکی از مثنویهای خود وی را با این عبارت ستوده است:

ز آهن گر فریدون راست لافی

تو از فولاد تیغ آهن شکافی

زمین مشتی غبار از آستانت

حجابی چند بر در آسمانت

ز ذات جز خدا برتر که باشد؟

گر این شاهی، خداوندی چه باشد؟

نشاط از انواع شعر بیشتر به غزل پرداخته و غزلهای دلنشین وی که

جنبه فلسفی و عرفانی دارد «بهترین سرمشق طرز حافظ است»

شدی از قصه ما گر ملول، افسانه‌ای دیگر
وگر از ما به تنگ آمد دلت، دیوانه‌ای دیگر
بتی در خلوت جان دارم از چشم جهان پنهان
ندارد ره به سویش غیر دل بیگانه‌ای دیگر
پسندت گر نباشد دل، قدم بگذار در جانم
از آن ویرانه تر دارم در این سوخانه‌ای دیگر
چه غم داری چه کم داری اگر سوزی و گرسازی
تو شمع جمعی و از هر طرف پروانه‌ای دیگر
به یک پیمانه پیمانها شکستم، ترسم ای ساقی
از این پس بشکنم پیمانه از پیمانه‌ای دیگر

طفلی، پی دیوانه، ز هر خانه در این شهر
یارب، چه کند یک دل دیوانه در این شهر
دل را هوس صحبت ما نیست، ببینید
دیوانه ندارد سر دیوانه در این شهر
سودای سر زلف تو گر رهن دلهاست
مشکل که بماند دل فرزانه در این شهر
چون شمع به هر جمع بسوزیم و چه حاصل
بر شمع نسوزد دل پروانه در این شهر
جا تنگ شد او بر سر کویش چه توان کرد
یک شهر غریبیم و یکی خانه در این شهر
یک زاهد و یک رند در این شهر ندیدیم
بستند در مسجد و میخانه در این شهر

دل از چه، ندانم که، گریزان ز «نشاط» است
دیوانه ندارد سر دیوانه در این شهر

این نکویان که بلای دل اهل نظرند
دشمن جان و دل و از دل و جان خوبترند
عاشقان را نتوان داد دل غمزده داد
ورنه خوبان نه ستم پیشه نه بیداد گرند
پاک کن دل ز هر آرایش و آنگه به درآی
که مقیمان در میکده صاحب نظرند
پای بر فرق جهان، سر به کف پای حبیب
تا نگوئی تو که این طایفه بی پا و سرند
غم کاریت نباید که در آن شادی تست
ورنه شادی و غم کار جهان در گذرند
خط به گرد رخس آید به شبیخون روزی
عاشقان بی خبر از فتنه دور قمرند
من و باد سحر از بوی تو سرگشته همین
با همه شیفتگان تو چنین در بدرند؟
خبر از هستی خود خلق چه جویند «نشاط»
آب و آئینه نه در خورد خبر از صورند
از ابیات دلکش نشاط:

جز محنت و غم راه به این خانه ندارد
این خانه مگر راه، به میخانه ندارد؟
پیمانۀ چه غم، گر شکنند محتسب شهر
مستیم از آن باده، که پیمانۀ ندارد

فرخنده پیکری ست که سر در هوای توست
فرخنده تر، سری ست که بر خاک پای تست
تن خسته، دل شکسته، نظر بسته، لب خموش
ای عشق، کار ما، همه بر مدعای توست

نه جا، به سایه سروی، نه پا به حلقه دامی
نه پر شکسته به سنگی، نه بر نشسته به بامی
تمام سوخته، دودی نداشت بر سر آتش
تو کز جفا به خروشی، خموش باش که خامی
ندانم این چه غرور است، در دیار نکویان
که خواجگان به نگاهی نمی خرنند غلامی

ملک الشعراء محمود خان صبا

بسی نمانده که بستان چو روی یار شود
زمین چو دیبۀ رومی، پراز نگار شود
به وقت نیمه شب، از باد مشکبوی بهار
دهان غنچه، پراز نافۀ تثار شود
بهار آید و دانه، که چون بهار آید
اگر یکی است غم عاشقی، هزار شود
اگر چه هست به هر موسمی، مرا غم عشق
ولی فزون غم عشقم، به نوبهار شود
چو لاله زار به بینم، به یاد چهرۀ یار
ز خون دیده، کنارم چو لاله زار شود
به موسم گل، اگر یار من کند یاری
به باده کوشد و با یار خویش، یار شود

در میان سخن سرایان عهد قاجاریه، چند تن شاعر استاد و نغمه پرداز
بلند آوازه، جلوه‌ی خاص دارند، زیرا از سرچشمۀ طبع دلاویز خود،
بوستان ادبیات فارسی را طراوتی تازه بخشیده‌اند، یکی از آن جمله،
محمود خان ملک الشعرا است، که در دربار ناصرالدین شاه منزلتی رفیع

داشت.

این شاعر نامدار و باذوق فرزند عندلیب کاشانی و نواده فتحعلی خان صبا شاعر بزرگ دوره فتحعلیشاه بوده است. اغلب افراد خانواده صبا، از هنرمندان مشهور زمان خود به شمار می‌روند.

محمود خان ملک الشعرا؛ اصلش از کاشان است ولی پدرانش در زمان زندیه از آذربایجان به عراق انتقال یافته‌اند. محمودخان به سال ۱۲۲۸ هجری قمری در تهران دیده به جهان گشود، علوم و دانش‌های متداول زمان را نزد عموی دانشمند خود محمد قاسم خان فروغ فرا گرفت. در اواخر سلطنت محمدشاه قاجار، محمودخان قصیده‌ای در مدح میرزا آقاسی ساخت و نزد او معرفی شد و به سمت پیشکار اللهقلی خان ایلخانی حاکم بروجرد و لرستان منصوب گردید.

اللهقلی خان مردی مغرور و تندخوی و بدکار بود، ولی دستی بخشنده داشت و در بروجرد اسب و اسلحه می‌خرید و سران طوایف لر را به خود دلگرم می‌ساخت و به دستورات و احکام مرکز چندان اعتنائی نمی‌کرد. محمودخان در این مأموریت با او نساخت و مردم را از پرداخت مالیات منع کرد و توسط میرزا محمدتقی سپهر که با وی خویشی داشت، گزارشهایی راست یا دروغ به صدراعظم داد و مدعی شد که وی داعیه پادشاهی در سر دارد. شاهزاده عزت نساخانم، مادر اللهقلی خان به فرزندش نوشت که در کار خود هشیار باشد. اللهقلی خان در صدد آزار محمود خان برآمد و او نیمه‌شب از بروجرد گریخت و پس از مدتی تحصن در قم خود را به تهران رسانید. دیری نگذشت که محمدشاه در گذشت و عده‌ای به مخالفت حاجی میرزا آقاسی برخاستند و محمودخان چندی از کار برکنار ماند.

در سلطنت ناصرالدین شاه محمودخان دوباره به دربار راه یافت و

لقب ملک الشعرائی را که پدر و پدربزرگش نیز داشتند، گرفت و مورد توجه و احترام پادشاه جوان و میرزا آقاخان نوری، صدراعظم، و وزرا و شاهزادگان گردید. محمودخان در این مرحله از عمر فراغتی یافت و به مطالعه پرداخت و در نقاشی و پیکرتراشی و منبت‌کاری و تحریر انواع خط تمرین و ممارست کرد و در همه این رشته‌های هنری پیشرفت‌های قابل ملاحظه کرد. تابلوهای او بازنویس «بنده آستان محمود» در موزه کاخ گلستان موجود است. آثار هنری محمودخان، دلیل قدرت تخیل و نشانه روح لطیف اوست. او از بهترین چکامه‌سرایان دوران اخیر است و دارای مقام شامخی در فنون ادب و تاریخ و حکمت می‌باشد. در قصیده‌سرائی، شیوه فرخی و عنصری را پیروی می‌کند، چکامه‌های وی متین و بلند و سخنانش فصیح و منسجم است و بهاریه‌های او نیز مانند آثار منوچهری دامغانی، دل‌انگیز و شادی‌افزاست، محمودخان در کار قصیده‌سرائی در عین حال شیوه خاصی دارد که وی را بر بسیاری از شعرای دوره قاجار امتیاز می‌بخشد. اکثر قصایدش در مدح ناصرالدین شاه و درباریان اوست.

در اواخر عمر از میان کلیه آثار خود، در حدود سه هزار بیت برجسته و ممتاز انتخاب نمود و بقیه را نابود کرد.

دیوانش که در سال ۱۳۳۹ شمسی در تهران چاپ و بضمیمه سال بیست و سوم مجله ارمان منتشر شد و ناشر آن را «دیوان کامل و جامع» شاعر می‌داند، حاوی ۵۸ قصیده و قطعه و چند شعر پراکنده و ناتمام و ۱۴ بند مرثیه به سبک ۱۲ بند محتشم کاشانی است این مقدار شعر اندک که از او باقی مانده همه روان و دلپذیر است.

منتخبی از اشعار او:

گل

باغبانا، مگر آمد به سوی باغ، بهار
گل بشکفته، به باغ اندر بینم بسیار
گل شکفته است به باغ اندر بسیار ولی
گل بشکفته عاشق، نبود جز رخ یار

نسیم بهاری

از کوه، برشدند خروشان سحابها
غلیطان شدند، از بر البرز، آبها
باد بهار، آمد و بر بوستان گذشت
بگرفت زلف سنبل از آن باد، تابها
وقت سحر، ز بانگ نوازنده بلبلان
برهر کرانه، ساخته بینی ربابها
قمری چو بر چنار سؤالی همی کند
بلبل ز سرو بن، دهد او را جوابها
چون صد هزار جام بلورین واژگون
برآبدان، زریزش باران، حبابها
خوبان سپیده دم، به سوی بوستان شدند
از بهر دیدن رخ گل، باشتابها
گویی دمیده هرطرف، از روی دلبران
در سایه گاه بیدبنان، آفتابها
وقتی خوش است و عاشق دلداده را کنون
در خانه داشتن نتوان، باطنابها

زین فصل و بابها، که کتاب زمانه راست
تو، اختیار فصل طرب کن، ز بابها

بلبلکان

بید بنان، دست فشانی کنند	فاختگان، قافیه خوانی کنند
تود ^۱ بنان، وقت نسیم سحر	بر سر ما، نقل فشانی کنند
بر روش باد شمال، ابرها	هرطرفی، پیل دوانی کنند
سرو بنان، شادتن و شادکام	از پس هفتاد جوانی کنند
رفته، که سرهای کدوبن به باغ	برتن و بردوش، گرانی کنند
نرگسکان، غمزه زنند آشکار	سنبلکان، عشوه نهانی کنند
تا مگر از گل، بستانند کام	بلبلکان، چرب زبانی کنند
نقش نگاران چمن، باغ را	خوبتر از نامه مانی کنند

پر زگل و سنبل است یکسره گلزارها
بیا به باغ ای صنم، بهل همه کارها
قافله روم و چین بر در شهر آمدند
فکنده بر کوه و دشت زهر طرف بارها
باد ز شهر تتار رسید و بگشود بار
به بارهاش اندرون ز مشگ خروارها
از حد چین تا به روم یکی کمان شد پدید
کبود و سرخ و بسنفس از برکھسارها

۱. تود: توت

ابر برآورده تیغ، باد شده حمله‌ور
از بر البرزکوه ساخته پیکارها
بر سر هر تل فکند باد صبا چادری
زبرجدین پودهاش، زمردین تارها
لختی از باغ زرد زخیری و شنبلید
لخت دگر سرخ فام ز روی گلنارها
هیچ بهاری نبود چنین نوآئین، که من
بهار را دیده‌ام به عمر خود بارها
بر قد گلبن برید باد صبا اطلسی
که نیست زو یک بدست در همه بازارها
باد خوش فرودین کرده به وقت سحر
در گلوی مرغکان تعبیه مزمارها
فاخته از اوستاد قافیه گیرد به یاد
که می‌کند بامداد به درس تکرارها
ز روی سوری به باغ هر جا فرخارهاست
ز بوی سنبل به راغ هر سو تاتارها
ابر به گلزارها فرش ستبرق فکند
بود که شهشه نهد روی به گلزارها

ناصر نظریان - شاعری در غربت

کنج این غربت و این خلوت و این تنهایی

رنج دور از وطن و فاصله از تنهایی

نتوان وصف نمودن چه به ما می‌گذرد

وای اگر از پس امروز بود فردایی

ناصر نظریان در سال ۱۳۲۰ در تهران چشم به جهان گشود - تحصیلات ابتدائی و متوسطه را در تهران به پایان رسانید. ناصر نظریان از دوران نوجوانی با آثار منظوم و منثور بزرگان فرهنگ ایران آشنا شد و دل در گرو اشعار زیبای شاعران بزرگی چون سعدی و حافظ نهاد. از همین اوان ذوق و شوق هنر موسیقی نیز در او شکل گرفت و مدتی به فراگیری آکوردئون پیانو و تعلیم آواز نزد اساتید زمان در تهران مشغول بود. مدرسه آپولون زیر نظر استاد عطاءاله خرم و انوشیروان روحانی فراگرفت و در سن بیست و پنج سالگی فرصت آشنائی با شاعر توانای زمان عبدالله طالع همدانی برایش فراهم آمد و از آن زمان به بعد با تشویق و راهنمایی و تعلیم این استاد به سرودن شعر آغاز کرد و در محافل ادبی تهران با شاعرانی چون ابوالقاسم حالت، ابوالحسن ورزی - محمدحسین کسرائی - ابراهیم صهبا و سایرین آشنا شد و از محضر آنان فیض برد و مدتی نیز در

کلاس درس شادروان مهدی سهیلی به فراگیری صنایع و اسلوب فنون شعر سرائی مشغول شد و با عضویت در انجمن خوش‌نویسان تهران با هنر خط‌نویسی نیز آشنا گردید. ناصر نظریان پس از مهاجرت به آمریکا در سال‌های دهه ۱۹۸۰، فعالیت‌های هنری و ادبی و اجتماعی خود را از طریق شرکت در انجمن‌های فرهنگی و امور اجتماعی عام‌المنفعه در نیویورک ادامه داد. به علت عشق و علاقه وافرش به آثار بزرگان فرهنگ ایران به جمع‌آوری کتاب‌های بسیاری در نظم و نثر و تاریخ ایران پرداخت که حاصل آن کتابخانه شخصی بسیار ارزشمندی است بالغ بر حدود دوهزار و پانصد جلد آثار شاعران و عارفان و محققان و نویسندگان پارسی که با توجه به دور بودن از وطن و مشکلات جمع‌آوری و حمل کتاب از ایران اقدام بسیار تحسین‌برانگیز و سودمندی است.

در سال‌های اخیر ناصر نظریان با تشویق و حمایت دوستان ادیب و فرهیخته خود اقدام به جمع‌آوری و چاپ مجموعه‌ای از اشعار خود نموده که در دیوانی با نام «پگاه» در سال ۲۰۰۹ در نیویورک با سرمایه‌گذاری شخصی شاعر انتشار یافت و عوائد آن به امور خیریه در جامعه ایرانیان اختصاص داده شده است.

این دیوان مجموعه بسیار خواندنی و متنوعی است از انواع شعر در قالب‌های غزل - رباعی - قصیده - قطعه - ترجیع‌بند - ترکیب‌بند - مثنوی - مستزاد - موشح - دوبیتی و غیره در موضوعات مختلف و دلچسب و جالب: داستان‌های عشقی - مطالب تاریخی - نیایش‌ها - اندرزهای قومی - مذهبی - سیاسی و اجتماعی - آداب و رسوم ملی و قومی - مناظر و مرایای طبیعی - هنر و عرفان - حوادث روزگار - و حتی بخشی از آن به گل‌ها و گیاهان و انواع میوه‌جات اختصاص داده شده که بسیار ابتکاری و سرگرم‌کننده است و نمودار ذوق و شوق بی‌حد و حصر این شاعر

علاقمند و عاشق به فرهنگ ایران زمین می‌باشد. دکتر ناصر انقطاع که دیوان اشعار شاعر را ویراستاری کرده در پایان مقدمه‌ای که بر این دیوان نوشته می‌گوید.

هنگامی که چامه‌های «ناصر نظریان» را خواندم از همه‌ی دشواری‌ها و بیراهه‌ها و پستی و بلندی‌هایی که در راه سرودن چامه‌های پارسی به فراوانی پیش پای چامه‌سرا هست، آگاه بودم و به همین انگیزه به ژرف‌اندیشی و لطافت معنا و نکته‌سنجی چامه‌سرا (نظریان) می‌اندیشیدم و در اینجا بود که آنها را سرشار از نرمش، مهربانی، نکته‌سنجی، لطافت و صداقت و احساس یافتم.»
اینک منتخبی از اشعار این شاعر:

گدای راه عشق

عاشقان در راه دل تا زنده‌ایم باید دوید
قهر و ناز ماه‌رویان را ز جان باید کشید
رسم و راه روزگار است دل ستاندن از حیب
از زمین تا آسمان‌ها ناز وی باید خرید
راه سختی است گر می‌خواهی به جانانت رسی
از همه جز ناصحان زخم زبان باید شنید
از بر و بحر و دل کوه و کمر خواهم گذشت
تا به مقصدها پی مقصودها شاید رسید
من نمی‌ترسم ز باد و بارش باران و برف
بهر دیدار رخس تا دورها خواهم دوید
چون چکاوک پر زخم بر آسمان در راه عشق
همچو رویای قشنگ عارفان دارم امید

گر که سوزاند شمع محفل آن پروانه را
زین جفای ناروایش شمع هم خیری ندید
ناید آن روزی که او از من جدا گردد، ولی
با همه دل بستگی‌ها دل از آن شاید برید
در هوای عشق او سر در گریبانم هنوز
چون پرستو ز آشیانه در هوا باید پرید
از ازل تا این زمان بودم گدای راه عشق
ناصرتا تا واپسین انفاس خود دارم امید

یادش بخیر

روزگاری پیش از این نام و نشانی داشتم
قصه‌ی عشقِ دل و بزم نهانی داشتم
شمع بزم عاشقان بودم به جمع مجلسی
سوختم پروانه وار در دل فغانی داشتم
بلبل آسا می‌سرودم نغمه‌های عاشقی
در کنار گل چو نقش باغبانی داشتم
همچو معجون در پی لیلای از کف رفته‌ای
بودم و عمری امید دلستانی داشتم
در گلستان وفا و گلشن بزم هنر
همدمی درد آشنا و هم‌زبانی داشتم
همچو صیادی به سوی صید در دشت خُتن
توسنی چابک‌قدم تیر و کمانی داشتم

من نه آن آهوی صحرایم به روز عاشقی
بلکه در شام طلب سوز نهانی داشتم
در بهار زندگی شاداب بودم همچو گل
عمر طی شد بی خبر غافل خزانی داشتم
من چنین تنها نبودم دل غمین دور از وطن
ز آنکه یاری محرم و بس مهربانی داشتم
گفت ناصر ای جوانی عهد زیبایت به خیر
روز پیری کس توان گفتن که آنی داشتم

دوستی واقعی

دوستت دارم و در چهره‌ی من نیست عیان
در درون گریه کنم در رخ من نیست نشان
دیدگانم پر ز اشک است و گهی چشمه‌ی خون
آفتابی است برون لیک پر ابر است درون
آتش عشقت همی سوزاند سراپای وجود
تا که گیتی برقرار است آن تویی در تار و پود
نم‌نم باران و شب‌های پر از راز و نیاز
دست در دست و سرت برشانه‌ام با شور و ناز
من چشیدم مزه رنج و غم و سوز و گداز
در ره عشق تو و رسوایی و آن سرو ناز
قطره‌های اشک من عشقم به دامانت سرشت
بی‌وفایی از تو و این بوده راز سرنوشت

(ناصر) با قلب پاکت باز جان کردی نثار
در ره عشقی که سر تا پا بود گرمای نار

آرزوی بازیافته

تو همانی که دلم در پی دیدار تو بود
سالها در همه جا دیده گرفتار تو بود
در شب و روز به دست و به میان گلها
چشم در گردش ایام، خریدار تو بود
بارها شب به سحر دیده به دنبال تو رفت
تا که پیدات کند در تب بیمار تو بود
در سفر یا که حَضْر این دل سرگشته‌ی من
همچو مرغان حَرَم واله و تبتار تو بود
من بدم غرق تمنای اسیر دل خویش
ذره‌های نفسم نقطه‌ی پرگار تو بود
شکرالله که پیدا شده آن گمشده‌ام
این همان دل که زمانی پی دیدار تو بود
ناصر آن گل سوسن که به گلشن دیدم
آن همانست که هرروز به گفتار تو بود

نگاه

«نگاه مست او جام شراب است
که بی‌او زندگی رنج و عذاب است»

نگاه گرم او شهد شبانه
به یاد آرد نگاه عاشقانه
نگاهی پرتمنا شرم‌آلود
بود دلجو و دلخواه و غم‌آلود
نگاهش گاه‌گاه دزدانه باشد
نگاه پرهوس مستانه باشد
نگاهم با نگاهش آشنا شد
درون دانی چه غوغایی به پا شد

کنج این غربت و این خلوت و این تنهایی
رنج دور از وطن و فاصله از تن‌هایی
نتوان وصف نمودن چه به ما می‌گذرد
وای اگر از پس امروز بود فردایی

احترام و قدر عالم در دو عالم پریهاست
ارزش و تشویق هردانشوری بی‌انتهاست
ارزش آدم بود در سایه‌ی حسن عمل
قدر این دانش‌پژوهان ارزشش دست خداست

مرثیه‌ای در مرگ شادروان روح‌الله دردشتی خواننده مشهور
رفت از بر ما آنکه هنرمند زمان بود
عشق هنرش در دل هر پیر و جوان بود
با رفتن وی شد دل هر پیر و جوان خون
در زُمره ظلّی و بدیعی و بنّان بود

آوای لطیفش به لطافت چو پر قو
همبسته به ایرانی و چون کوه‌فشان بود
در محضر یاران هنرمند و هنردوست
اعجاز وی از پرده و هرگوشه عیان بود
چون بلبل شوریده همه نغمه‌سرا بود
صوت ملکوتیش پر از نام و نشان بود
در دشتی و افشاری و ماهور و همایون
در جمع هنر یکسره مشهور جهان بود
فردوس برین جای چنین مرد بزرگی است
قلبش به خدا بود به هر جا که مکان بود
چون چشمه‌ی جوشان و خروشان به مریدان
صافی صدایش به مثل آب روان بود
این بلبل خوش‌نغمه چو قمری خوش‌الحان
در پهنه میدان هنر روز و شبان بود
آن روح بزرگش شده محشور بزرگان
درویش بُد او لیک به سر تاج شهان بود
از مام وطن دور و به غربت شده مهجور
در خاک نیاکان خود از سوت‌دلان بود
گفت ناصر که به جز وی نتوان یافت به گیتی
رفت از بر ما آن که به ما مونس جان بود
استاد دانشمند مرحوم داوود ادهمی در مقدمه‌ای که بردیوان ناصر
نظریان نوشته چنین می‌گوید:

«ناصر نظریان از خصال و سجایای اخلاقی چشم‌گیری برخوردار
است. حسن نیت، دوستی، خیرخواهی، مهربانی و فروتنی او موجب

گردیده که در بین طبقات گوناگون اجتماع، از وجود دوستان بسیاری بهره‌مند شود و اغلب مورد مشورت اطرافیان قرار می‌گیرد. به این علت در محافل اجتماع خود به گرمی و محبت پذیرفته می‌شود. در دنیای ورزش نیز ناصر نظریان از فعالان است و در مسابقات ورزشی و زیبایی اندام بارها رتبه اول و دوم را به دست آورد. و به دریافت جوایزی نایل آمده است. ناصر با صدای خوشی که دارد و مهارت‌هایش در فن موسیقی شادی‌آفرین دل‌های دوستان و علاقمندانش هست. از دیگر مهارت‌های او هنر خوشنویسی می‌باشد که آن را با گرفتن تعلیم از اساتید فن آموخته است.

بهترین گواه بر شناخت استعداد ذاتی و ادبی ناصر، دیدار و مشاهده و بررسی کتابخانه پر جلوه او است که چنانکه متذکر شدم گنجینه‌ای محتوی بیش از دو هزار جلد کتاب‌های نفیس گوناگون. از ظرافت طبع و لطافت روان و صفای درون این مرد توجه به این نکته کافی است که دانسته شود تا چه حد دل‌بسته به خانه و خانواده و همسر و فرزندان و دوستان و نیز به مظاهر و زیبایی‌های طبیعت است. از مشاهده نمادهای طبیعت به طوری فریفته می‌شود که با زبان دل با تک‌تک عناصر طبیعت گفتگو می‌کند. بهترین سرگرمی عاشقانه او با طبیعت مشاهده آثار آن است و با گل‌کاری در باغچه زیبا و کوچک خانه خود است که عشق و طبیعت را در کار کردن و سرگرمی در آن باغچه گنجانیده است.»

سهراب سپهری - شاعر عارف

و نقاش چیره دست هنرمند

به سراغ من اگر می آئید
نرم و آهسته بیائید، مبادا که ترک بردارد
چینی نازک تنهائی من.

این ابیات زیبا و دلنشین و در عین حال ساده که بر روی یک تخته سنگ مرمر سفید حک شده بر مزار سهراب سپهری شاعر مهربان، نازنین و بسیار ارجمند معاصر درخشش جاودانی دارد.

سهراب در شهر کاشان و در یک روز آفتابی پائیزی در ۱۵ مهرماه سال ۱۳۰۷ شمسی در باغ اجدادی بسیار بزرگی که پر از درختان میوه و گل و سبزه بود در یک خانواده اصیل و دانش پژوه چشم به جهان گشود. پدرش نصراله خان سپهری از خوانین کاشان و رئیس تلگرافخانه شهر بود. افراد خانواده سپهری با سوارکاری، شکار، خطاطی، نقاشی و منبت کاری اوقات فراغت را سپری می کردند. همه اهل ذوق و فرهنگ بودند و عشق به فرهنگ و هنر را از اجداد مادری که نوادگان لسان الملک سپهر مؤلف کتاب مشهور ناسخ التواریخ بود به ارث برده بودند. سال ها بعد سهراب در

مورد محل تولدش چنین سرود:

من درون نور - باران قصرِ سیمِ کودکی بودم - جوی رؤیاها
گلی می برد - همره آبِ شتابان. می دویدم مستِ زیبایی.
در دوران طفولیت از تنهایی و تاریکی سخت در وحشت بود و از این
مقوله سال‌ها بعد چنین می سراید:

تو را در همه شب‌های تنهایی - توی همه شیشه‌ها دیده‌ام
مادر مرا می ترساند: لولو پشت شیشه‌هاست
و من توی شیشه‌ها تو را می دیدم - لولوی سرگردان!

سهراب دوران کودکی را در باغ زیبای ۲۰ هزار متری اجدادی در میان
درختان انجیر و انار و در کنار حوضخانه قدیمی که با گل‌های سرخ و
بته‌های گل محمدی تزئین یافته بود و جوی آب زلالی که دو طرف آن پر
از گل‌های داودی، شب‌بو، زنبق و اطلسی بود و از فاصله‌ای دور به داخل
حوضخانه جاری می شد سپری کرد. سهراب عاشق طبیعت و تمام مظاهر
آن بود. روزهای آفتابی را دوست می داشت و در روزهای بارانی نیز از
وجد و شادی رقص‌کنان به زیر باران می رفت و بعدها در این باره چنین
سرود:

چترها را باید بست
زیر باران باید رفت
فکر را - خاطره را - زیر باران باید برد
با همه مردم شهر، زیر باران باید رفت
زیر باران باید بازی کرد
زیر باران باید چیز نوشت - حرف زد - نیلوفر کاشت
زندگی تر شدن پی در پی
زندگی آب تنی کردن در حوضچه «اکنون» است.

مدرسه‌ای که سهراب شش سال ابتدائی را در آن گذراند - خیام نام داشت - در مدرسه خجول و ترسان بود و در خانه شیطان، زورگو و سرکش. خودش در این باره چنین سرود:

در مدرسه سر به زیر بودم، در خانه سرکش. در مدرسه
می ترسیدم در خانه می ترسانیدم.

پدرش در کار تربیت بچه‌ها بسیار مستبد، سخت‌گیر و با انضباط بود و چنان تسمه از گرده بچه‌ها کشیده بود که سهراب در کتاب «اطاق آبی» از این موضوع چنین سخن می‌گوید:

قوس و قزح کودکی من در بی‌رحمی فضای خانه ما آب
می شد

از همین اوان نشانه‌های حساسیت روحی فوق‌العاده، تیزهوشی و استعداد از وجناتش مشهود و هویدا گردید. کار نقاشی را از همین زمان‌های کودکی آغاز کرد و به تشویق پدر و مادر، بچه‌ها هر شب پس از صرف شام به کار کتاب‌خوانی دست جمعی می‌پرداختند.

زمان‌های بینوایان اثر ویکتور هوگو، کنت مونت کریستو و سه تفنگدار اثر الکساندر دوما و بسیاری آثار ادبی کلاسیک دریچه‌های آشنائی سهراب با دنیای ادب و فرهنگ جهان گردید.

در شب‌های بلند زمستان مادر با خواندن غزلیات حافظ و فال زدن با آن نهال آشنائی و عشق‌ورزی به ادب فارسی را در روح جوان فرزندان خود آبیاری کرد. دوران کودکی اش را بدین‌گونه توصیف می‌کند:

بال و پر می‌گشایم
از دامنه کوه بر می‌خیزم
اوج می‌گیرم و از ستیغ می‌گذرم.
در مسیر پرواز، زیر پا،

تپه‌ها، چمن‌زاران، رودخانه‌ها، دشت و انبوه درختان را
می‌بینم و درمی‌گذرم
و آرام در دامنه کوهی دیگر فرود می‌آیم.
این خواب‌ها برخلاف کابوس‌ها که غالباً سیاه و سفیدند،
رنگی اند.
هنگام کودکی، در انحنای سقف ایوان‌ها،
درون شیشه‌های رنگی پنجره‌ها،
میان لک‌های دیوار،
هرجا که چشمم بیخودانه در پی چیزی ناشناس بود،
شبیه این گل‌کاشی را دیدم و هر بار رفتم بچینم،
رؤیایم پرپر شد.

در پانزده سالگی پس از اینکه منزل اجدادی به فروش رفت، سهراب
به تهران نقل مکان کرد. غم بزرگی قلب و روحش را فراگرفت. هیاهو و
جنجال زندگی شهری جایگزین صلح و آرامش و زیبایی باغ پرگل و
ریحان دوران کودکی شد. در توصیف خانه جدیدش چنین سرود:
این دخمه‌ای که به اسم «اطاق زیرشیروانی» در آن سکنی
گرفته‌ام،
گذشته از اینکه مثل گور سرد و تاریک است،
در آن گرسنه و برهنه هم هستم.
چه می‌توان کرد؟!

در این ایام حزن‌انگیز، سهراب به خواندن کتاب‌های رمانتیک اثر
نویسندگان و شعرائی چون لامارتین، گوته، امیل زولا، شاتوبریان، هوگو و
غیره پرداخت. در دانشسرای مقدماتی تهران ثبت‌نام کرد و به کار فراگیری
نقاشی مشغول شد. پس از پایان دوره دانشسرای تهران چون تعهد خدمت

داشت به کاشان بازگشت. در اداره فرهنگ به کار مشغول شد و اوقات فراغت را به سرودن شعر و کشیدن تابلوهای نقاشی پرداخت. در محافل ادبی رفت و آمد می‌کرد و به طور جدی به کار شاعری و سرودن اشعار به سبک کلاسیک پرداخت. لکن دیر نپایید که با شروع عصر شعر نو تحت تأثیر اشعار و سبک نیما یوشیج و شهریار قرار گرفت. دفتر شهرکهن را یکسر بسوخت و به فراموشی سپرد. اولین کتاب شعر او با نام در کنار چمن یا آرامگاه عشق به سال ۱۳۲۶ در ۲۶ صفحه در کاشان انتشار یافت. روی جلد آن این شعر سهراب آمده است:

غیر غم و محنت و اندوه و رنج نیست در این کهنه سرای سپنج
عباس کی منش شاعر و منتقد ادبی در مقدمه این کتاب روح بلند و حساس شاعر جوان و دوست ادبی اش را ستوده است به شعری که مربوط به این دوران است توجه فرمائید:

زیبا، سگ ما، یک سگ زیبا و قشنگی است.
در حمله به بیگانه به مانند پلنگی است
او را همه اندام دورنگ است و چو با ما،
یک رنگ بود، پس سگ یک رنگ دورنگی است
شیر است سگ ما به در خانه ولیکن،
زانجا قدمی دور، در این نکته درنگی است

سهراب پس از انتشار کتاب آرامگاه عشق به آفرینش دیگر آثارش پرداخت. در سال ۱۳۳۰ مرگ رنگ، سال ۱۳۳۲ زندگی خواب‌ها، سال ۱۳۴۰ شرق اندوه، سال ۱۳۴۲ صدای پای آب، سال ۱۳۴۶ حجم سبز و سرانجام ما هیچ - ما نگاه را به دست چاپ داد. مجموعه آثارش با عنوان «هشت کتاب» بعداً در یک جلد منتشر شد.

نقاشی‌های این زمان او غالباً از طبیعت الهام گرفته است.

درهم دویده سایه و روشن
لغزان میان خرمن دوده
شبتاب می فروزد در آذر سپید
دیوار سایه‌ها شده ویران

طرز تهیه رنگ نقاشی را از معلمی به نام آقازاده که در خانه به او تعلیم می‌داد، آموخت و به همین دلیل بیشتر رنگ‌های مورد نیازش را خودش می‌ساخت. پس از آشنائی با دانشجوی جوانی که در دانشکده هنرهای زیبای دانشگاه تهران در رشته نقاشی درس می‌خواند و علاوه بر نقاشی در کار شاعری نیز استعدادی فراوان داشت، تصمیم گرفت به تهران رود و در رشته نقاشی ادامه تحصیل دهد. سهراب سال‌های تحصیل در دانشکده را با موفقیت پشت سر گذاشت. استعداد سرشار و شور و شوق و اشتیاق به فراگیری که از خود نشان داد تحسین و توجه استادان دانشکده را برمی‌انگیخت. سهراب دنیائی با وسعت بی‌نهایت می‌طلبید، تا در آن بال و پر بگشاید و روح کشف و ذهن بیدارش را جلا دهد و صفا بخشد و حاصل این تلاش و مکاشفه را در هیأت دو نوزاد خلفش یعنی شعر و نقاشی متبلور سازد.

در آن هنگام امواج شعر نو و نقاشی مدرن ایران را در برگرفت، سهراب نیز زیر تأثیر تلاطم‌های آن رفت. اشعاری که او یا سایر شاعران نوپرداز در انجمن‌ها می‌خواندند، با بی‌مهری و به تعبیری با تمسخر سرایندگان شهر کهن روبرو می‌شد. هرچند ایستادگی در برابر عکس‌العمل پیش‌کسوتان شعر کهن مشکل به نظر می‌آمد، لکن جنبش آغاز شده بود و مقاومتی را می‌طلبید که در سهراب متواضع و خجول به تدریج نضج می‌گرفت و او مطمئن و خوش‌بین به آینده مرقی و پیش‌رو هرروز گام‌های تازه‌ای برمی‌داشت. در مورد نقاشی مدرن در انجمنی

به نام «خروس جنگی» که سهراب نیز در آن شرکت داشت، شکست سختی خورد زیرا دیدارکنندگان با سنگ و چوب به تابلوها یورش بردند و دنبال نقاش‌های شرکت‌کننده می‌گشتند که دست و پایشان را مجروح و مصدوم سازند. نقاشان از ترس جان از درهای عقبی نمایشگاه فرار کردند و بدین ترتیب از دست مهاجمان جان سالم به در بردند.

در این زمان سهراب با نیما یوشیج نیز آشنائی پیدا کرده بود و پای صحبتش می‌نشست، با او درباره شعر گفت و گو می‌کرد و از او الهام می‌گرفت.

سرانجام درس‌های دانشگاه به پایان آمد و سهراب به احراز رتبه اول و دریافت مدال درجه اول علمی از دانشگاه تهران نایل آمد. سهراب دوستدار مردم بود، به انسان‌ها عشق می‌ورزید. همه را پاک، درست و بی‌شائبه می‌انگاشت و به همه اعتماد می‌کرد. اگر کسی چیزی از او می‌خواست یا خواهشی می‌کرد نمی‌توانست و نمی‌خواست پاسخ منفی دهد. مردی بسیار متواضع، سخاوتمند و دل‌رحم بود. بسیاری از تابلوهایش را به دوستانی که بدان‌ها علاقمند بود ولی توان مالی برای خرید آنها را نداشتند هدیه می‌کرد. ساده‌دل و ساده‌لباس بود، مهربان و بی‌اعتنا به زر و زیورهای حیات. به زبان و فرهنگ ایران عشق می‌ورزید و از اینکه گاه و بیگاه زبان فارسی در نشریات و رسانه‌ها از قواعد و اصولش منحرف و به بیراهه کشیده می‌شود رنج می‌برد. با اینکه به زبان‌های انگلیسی و فرانسه تسلط داشت در گفت و گو از کلمات بیگانه استفاده نمی‌کرد و با طنزی خاص مستفرنگ‌های بی‌مایه را به باد انتقاد می‌گرفت. سهراب، مولوی را بزرگ‌ترین شاعر و عارف تمام دوران تاریخ شرق می‌شناخت و شیفته اشعار شورانگیز دیوان شمس بود. غزلیات حافظ را نیز به دیده اعجاب و تحسین می‌نگریست.

در بین شعرای شعر نو در زمان معاصر در ایران سهراب سپهری مقام استثنائی و خاصی دارد و این به خاطر دیدگاه‌های عرفانی و فلسفی تازه‌ای است که در اشعارش ارائه کرده. سپهری بدون اینکه عارف باشد نگرشی عارفانه و عمیق نسبت به زندگی، انسان، کل هستی و موضع انسان در جهان هستی دارد که با نظریات عرفا و فلاسفه پیشین تا حدودی متفاوت است ولی در عین حال ضدیت‌گرایانه نمی‌باشد. برخوردش با مسایل جهان و نگاهش به هستی، برخورد و نگاهی فلسفی و جستجوگر موقعیت انسان در نظام عالم می‌باشد. در جستجوی راهی است برای یافتن حقیقت در این نظام و امکان نوعی رابطه با وصل، چگونه زیستن برای رهائی از دغدغه‌ها و کشمکش‌های انسانی و بالاخره کنار آمدن با واقعیتی که مرگ نامیده می‌شود. سپهری در این جستجو و تلاش فکری بالاخره به یک ایدئولوژی قابل قبول برای خودش و بسیاری از دوستان و افکار و اشعارش دست یافت که شکل‌دهنده جهان‌بینی خاص او در دوران آخر عمر کوتاهش شد. او قویاً اعتقاد پیدا کرد که عناصر هستی هر یک به جای خویش نیکو و شایسته هستند و با هم، هماهنگی کامل دارند.

در کتاب صدای پای آب این جهان‌بینی او که کل هستی را در هم‌آهنگی دائم ابدی و ازلی می‌انگارد با شفافیت و روشنی منعکس است. در جهان‌بینی سپهری، هستی زیبا و دوست‌داشتنی است، تیرگی‌ها نتیجه برخورد اشتباه‌آمیز و بدفهمی ماست. ما با پیش‌فهمی‌هایی که حاصل ارزش‌گذاری و تقسیم قبلی پدیده‌ها به خوب و بد و زشت و زیباست، به جهان و عناصر آن برمی‌خوریم و همین سبب مشاهده زشتی‌ها و ناهماهنگی‌ها می‌گردد. انسان باید هر لحظه با نگاه تازه و پاک نمودن سوابق ذهنی به پدیده‌های جهان برخورد نماید بدون اینکه

در صدد ارزش‌گذاری باشد. می‌گوید:

غبار عادت پیوسته در مسیر تماشاست

همیشه باید با نفس تازه راه رفت.

نامگذاری‌هاست که برای ما سابقه و ارزش‌گذاری قبلی به وجود

می‌آورد بنابراین می‌گوید:

نام را بازستانیم از ابر، از چنار، از پشه، از تابستان،

روی پای تر باران به بلندی محبت برویم

در به روی بشر و نور و گیاه و حشره باز کنیم

و نپنداریم که فقط اسب حیوان نجیبی است. کبوتر زیباست.

جهان و پدیده‌های آن را نبایستی در محدوده تنگ عادت یا سود و

زیان شخصی مورد قضاوت قرار داد، بلکه متناسب بودن آنها را در کل

نظام هستی باید فهمید. با چنین بینشی، موزونی و زیبایی هستی را درک

خواهیم کرد و زندگی را به همین گونه که هست دوست خواهیم داشت و

مرگ را نیز بخشی از همین زندگی و دوست‌داشتنی خواهیم یافت و

می‌آموزیم که:

نخواهیم مگس از سرانگشت طبیعت بپرد

و نخواهیم پلنگ از در خلقت برود بیرون

و بدانیم اگر کرم نبود زندگی چیزی کم داشت

و اگر خنج نبود لطمه می‌خورد به قانون درخت

و اگر مرگ نبود دست ما در پی چیزی می‌گشت

و درک می‌کنیم که روی قانون چمن پا نگذاریم

و نگوئیم که شب چیز بدی است

و نگوئیم که شبتاب ندارد خبر از بینش باغ.

آن وقت می‌فهمیم که باید

و بیاریم سبب

ببریم این همه سرخ، این همه سبز

فلسفه نگاه تازه که شستن غبار عادت و آزاد شدن از پیش‌فهم‌ها و ارزش‌گذاری‌های قبلی است و سپهری به آن، آن همه اهمیت داده است برای دست یافتن به جهان‌بینی وسیعی می‌باشد که همه پدیده‌ها را در کل نظام هستی مورد مشاهده قرار دهد و بدون پیش‌فهم‌ها بدان‌ها آنسان بنگرد که گوئی اکنون آفریده شده‌اند. و باز در کتاب صدای پای آب می‌گوید:

چشم‌ها را باید شست، جور دیگر باید دید

واژه‌ها را باید شست، واژه باید خود باد خود باران باشد

چترها را باید بست

زیر باران باید رفت

فکر را خاطره را زیر باران باید برد

باید در لحظه اکنون زندگی کرد.

زندگی تر شدن پی در پی

زندگی آب‌تنی کردن در حوضچه اکنون است

باید دانست که:

پشت سر نیست فضائی زنده

پشت سر مرغ نمی‌خواند

پشت سر باد نمی‌آید

پشت سر خستگی تاریخ است. لب دریا برویم

تور در آب بیاندازیم

و بگیریم طراوت را از آب

واژه «آب» در بسیاری از اشعار سپهری آمده است و چنین به نظر

می آید که در نظر او این واژه نیز مثل واژه‌های صدا و باران وزن و معنا و نمودی خاص داشته است و شعر زیبای سمبولیکی با نام «آب» در کتاب حجم سبز او آمده است:

آب را گل نکنیم:

در فرودست انگار، کفتری می خورد آب.

یا که در پیشه دور، سیره‌ای پر می شوید.

یا در آبادی، کوزه‌ای پر می گردد.

آب را گل نکنیم:

شاید این آب روان، می رود پای سپیداری، تا فروشوید اندوه دلی.

دست درویشی شاید، نان خشکیده فرو برده در آب

زن زیبایی آمد لب رود،

آب را گل نکنیم:

روی زیبا دوبرابر شده است.

چه گوارا این آب!

چه زلال این رود!

مردم بالادست، چه صفائی دارند!

چشمه‌هاشان جوشان، گاوهاشان شیرافشان باد!

من ندیدم دهشان،

بی‌گمان پای چپرهاشان جا پای خداست.

ماهتاب آن‌جا، می‌کند روشن پهنای کلام

بی‌گمان در ده بالادست، چینه‌ها کوتاه است.

مردمش می‌دانند، که شقایق چه گلی است.

بی‌گمان آن‌جا آبی، آبی است

غنچه‌ای می‌شکفتد، اهل ده باخبرند
چه دهی باید باشد!
کوچه باغش پر موسیقی باد!
مردمان سر رود، آب را می‌فهمند.
گل نکردندش، ما نیز
آب را گل نکنیم.

اندیشه اصلی در این شعر همان جمله نخستین است: «آب را گل نکنیم» مظهري از تفکر کسی که جهان را زیبا می‌خواهد، عاری از آلودگی‌ها و نوید چنین عالمی را در «و پیامی در راه» نیز داده است. همدلی او با کبوتری تشنه که «در فرودست آب می‌خورد» جلوه‌ای از احساس لطیف و تخیل فعل شاعر است، همچنان که «پر شستن سیره‌ای در بیشه دور». او فقط در غم پرندگان نیست، در فکر کسی نیز هست که در آبادی می‌خواهد کوزه خود را از آب پر کند و بدان نیاز دارد. تکرار کلمات در شعر سپهری بسیار رخ می‌دهد و گاه تکیه‌گاهی است برای تأکید آنچه در نظر او اهمیت دارد، نظیر مصراع «آب را گل نکنیم» در آغاز پاره دوم و نیز در پاره سوم و در پایان این شعر. پاره دوم نیز همان احساس است در همدلی با طبیعت و درخت که به آب نیازمند است و آدمی وار دور از آن در اندوه است و نیز در فکر انسان است: مردی درویش و تهیدست و نان خشکیده او. در پاره سوم ذهن شاعر به بُعدی دیگر از زندگی متوجه شده است: زیبایی که با آمدن زنی بر لب رود و انعکاس چهره او در آب تصویر شده است. صافی و روشنی آینه‌وار آب است که آن زیبایی را مضاعف کرده است و به زندگی روح بخشیده است، نه آب گل‌آلود. کم‌کم پرواز خیال، اندیشه شاعر را به جهات مختلف می‌کشاند.

دو مصراع آغاز پاره چهارم - با حذف رابطه یا فعال که در شعر سپهری

بسیار روی می‌دهد - وصفی است از ده بالادست، که در آن رود زلال و آب گوارا است، محیطی کمال مطلوب که شاعر آن را ندیده و در نظر او حالتی آرمانی دارد. از این رو درباره آن مشتاقانه سخن می‌گوید و کلام را با شور و ذوق بسط می‌دهد. و در نهایت بازگشت اندیشه شاعر به آب است که مظهر صفا و روشنی‌هاست و مردمان سر رود این فضیلت را دارند که این معنی را درک می‌کنند و آب را گل نکرده‌اند پس همان بهتر که ما نیز «آب را گل نکنیم».

روح شاعر حاکی است از تأمل کردن در هرچیز و سرسری نگذشتن، به فکر دیگران بودن و دربارهٔ هموعان اندیشیدن، با برداشت و تصویرهایی تازه و طرز نگرش و بینشی نو. ملاحظه می‌شود که کسی که فطرت و دید شاعرانه دارد و اندیشهٔ او، و رای مفاهیم معهود و متداول، در تکاپوست چگونه از واقعیات ساده زندگانی روزمره سخن گوید و از کجا به کجا می‌رسد.

با مرور زمان، سپهری پخته‌تر و عمیق‌تر می‌شود و با افکار عرفانی شرق دور که احتمالاً دست‌آورد مسافرت‌هایش به مشرق زمین بود آشنائی می‌یابد و نیز گرفتاری انسان را در برابر سنگینی خوردکننده زندگانی ماشینی و تمدن مادی قرن بیستم که در آن ارزش‌های معنوی تا حدود بسیار زیادی از بین رفته است تلخ‌تر احساس می‌کند، دریافت خود را در برابر سرنوشت بشر به نوعی دیگر اظهار می‌نماید: آدمی را می‌بیند از زندگی فطری و طبیعی خود گسسته و چشم از همهٔ مواهب حیات بسته، اسیر بت‌های گوناگون شده است: پول، مکتب، داشتن و... «هیچ چشمی عاشقانه به زمین خیره نبود / کسی از دیدن یک باغچه مجذوب نشد». حتی شهر خود کاشان را با همه دل‌بستگی که به آن دارد دگرگون شده و بی‌هویت می‌یابد و می‌گوید:

اهل کاشانم روزگارم بد نیست
تکه نانی دارم، خرده هوشی، سر سوزن ذوقی
مادری دارم، بهتر از برگ درخت
دوستانی بهتر از آب روان
و خدائی که در این نزدیکی است
لای این شب بوها، پای آن کاج بلند
روی آگاهی آب، روی قانون گیاه
من مسلمانم قبله ام یک گل سرخ
جانمازم چشمه، مَهرم نور
دشت سجاده من — من وضو با تپش پنجره ها می گیرم
در نمازم جریان دارد ماه، جریان دارد طیف
سنگ از پشت نمازم پیدا است
همه ذرات نمازم متبلور شده است
من نمازم را وقتی می خوانم
که اذانش را باد، گفته باشد سر گلدسته سرو
من نمازم را، پی «تکبیرة الاحرام» علف می خوانم
پی «قد مامت» موج
کعبه ام بر لب آب
کعبه ام زیر افاقی هاست
کعبه ام مثل نسیم، می رود باغ به باغ، می رود شهر به شهر
«حجرالاسود» من روشنی باغچه است
اهل کاشانم — پیشه ام نقاشی است
گاه گاهی قفسی می سازم با رنگ، می فروشم به شما
تا به آواز شقایق که در آن زندانی است

دل تنهائی تان تازه شود
چه خیالی، چه خیالی... می دانم پرده ام بی جان است
خوب می دانم، حوض نقاشی من بی ماهی است.
باغ ما در طرف سایه دانائی بود
باغ ما جای گره خوردن احساس و گیاه،
باغ ما نقطه برخورد نگاه و قفس و آینه بود.
باغ ما شاید، قومی از دایره سبز سعادت بود.
میوه کال خدا را آن روز، می جویدم در خواب.
آب بی فلسفه می خوردم
توت بی دانش می چیدم
تا اناری ترکی برمی داشت، دست فواره خواهش می شد
گاه تنهائی، صورتش را به پس پنجره می چسبانید
شوق می آمد، دست در گردن حس می انداخت
فکر، بازی می کرد
زندگی چیزی بود، مثل یک بارش عید، یک چنار پارسار
زندگی در آن وقت، صفی از نور و عروسک بود،
یک بغل آزادی بود زندگی در آن وقت، حوض موسیقی بود
طفل، پاورچین پاورچین، دور شد کم کم در کوچه
سنجاقک ها
بار خود را بستم، رفتم از شهر خیالات سبک بیرون
دلَم از غربت سنجاقک پُر
من به مهمانی دنیا رفتم
من به دشت اندوه،
من به باغ عرفان

من به ایوان چراغانی دانش رفتم
رفتم از پله مذهب بالا
تا ته کوچه شک
تا هوای خنک استغناء
تا شب خیس محبت رفتم
من به دیدار کسی رفتم در آن سر عشق
رفتم، رفتم تا زن، تا چراغ لذت
تا سکوت خاموش تا صدای پر تنهائی
پله هائی که به گلخانه شهوت می رفت
پله هائی که به سردابه الکل می رفت
پله هائی که به قانون فساد گل سرخ
و به ادراک ریاضی حیات،
پله هائی که به بام اشراق،
پله هائی که به سکوی تجلی می رفت
اهل کاشانم، اما شهر من کاشان نیست
شهر من گم شده است من با تاب، من با تب
خانه ای در طرف دیگر شب ساخته ام
من در این خانه به گم نامی نمناک علف نزدیکم
من صدای نفس باغچه را می شنوم
و صدای ظلمت را، وقتی از برگی می ریزد
و صدای، سرفه روشنی از پشت درخت
عطسه آب از هر رخنه سنگ
چکچک چلچله از سقف بهار
و صدای صاف، باز و بسته شدن پنجره تنهائی

و صدای پاک، پوست انداختن مبهم عشق
متراکم شدن ذوق پریدن در بال و ترک خوردن خودداری

روح

ضربان سحر چاه کبوترها - تپش قلب شب آدینه
جریان گل میخک در فکر، شیبه پاک حقیقت از دور
و صدای باران را، روی پلک تر عشق
روی موسیقی غمناک بلوغ
روی آواز انارستانها

زندگی جذبه دستی است که می چیند
زندگی نوبر انجیر سیاه، در دهان گس تابستان است
زندگی، بعد درخت است به چشم حشره
زندگی تجربه شب پره در تاریکی است
زندگی حس غریبی است که یک مرغ مهاجر دارد
زندگی سوت قطاری است که در خواب پلی می پیچد
خبر رفتن موشک به «فضا» لمس تنهایی «ماه»
فکر بوئیدن گل در کره ای دیگر
و نپرسیم که فواره اقبال کجاست
و نپرسیم چرا قلب حقیقت آبی است
و نپرسیم پدرهای پدرها چه نسیمی، چه شبی داشته اند
پشت سر نیست فضائی زنده
پشت سر مرغ نمی خواند
پشت سر باد نمی آید
پشت سر پنجره سبز صنوبر بسته است
پشت سر روی همه فرفره ها خاک نشسته است

پشت سر خستگی تاریخ است
پشت سر خاطره موج به ساحل صدف سرد سکون می ریزد.
کار ما نیست شناسائی «راز گل سرخ»
کار ما شاید این است
که در «افسون» گل سرخ شناور باشیم
پشت دانائی اردو بزینیم
دست در جذبه یک برگ بشوئیم و سر خوان برویم
صبح‌ها وقتی خورشید، درمی آید متولد بشویم
هیجان‌ها را پرواز دهیم
روی ادراک فضا، رنگ، صدا، پنجره گل نم بزینیم
آسمان را بنشانیم میان دو هجای «هستی»
ریه را از ابدیت پرو خالی بکنیم
بار دانش را از دوش پرستو به زمین بگذاریم
نام را بازستانیم از ابر، از چنار، از پشه، از تابستان
روی پای تر باران به بلندی محبت برویم
در به روی بشر و نور و گیاه و حشره باز کنیم
کار ما شاید این است که میان گل نیلوفر و قرن
پی آواز حقیقت بدویم.

سپهری می خواهد همانگونه که گفت: «پی آواز حقیقت بدویم» چشم
باطن آدمی را برزندگانی حقیقی و فطری بازگرداند و او را از این کوردلی
برهاند. این است که از زبان گل و گیاه و دشت و کوه و حیوان و پرنده و
اشیاء سخن می‌گوید، در آنها حلول و رسوخ می‌کند تا رایحه زندگی را
به مشام همگان برساند. بی‌گمان برخوردار و دیدار او در مقام یک نقاش در
برابر طبیعت در این گونه تأمل‌ها تأثیر داشته است. چنین برخوردی است

که نشانگر عدم پسند او از محیط و عصری بود که در آن زندگی می‌کرد و به نظر می‌آید که در جستجوی عالمی والاتر و برتر بود. سپهری در آثارش پرنده‌ای را مجسم می‌سازد که دور و بر او هوا آلوده است و چشمه‌ها و جویبارها مسموم شده و او بر اثر تنفس در چنین هوا و نوشیدن از آن آب‌ها، بیش از هر چیز به هوایی پاک نیاز دارد تا نفسی برآورد و زنده بماند. این پرنده که بال‌هائی ترد و شکننده دارد می‌کوشد به چشمه‌ای زلال برسد و آرزو دارد دیگر پرندگان تشنه‌کام نیز در کنار او باشند. در شعر «در گلستانه» نیز این آرزو را روشن و آشکار به آواز سر می‌دهد:

دشت‌هائی چه فراخ، کوه‌هائی چه بلند
در گلستانه چه بوی علفی می‌آمد
من در این آبادی پی چیزی می‌گشتم
پی خوابی شاید، پی نوری، ریگی، لبخندی
پشت تبریزی‌ها
غفلت پاکی بود، که صدایم می‌زد.
پای نی‌زاری ماندم، باد می‌آمد، گوش دادم:
چه کسی با من، حرف می‌زد؟
سوسماری لغزید.
راه افتادیم.
یونجه‌زاری سر راه.
بعد جالیز خیار، بوته‌های گل رنگ.
و فراموشی خاک.
لب آبی
گیوه‌ها را کندم، و نشستم، پاها در آب.
من چه سبزم امروز

و چه اندازه تنم هشیار است!
نکند اندوهی، سر رسد از پس کوه.
چه کسی پشت درختان است!
هیچ، می چرد گاوی در کرد.
ظهر تابستان است
سایه‌ها می دانند که چه تابستانی است.
سایه‌هایی بی‌لک.
گوشه‌ای روشن و پاک
کودکان احساس! جای بازی اینجاست
زندگی خالی نیست
مهربانی هست، سیب هست، ایمان هست
آری تا شقایق هست زندگی باید کرد
دردل من چیزی هست مثل یک بیشه نور، مثل خواب دم صبح
و چنان بی‌تابم، که دلم می‌خواهد،
بدوم تا ته دشت، بروم تا سرکوه.
دورها آوایی است، که مرا می‌خواند.

واضح است که آثار سپهری فارغ از ردّ و قبول‌ها و انتقادهای و شعارهای متداول بود. «قطار سیاست را سخت خالی» می‌دید. اما نگران انسان و سرنوشت اوست. علاوه بر اینها روح شاعرانه و لطیف سپهری که برای هرچیز معنی و مفهومی خاص می‌شناسد و تخیل تیزپوی وی که در همه اشیا باریک می‌شود و از آنها تصاویری زنده و حسّاس به دست می‌دهد اندیشه‌ها و تجربه‌های فکر و عاطفی او را به صورتی دلپذیر درآورده است.

چنان‌که قبلاً نیز گفته شد سادگی یکی از ویژگی‌های آثار سپهری

است، چه در شعر و چه در کار نقاشی - او آنچه را که به ذهنش می‌گذرد با سادگی تمام بیان می‌کند، بی‌هرنوع تکلف و آرایش. از این رو زبان او روان و نزدیک به گفتار است اما وسعت و آفرینندگی ندارد. سپهری به پرداخت و جلای زبان شعر خود توجهی نشان نمی‌دهد و شعر او از لحاظ وزن نیز برخلاف شعر بسیاری از نوپردازان معاصرش مانند حمیدی و سیمین و سایه و مشیری و سایرین تنوع و گسترشی ندارد. بسیاری از شعرهای او در یک بحر است با زحاف‌های متفاوت. معلوم می‌شود همین بحر بیشتر در ذهن او رسوخ داشته است و درصدد استفاده از وزن‌های متنوع شعر فارسی نیست. گاه نیز اختلالی در وزن شعر او محسوس است یا از وزن فارغ است. سپهری از قافیه هم چندان بهره نمی‌جوید و از این حیث رعایت قاعده‌ای در شعر او به نظر نمی‌رسد.

در مصراع‌بندی براساس اسلوب شعر نیمائی، برخی مصراع‌های او قابل تقسیم به دو یا سه مصراع است و شاید در این صورت موزون بودن آنها بیشتر احساس شود اما ظاهراً به واسطه نوعی پیوستگی آنها رادر امتداد هم قرار داده است. شعر سپهری دارای ویژگی‌هایی است اصیل که سبب تشخیص آثار او از دیگران تواند بود.

سپهری با طبیعت از دو نظرگاه پیوند دارد: یکی از آن لحاظ که اندیشه‌هایش دارای رنگی عرفانی است. از این رو در مظاهر صنع غرق می‌شود و خود را با آنها پیوسته و یگانه می‌بیند و نیایش او نیز در دمسازی با آنهاست. دیگر آنکه انسانی است دل‌آزرده «از سطح سیمانی قرن» و «عصر معراج پولاد» و «رویش هندسی سیمان، آهن، سنگ» مظاهر مصنوعی تمدن قرن بیستم - فراورده‌های صنعت و تکنولوژی که انسان را از اصل خود، از هم‌آغوشی‌اش با طبیعت و تمام نمادهای طبیعی جدا کرده است. تمدن عاری از عشق و معنویت که با روح انسان تجانس و

هم‌آهنگی و هم‌خوانی ندارد. لذا علیه تمام این نمادها شورش می‌کند. به طبیعت روی می‌آورد تا «فرصت سبز حیات»، ریزش باران بر سر و صورت، وزش نسیم برگونه‌ها و صدای برخورد امواج با ماسه‌های ساحل را لمس کند و درک کند. این عوالم همراه است با عواطفی لطیف و تخیلات ظریف که همه چیز را زنده و با روح می‌بیند و چون با دیدی دیگر به آنها می‌نگرد مفهومی تازه برای هریک کشف می‌کند. از این روست که می‌گوید:

چشم‌ها را باید شست، جور دیگر باید دید
واژه‌ها را باید شست، واژه باید خود باد خود باران باشد
چترها را باید بست
زیر باران باید رفت
فکر را خاطره را زیر باران باید برد
باید در لحظه اکنون زندگی کرد.
زندگی تر شدن پی در پی
زندگی آب تنی کردن در حوضچه اکنون است
باید دانست که:

پشت سر نیست فضائی زنده
پشت سر مرغ نمی‌خواند
پشت سر باد نمی‌آید
پشت سر خستگی تاریخ است. لب دریا برویم
تور در آب بیاندازیم
و بگیریم طراوت را از آب
آب و باران در مکتب سمبولیسم سپهری نشانه شستن غبار عادت و
تازه شدن و تازه دیدن است.

این نظرگاه خاص به مدد قریحهٔ تصویرگری او، آثارش را از صور خیال و تعبیرات بدیع سرشار کرده است. همجوشی و همدلی سپهری با طبیعت از ابیاتی چون «من صدای نفس باغچه را می شنوم» و یا «بالش من پُر آواز پر چلچله هاست» روشن و آشکار است. لطافت انزوا و تنهائی آسیب‌پذیر خود را نیز با این ابیات زیبا و در خاطر ماندنی توصیف می‌کند:

به سراغ من اگر می آید،
نرم و آهسته بیائید، مبادا که ترک بردارد
چینی نازک تنهائی من

ابیاتی که جاودانه بر روی سنگ سفید مزارش نقش شده است. و بدین‌گونه است که غنای جوهر شعری، ویژگی‌هایی از این قبیل و پاره‌ای خصوصیات دیگر، سبک و طرز سخن سپهری را از دیگر شاعران نوپرداز معاصر متمایز می‌کند و می‌توان گفت وی شاعری است دارای شیوه‌ای خاص که این خود امتیازی درخور توجه است.

در شعر سپهری نوعی رمانتیسم زلال و شفاف منعکس است. دل‌آزردگی او از محیط را نیز می‌توان دید. در ابتدای نوجوانی، در سن پانزده سالگی، در زمانی که به علت فروش رفتن خانهٔ اجدادی و انتقال به شهر شلوغ و جنجالی تهران از صلح و آرامش و زیبائی باغ پرگل و ریحانی که دوران کودکی خود را در آن گذرانده بود، محروم شده بود چنین می‌سراید:

این دخمه‌ای که به اسم «اطاق زیر شیروانی» در آن سکنی
گرفته‌ام،
گذشته از اینکه مثل گور سرد و تاریک است،
در آن گرسنه و برهنه هم هستم

و بعدها باز هم دل آزرده‌گی خود را از محیط در قطعۀ «در قیر شب» از کتاب مرگ رنگ چنین بیان می‌کند:

رخنه‌ای نیست در این تاریکی:

در و دیوار به هم پیوسته،

سایه‌ای لغزد اگر روی زمین

نقش وهمی است ز بندی رسته،

نفس آدم‌ها

سر به سر افسرده‌ست

روزگاری است در این گوشه پژمرده هوا

هرنشاطی مرده‌ست

دیرگاهی است که چون من همه را

رنگ خاموشی در طرح لب است.

جنشی نیست در این خاموشی:

دست‌ها، پاها در قیر شب است.

سادگی و اصالت از ویژگی‌های آثار سپهری است. آنچه را به ذهنش می‌گذرد با سادگی تمام بیان می‌کند، بی‌هرتکلف و آرایش. از این رو زیان او روان و نزدیک به گفتار است و مضامین شعر او از نوعی اصالت برخوردار می‌باشد. در گلستانه که تلفیقی از ابیات پاره‌ای از اشعار اوست و در سال‌های اخیر آهنگ زیبایی بر روی آن تصنیف شده و به موسیقی جذاب و دلنشینی درآمده است این سادگی و اصالت به چشم می‌خورد. اندیشه اصلی در این شعر در جمله «آب را گل نکنیم» مظهری است از تفکر کسی که جهان را زیبا می‌خواهد، عاری از آلودگی‌ها و نوید چنین عالمی را در عبارت:

«پشت هیچستان رگ‌های هوا پُر قاصدهائی است»

که خبر می آرند از گل واشده دورترین بوته خاک

می دهد. همدلی او با مردم ده پائین دست که آب را برای آنها گل نکنیم، همانطور که مردمان سر رود آب را برای ما گل نکردند جلوه‌ای از احساس لطیف و تخیل فعال شاعر است.

تکرار کلمات در شعر سپهری بسیار رخ می دهد و گاه تکیه گاهی است برای تأکید آنچه در نظر او اهمیت دارد، نظیر مصراع «آب را گل نکنیم» این در واقع همان احساس همدلی با طبیعت و درخت است که به آب نیازمند است و آدمی وار دور از آن در اندوه است و نیز در فکر انسان است: مردی درویش و تهیدست و نان خشکیده او که فقط آب است که می تواند نان را قابل خوردن نماید. در مصراع‌های بعدی - وصفی است از ده بالادست، که در آن رود زلال و آب گواراست، محیطی کمال مطلوب که شاعر آن را ندیده و در نظر او حالتی آرمانی دارد. از این رو درباره آن مشتاقانه سخن می گوید و کلام را با شور و ذوق بسط می دهد. آرزوی آبادانی و بهروزی ده و مردم آن را با تصویرهای روستائی ساده و مناسب پیش چشم مجسم می کند: «چشمه‌های جوشان، گاوهای شیرافشان، رسوخ ایمان در مردم ده با اشاره به خداوند که در همه جا حاضر است برگزار شده، آنگاه تصویری تازه به قلم آمد، در بیان لطف و صداقت گفتارها: «روشنی پهنای کلام از ماهتاب» چنان که کوتاه بودن چینه‌ها (دیوارهای گلی) نمودار امنیت است و نزدیکی مردم به یکدیگر؛ مگر نه اینکه در «و پیامی در راه» نیز برکندن دیوارها را نوید داده است. در آن ده مردم با طبیعت و زیبایی‌های آن انس دارند و آن را درک می کنند، «می دانند شقایق چه گلی است» و «لادن اتفاقی نیست» و اگر غنچه‌ای می شکفتد اهل ده از وجود این آفریده جدید باخبرند.

توصیف اعجاب‌انگیز شاعر و این که «چه دهی باید باشد!» حاکی از

کمال شوق و شیفتگی او به چنین زندگی و سرزمینی است. سرانجام بازگشت اندیشه شاعر به آب است که مظهر صفا و روشنی هاست و مردمان سر رود این فضیلت را دارند که این معنی را درک کنند و آب را گل نکرده اند پس همان بهتر که ما نیز «آب را گل نکنیم» روح شاعر حاکی است از تأمل کردن در هرچیز و سرسری نگذشتن، به فکر دیگران بودن و درباره هموعان اندیشیدن، با برداشت‌ها و تصویرهایی تازه و طرز نگرش و بینشی نو. ملاحظه می‌کنید کسی که فطرت و دید شاعرانه دارد و اندیشه‌هایش ورای مفاهیم معهود و متداول، در تکاپوست، چگونه از واقعیات ساده زندگانی روزانه سخن می‌گوید و از کجا به کجا می‌رسد:

دشت‌هایی چه فراخ!

کوه‌هایی چه بلند!

در گلستانه چه بوی علفی می‌آمد!

من در این آبادی پی چیزی می‌گشتم

پی خوابی شاید،

پی نوری، ریگی، لبخندی.

پشت تبریزی‌ها

غفلت پاکی بود که صدایم می‌زد

پای نی‌زاری ماندم، باد می‌آمد، گوش دادم.

چه کسی با من حرف می‌زد؟

سوسماری لغزید.

راه افتادیم

یونجه‌زاری سر راه.

بعد جالیز خیار، بوته‌های گل رنگ

و فراموشی خاک.
لب آبی
گیوه‌ها را کندم، و نشستم، پاها در آب
«من چه سبزم امروز
و چه اندازه تنم هشیار است!
نکند اندوهی، سر رسد از پس کوه.
چه کسی پشت درختان است!
هیچ، می‌چرد گاوی در کرد
ظهر تابستان است.
سایه‌ها می‌دانند که چه تابستانی است
سایه‌هایی بی‌لک،
گوشه‌ای روشن و پاک
کودکان احساس جای بازی اینجاست
زندگی خالی نیست.
مهربانی هست، سیب هست، ایمان هست
آری
تا شقایق هست، زندگی باید کرد
در دل من چیزی است،
مثل یک بیشه نور،
مثل خواب دم صبح
و چنان بی‌تابم، که دلم می‌خواهد
بدوم تا ته دشت، بروم تا سرکوه.
دورها آوایی است، که مرا می‌خواند.

آثار سپهری فارغ از رد و قبول‌ها و انتقادها و شعارهای متداول بود

«قطار سیاست را سخت خالی» می‌دید. در دامان طبیعت، در خلوت عرفان و درون‌نگری، در افق‌های بی‌پایان تخیل و اندیشه، غرق در نورها و رنگ‌ها، در سپهر آبی و بی‌انتها، نگران انسان و سرنوشت اوست، در افقی وسیع‌تر مردی که سپهری او را بزرگ‌ترین شاعر و عارف تمام دوران می‌داند، مولانا جلال‌الدین محمد بلخی مولوی که به راستی از بزرگ‌ترین شاعران زبان فارسی و اندیشه‌گران ایران است، او هم در زمان خود و در دوران آکنده از وحشت و جنگ و خونریزی چنان به حیات بشر عمیقانه نظر کرده و در همین زمینه‌ها، مشابه اندیشمندانه مسائل مربوط به آن را بررسی و تجزیه و تحلیل نموده که ارزش اشعار او که منعکس‌کننده این کوشش‌های والای انسانی اوست همیشه در طول هشتصدسال که از ظهور او در جامعه بشریت می‌گذرد پایدار بوده و پایدار خواهد بود. فروغ فرخزاد چه درست درباره سهراب سپهری گفته است: «او از شهر و زمان و مردم خاصی صحبت نمی‌کند. او از انسان و زندگی حرف می‌زند و به همین دلیل وسیع است.»

علاوه بر اینها روح شاعرانه و لطیف سپهری که برای هرچیز معنی و مفهومی خاص می‌شناسد و تخیل تیزپوی وی که در همه اشیاء باریک می‌شود و از آنها تصاویری زنده و حساس به دست می‌دهد اندیشه‌ها، تجربه‌های فکری و عاطفی او را به صورتی دلپذیر درآورده است.

محبوبیت سپهری و مقام والائی که در ادبیات معاصر ایران به خود اختصاص داده است، علاوه بر سبک روان، ساده، شفاف و دلنشین اشعار او به خاطر طرز تفکر واقع‌بینانه و تأکیدش بر ارزش‌های حقیقی و قابل لمس زندگی است. نسل جوان ایران هم‌فکری و هم‌اندیشی نزدیکی بین افکار و احساسات خودشان با افکار و اندیشه‌های ارائه شده در اشعار سپهری پیدا کرده‌اند. آن دسته از دوستداران شعر نو نیز که دروازه

کاخ‌های طلائی دوران جوانی در پشت سرشان بسته شده و در اوهم و تخیلات روزهای پایانی عمر غوطه‌ورند و در جستجوی پاسخ قانع‌کننده‌ای می‌باشند برای این سؤال که از کجا آمده‌اند - برای چه اینجا بوده‌اند و به کجا می‌روند جواب منطقی و تا حدود زیادی رضایت‌بخش از دیالکتیک سپهری دریافت می‌کنند و با آرامش خاطر بیشتر هر شب که به رختخواب می‌روند سر بربالین می‌گذارند.

اشعار سهراب گذشته از زبان‌های انگلیسی - فرانسه - آلمانی و عربی در سال‌های آخر به زبان‌های اسپانیولی - ترکی و سوئدی هم ترجمه شده است. ترجمه اشعار او به زبان اسپانیولی توسط خانم کلارا جینر شاعر، نویسنده و مترجم صورت گرفته است. به اعتقاد مترجم، سروده‌های سهراب شعر عرفانی ایران را به شعر امروز جهان پیوند می‌زند.

سهراب پس از پایان تحصیل در رشته نقاشی در دانشکده هنرهای زیبای دانشگاه تهران در سال‌های ۱۳۳۶ و ۱۳۳۷ به پاریس، رم و لندن و ژاپن سفر کرد. سفر کوتاهی نیز به نیویورک برای شرکت در یک نمایشگاه نقاشی که از آثار او ترتیب داده بودند کرد. برای آشنائی با آثار برجسته هنری و شناخت فرهنگ و فلسفه سرزمین‌های دیگر به کشورهای مختلف جهان سفر کرد. سیر و سفر به شرق و غرب و تفحص و تجسس در آفاق و انفس، دست‌آوردی غنی از هنر و فرهنگ و دانش و بینش برایش به ارمغان آورد که چون چراغی فروزان فراراه زندگی‌اش قرار گرفت. محیط اغواگر غرب و فضای پررمز و راز شرق هرگز نتوانست جاذبه سرزمین آباء و اجدادی‌اش را بکاهد. گوئی رشته‌ای نامرئی او را به سرزمین محبوبش کاشان می‌پیوست. یکی از زیباترین اشعارش را در مورد کاشان سروده است که محبوبیت فراوان در بین مردم دارد، پیش از این به نظر خوانندگان رسید.

در سال‌های ۱۳۴۰ تا ۱۳۵۰ بیشتر به نقاشی کردن و برگزاری
نمایشگاه در ایران و کشورهای مختلف پرداخت و به منظور استفاده
هرچه بیشتر از وقتش و نیز به علت علاقه شدیدی که به زادگاهش کاشان
داشت مسکنی برای خود در آن شهر تهیه کرد. در اوج شهرت و
محبوبیت به سال ۱۳۵۷ بیماری جانکاهی خرمن وجودش را به آتش
کشید. با ابتلا به بیماری سرطان خون چراغ زندگیش سریعاً رو
به خاموشی گذاشت. برای معالجه به لندن رفت، لکن بی‌نتیجه به تهران
بازگشت. در غربت و در چنگال بیماری جانکاه چنین سرود:

شاخه‌ها پژمرده است

سنگ‌ها افسرده است

رود می‌نالد

جغد می‌خواند

غم بیامیخته با رنگ غروب

می‌تراود ز لبم قصه سرد

دلم افسرده در این تنگ غروب

در تهران بیماریش به اوج رسید. دست به‌گریبان با درد شدید و
طاقت‌فرسا و مرگ که در زاویه اطاق در انتظار نشسته بود چنین سرود:

پشت این دیوار کتیبه‌ای می‌تراشند

می‌شنوی؟

میان دو لحظه پوچ در آمد و رفتم

انگار دری به سردی خاک باز کردم

گورستان به زندگی ام تابید

بازی‌های کودکی ام، روی این سنگ‌های سیاه پلاسیدند

سنگ‌ها را می‌شنوم - ابدیت غم

کنارگور انتظار چه بیهوده است

در شعر دیگری استادانه و واقع بینانه واقعیتی را که مرگ نام دارد پذیرا

می شود و چنین می سراید:

و نترسیم از مرگ

مرگ پایان کبوتر نیست

مرگ وارونه یک زنجیره نیست

مرگ در ذهن افاقی جاری است

مرگ در آب و هوای خوش اندیشه نشیمن دارد

مرگ در ذات شب دهکده از صبح سخن می گوید

مرگ با خوشه انگور می آید به دهان

مرگ در حنجره سرخ گلو می خواند

مرگ مسئول قشنگی پر شاپرک است

مرگ گاهی ریحان می چیند

گاه در سایه نشسته است به ما می نگرد

و همه می دانیم

ریه های لذت، پر اکسیژن مرگ است

سرانجام بعد از ظهر روز اول اردیبهشت ماه سال ۱۳۵۹ روحش از

تنگنای قفس رها شد و به ابدیت پیوست.

روی سنگ مزارش با خطی خوش این سه بیت از او نقش بسته است:

به سراغ من اگر می آئید

نرم و آهسته بیائید، مبادا که ترک بردارد

چینی نازک تنهائی من.

شعر سهراب سپهری رنگارنگ است و افقهای تازه و نوی را در

مقابل چشمان خواننده باز می کند. آثار وی آکنده است از صور خیال و

تعبیرات بدیع که با وجود زیبایی ظاهری و تصاویر متنوع، در مجموع از جریانات زمان به دور است. در اشعار او نقد و پیام اجتماعی کم‌رنگ است و در آن پراکندگی و ناهماهنگی تصاویر به چشم می‌خورد. اما سهراب به طوری که متذکر شدیم در اشعارش به طور کلی و در بعدی وسیع نگران انسان و سرنوشت اوست. سپهری روح شاعرانه و لطیفی داشت که برای هرچیز معنی و مفهوم خاصی قائل بود. تخیل وی در همهٔ اشیاء باریک می‌شد و از آنها تصاویری زنده و پراحساس می‌ساخت. بدین علت است که اندیشه‌ها و تجربه‌های فکری و عاطفی او به حالتی دلپذیر درآمده است. سهراب دارای سبک ویژه‌ای است که خودش بنیان‌گذار آن بوده. در واقع می‌توان گفت که قابل توجه‌ترین اتفاق در عرصهٔ شعر نو در سال ۱۳۳۲، چرخش سهراب سپهری از زبان نیمائی به زبان هوشنگ ایرانی است. اهمیت این اتفاق از آن جهت بود که در آن سال‌ها، کسانی که تحت تأثیر شعر نیمائی قرار گرفته بودند، بسیار بودند، ولی کسی به زبان هوشنگ ایرانی و زیباشناسی او آگاهی نداشت.

سپهری تنها شاعر متأثر از درک هوشنگ ایرانی بود که زبان او را تا حد چشمگیری تکامل بخشید و اگر این نبود یکی از ظریف‌ترین و پرطرفیت‌ترین دستاوردهای شعر نو، نیمه‌کاره و ناقص می‌ماند. شعر سپهری به طوری که در چند مورد اشاره شد دارای تصویرهای شاعرانه و مضامین و مفاهیم عرفانی و فلسفی و غنائی است. سهراب شاعری بود غوطه‌ور در دنیای شعر و هنر خودش که به همه چیز رنگ شعر می‌داد. همهٔ اشیاء برای او معنویت داشتند، در ژرفای هرچیز مادی فرو می‌رفت و به آن حیات معنوی می‌بخشید. گوئی برای او تمام ذرات عالم دارای روح و عاطفه و احساس بودند:

به سراغ من اگر می‌آئید

نرم و آهسته بیائید، مبادا که ترک بردارد

چینی نازک تنهائی من.

و یا در شعر آب

آب را گل نکنیم:

در فرودست انگار، کفتری می خورد آب.

یا که در بیشه دور، سیره ای پر می شوید

یا در آبادی، کوزه ای پر می گردد

آب را گل نکنیم...

زبان سپهری هم زبانی لطیف و ویژه خود اوست. شعرش دارای تصاویر تازه ولی مبهم است و گه گاه فاقد سادگی و روشنی. خیالات ظریف و تصاویر زیبا سراسر اشعار وی را درگرفته است. سپهری البته همواره در راه تکامل خویش پیش رفته و این نکته از خلال اشعار «هشت کتاب» او کاملاً قابل درک و شناخت است. در کل، سهراب سپهری در شعر، با بیان ساده، انسان‌ها را به نگرستن دقیق در طبیعت و زوایا و جزئیات آن و نزدیک شدن و پیوند یافتن با آن دعوت می‌کند. به طوری که گفتیم او محیط خود و عصری را که در آن می‌زیست نمی‌پسندید و در جستجوی عالمی والاتر و بهتر بود. او هنرمندی جستجوگر، تنها، کمال‌طلب، فروتن و خجول بود و دیدگاه انسان‌مدارانه‌اش بسیار گسترده و فراگیر. از این رو آثار وی همیشه با نقد و بررسی همراه بوده که برخی از این کتاب‌ها چنین می‌باشند: «تا انتها حضور»، «سهراب مرغ مهاجر»، «هنوز در سفرم»، «بیدل، سپهری و سبک هندی»، «تفسیر حجم سبز» و تعدادی دیگر.

«خانه دوست کجاست؟» در فلق بود که پرسید سوار.

آسمان مکثی کرد.

رهگذر شاخه نوری که به لب داشت به تاریکی شن ها بخشید
و به انگشت نشان داد سپیداری و گفت:

«نرسیده به درخت،

کوچه باغی است که از خواب خدا سبزتر است.

و در آن عشق به اندازه پره‌های صداقت آبی است

می رود تا ته آن کوچه که از پشت بلوغ، سر به در می آرد.

پس به سمت گل تنهائی می پیچی،

دو قدم مانده به گل،

پای فواره جاوید اساطیر زمین می مانی

و تو را ترسی شفاف فرا می گیرد.

در صمیمیت سیال فضا، خش خش می شنوی:

کودکی می بینی

رفته از کاج بلندی بالا، جوجه بردارد از لانه نور

و از او می پرسی

خانه دوست کجاست

گوش کن دورترین مرغ جهان می خواند

شب سلیس است، و یکدست، و باز.

شمعدانی ها

و صدادارترین شاخه فصل ... ماه را می شنود

پلکان جلو ساختمان

در فانوس به دست

و در اسراف نسیم

گوش کن، جاده صدا می زند از دور قدم های تو را

چشم تو زینت تاریکی نیست.
پلک‌ها را بتکان، کفش به پا کن، و بیا
و بیا تا جائی که پر ماه به انگشت تو هشدار دهد
و زمان روی کلوخی بنشیند با تو
و مزامیر شب اندام تو را، مثل یک قطعه آواز به خود جذب
کنند
پارسایی است در آنجا که تو را خواهد گفت:
بهترین چیز رسیدن به نگاهی است که از حادثه عشق تر
است.

ابری نیست.
بادی نیست
می نشینم لب حوض
گردش ماهی‌ها، روشنی، من، گل، آب
پاکی خوشه زیست.
مادرم ریحان می‌چیند.
نان و ریحان و پنیر، آسمانی بی‌ابر، اطلسی‌های تر.
رستگاری نزدیک: لای گل‌های حیاط
نور در کاسه مس، چه نوازش‌ها می‌ریزد!
نردبان از سر دیوار بلند، صبح را روی زمین می‌آرد.
پشت لبخندی پنهان هرچیز.
روزنی دارد دیوار زمان که از آن، چهره من پیدا است
چیزهائی هست، که نمی‌دانم.
می‌دانم، سبزه‌ای را بکنم خواهم مرد

می روم بالا تا اوج، من پراز بال و پرم.
راه می بینم در ظلمت. من پراز فانوسم.
من پراز نورم و شن
و پراز دار و درخت.
پرم از راه، از پل، از رود، از موج
پرم از سایه برگی در آب:
چه درونم تنهاست.

در نقاشی، سهراب سپهری از دستاوردهای زیبایی‌شناختی شرق و غرب بهره‌مند گشته بود که این تأثیرها در آثارش جلوه‌گر بودند. در آثار نقاشی‌اش رویکرد نوین و متفاوتی داشت به طوری که فرم‌های هندسی نخودی و خاکستری رنگش با تمامی نقاشان فیگوراتیو همزمانش متفاوت بود. او در نقاشی به شیوه‌ای موجز، و نیمه انتزاعی دست یافت که برای مکاشفه‌های شاعرانه‌اش در طبیعت کویری کارگشا بود. سپهری بیشتر نمایشگاه‌های داخلی آثار نقاشی‌اش را در «گالری سیحون» برگزار می‌کرد و عادت نداشت که برای روز معرفی در نمایشگاه شرکت کند. امضاء او بر روی نقاشی‌هایش به خط «نستعلیق» بوده که جلوه از روحیه فروتنانه و ایرانی‌اش دارد. از آثار او می‌توان به «طبیعت بیجان» ۱۳۳۶، «شقایق‌ها، جویبار و تنه درخت» ۱۳۳۹، «علف‌ها و تنه درخت» ۱۳۴۱، «ترکیب‌بندی با نوارهای رنگی» ۱۳۴۹، «ترکیب‌بندی با مربع‌ها» ۱۳۵۱ و «منظره کویری» ۱۳۵۷ اشاره کرد. برخی از آثار او در نزد مجموعه‌داران و دوستان سپهری قرار دارد و پروانه سپهری خواهر سهراب، آثاری از وی را که در اختیار داشت به موزه کرمان اهداء نمود. نقاشی‌های سپهری به سادگی و مؤثری یک لبخند است.

تابلوهایش را که نگاه می‌کنید در آنها وجود سپهری را می‌بینید که از

این تابلو به آن تابلو به بیننده، به چشمان و نگاه بیننده لبخند می زند. لبخندی شیرین، لبخندی غمگین، لبخندی پر از حرف های بی صدا، لبخندی با رقیق ترین رنگ ها، لبخندی که نمی توان آن را راحت نقاشی کرد، باید خیلی آن را نگاه کرد تا راز و رمزش را درک کرد. موضوعات نقاشی های سپهری همه از سادگی و روانی آکنده است. قلم او رنگ ها را با راحتی و سادگی تمام بر روی بوم نقاشی مالیده است. گلی، سبزه ای، تپه خاکی، میوه ای، سیبی، نهالی، کلبه ای، درختی و منظره ای را با تمام بُعد و حال و هوایش نشان داده است. ریتم درختان کهن را با پوسته سوخته و در واقع با پوسته پخته قهوه ای رنگی آن چنان ساده نقاشی کرده است که گوئی با قلم مو چند حرکت از پائین به بالا و یا از بالا به پائین بر روی بوم کشیده است. انگار که فقط در حد جا و طرح اولیه درختان کار کرده است و باید بعداً روی آنها کار کرد و آنها را ساخت و مجسم کرد. اما سپهری در همان چند حرکت قلم مو درخت ها را کاملاً جا افتاده و خوب ساخته است حتی ترکیبگی پوسته آنها را نیز مشخص و نمایان کرده است. به خوبی جریان هوا در لابه لای تنه ها و شاخه ها حس می شود. جنس خاک ها را با همان ته رنگ رقیق و ساده به خوبی می توان دید و لمس کرد. با چند حرکت ساده قلم مو رنگ های سبزی را بر روی تابلو کشیده است که نه تنها نمایش سبزه های کنار جوی را با سادگی اما پختگی می نمایاند بلکه آب روان میان آنها را هم می توان حس کرد و حتی گوئی شُرشر آن را نیز می توان شنید. رسیدن به این سادگی کار بسیار مشکلی است، همان گونه که در شعر، سرودن به سبک سهل و ممتنع بسیار دشوار است و فقط در توانائی استادان سخن قرار دارد. تجربه زیاد و کار زیاد و پختگی زیاد می خواهد. در واقع باید سادگی را در درجه اول شناخت. باید طبیعت را خوب شناخت چون طبیعت نیز بسیار ساده است و از نظم و دقتی

حیرت‌انگیز برخوردار است. این همه نظم اعجاب‌انگیز آن چنان ساده در کنار هم و زیر و روی هم قرار گرفته‌اند که نگاه را مبهوت می‌کند. سپهری در کار خلق شعر و نقاشی‌اش، سوابق ذهنی را کنار می‌زند، پیش‌داوری‌ها را راه نمی‌دهد. سپهری خود را از آفت ذهن پیچیده و تاریک خود خلاص می‌کند و با روشنی و سادگی و شفافیت شعر می‌گوید و نقاشی می‌کند. کار سپهری یک اثر واقعی هنرمندانه است که بدون سر و صدا و آواز دهل راه انداختن در نهایت سادگی حرف‌هائی را از عمق قلب و فرهنگ ما می‌گوید و اثرش چون زمزمه زیبای یک لالائی و آرامش یک نوازش و زیبایی بی‌همتای یک لبخند است. نقاشی‌های او به سادگی و مؤثری یک لبخند است. در تابلوهایش چهره و در اشعارش روحیات او تجلی دارد که به بیننده و شنونده لبخندی شیرین، غمگین، پر از حرف‌های بی‌صدا می‌زند. لبخندی با رقیق‌ترین رنگ‌ها، لبخندی که نمی‌توان راحت آن را نقاشی کرد، باید خیلی آن را نگاه کرد تا راز و رمزش را درک نمود.

نمی‌دانم چه می‌خواهم از دنیا و مافیها

دلی پردرد و بی‌درمان، سری پرشور و پرسودا

زاهد ار نادان بود، از ساغری دانا شود

شیخ اگر احمق بود، از باده‌اش آدم کنم

خواهم آمد، سر هر دیواری، میخکی خواهم کاشت

پای هر پنجره‌ای، شعری خواهم خواند...

نور خواهم خورد.

دوست خواهم داشت.

پیغام ماهی‌ها

رفته بودم سر حوض
تا ببینم شاید، عکس تنهائی خود را در آب
آب در حوض نبود.
ماهیان می‌گفتند:
هیچ تقصیر درختان نیست
ظهر دم‌کرده تابستان بود.
پسر روشن آب، لب پاشویه نشست
و عقاب خورشید، آمد او را به هوا برد که برد.
به درک راه نبردیم به اکسیژن آب.
برق از پولک ما رفت که رفت.
ولی آن نور درشت.
عکس آن میخک قرمز در آب
که اگر باد می‌آمد دل او، پشت چینهای تغافل می‌زد.
چشم ما بود.
روزنی بود به اقرار بهشت.
تو اگر در تپش باغ خدا را دیدی، همت کن
و بگو ماهی‌ها، حوضشان بی آب است»
باد می‌رفت به سروقت چنار
من به سروقت خدا می‌رفتم
و پیامی در راه
روزی
خواهم آمد، و پیامی خواهم آورد.
در رگ‌ها نور خواهم ریخت.

و صدا خواهم درداد: ای سبدهاتان پر خواب! سیب آوردم،
سیب
سرخ خورشید
خواهم آمد، گل یاسی به گدا خواهم داد.
زن زیبای جذابی را، گوشواری دیگر خواهم بخشید.
کور را خواهم گفت: چه تماشا دارد باغ!
دوره گردی خواهم شد، کوچه‌ها را خواهم گشت، جار
خواهم زد آی
شب‌نم، شب‌نم، شب‌نم.
رهگذاری خواهد گفت: راستی را، شب تاریکی است،
کهکشانی
خواهم دادش.
روی پل دخترکی بی‌یاست، دُب اکبر را برگردن او خواهم
آویخت
هرچه دشنام، از لب‌ها خواهم برچید.
هرچه دیوار، از جا خواهم برکنند.
رهزنان را خواهم گفت: کاروانی آمد بارش لبخند!
ایر را، پاره خواهم کرد.
من گره خواهم زد، چشمان را با خورشید، دل‌ها را با عشق،
سایه‌ها را با آب، شاخه‌ها را با باد
و به هم خواهم پیوست، خواب کودک را با زمزمه زنجره‌ها
بادبادک‌ها، به هوا خواهم برد.
گلدان‌ها، آب خواهم داد.
خواهم آمد، پیش اسبان، گاو، علف سبزنوازش خواهم ریخت.

مادیانی تشنه. سطل شب‌نم را خواهم آورد.
خر و توتی در راه، من مگس‌هایش را خواهم زد.
خواهم آمد سر هردیواری، میخکی خواهم کاشت.
پای هر پنجره‌ای، شعری خواهم خواند.
هرکلاغی را، کاجی خواهم داد.
مار را خواهم گفت: چه شکوهی دارد غوک!
آتشی خواهم داد.
آشنا خواهم کرد.
راه خواهم رفت
نور خواهم خورد
دوست خواهم داشت

و سهراب چنین بود و چنین زیست.

پشت هیچستانم، پشت هیچستان جانی است.
پشت هیچستان رگ‌های هوا پُر قاصدهائی است،
که خبر می‌آرند،
از گل‌ و شده‌ دورترین بوته‌ خاک
آدم اینجا تنه‌است،
و در این تنهائی سایه‌ نارونی تا ابدیت جاریست
به سراغ من اگر می‌آئید نرم و آهسته بیائید
مبادا، ترک بردارد چینی نازک تنهائی من